

کوچه‌ی آخر

داریوش کریمی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[کوچه‌ی آخر](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم»](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)

کوچه‌ی آخر

داریوش کریمی





عنوان: کوچ‌های آخر

نویسنده: داریوش کریمی

موضوع: رمان ایرانی - ادبیات معاصر - جنایی

ناشر: خانه نیکان

چاپ اول: تیر ۱۴۰۲ (ژوئن ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۶-۸

طراح جلد: فرشید قربانپور

نقاشی: د.پ.ب

کلیه حقوق این اثر نزد نشر خانه نیکان و نویسنده محفوظ است.
خانه نیکان در انگلستان ثبت شده و نشر نوگام زیر مجموعه این موسسه است.

e-book

هر گونه شباهت بین اسامی این داستان با اشخاص حقیقی کاملاً تصادفی است.

برای نیکا، پسر ماجراجویم.

رزیتا همسر من از ابتدا تا پایان تشویق و همفکری کرد، همین طور دوستانم لادن
آرمان و حبیب حسینی فرد که متن را با دقت و علاقه خواندند و تصحیح کردند و
پیشنهادهای خوب دادند.

دوستان دیگری خواندند و دلگرمی دادند.

دم همگی گرم و دستشان بی‌بلا.

فصل اول لندن و وینچستر

بخش اول

خودش است. نور موبایلم را زیاد می‌کنم. موها از پیشانی عقب نشسته ولی همان پیشانی‌ست. گرد. قلمبه. بدترکیب. و حالا براق. انگار چرب و چیلش کرده. همان چشم‌ها. با رضایت به دوربین خیره شده. دستش روی شانه‌ی یکی از دخترهاست. باید دخترش باشد. بی‌شبهت نیست.

اسمش را عوض کرده بدون آنکه عوض کرده باشد. ناصر می‌تواند مخفف نصرالله باشد. الله‌اش به قول انگلیسی‌ها میدل نیم است. می‌شود آن را نوشت و می‌شود از آن صرف‌نظر کرد. با انداختن الله کار تمام است. یک اسم مدرن داری که ردی از تو به جا نمی‌گذارد. به چه درد می‌خورد الله در بلاد کفر؟ بیگی را هم انداخته. ناصر حاتم. شیک.

رضایت کامل را می‌شود در چشم‌هایش خواند. یک عکس هم از ما می‌گیری پلییز؟ لابد گوشی‌اش را به یکی از دخترها داده که عکس بگیرد. پلیز را هم کشیده که خودشیرینی کند. حتماً انگلیسی دست و پا شکسته‌ای یاد گرفته. یک پولیور احمقانه که لابد بوی دوغ می‌دهد تنش‌اش است. عبدی می‌خندد این را بگویم. توی وینچستر دوغ کجا بود بابا؟ آن پولیور ضایع را صاف می‌کند و دست روی شانه‌ی دخترش می‌گذارد و لبخند می‌زند.

دخترش اما حس خاصی منتقل نمی‌کند. معلوم نیست خوشحال است یا بدحال. مفتخر است یا نه. پدر ولی مفتخر است.

چرا نه؟ دخترت را برداری بیاوری در مدرسه‌ی خصوصی اسمش را بنویسی. کنارش بایستی با این دخترهای انگلیسی و عکس‌بگیری. باید عکس فارغ‌التحصیلی مدرسه باشد. شاید فارغ‌التحصیلی کلاس نهم یا دهم.

ولی مردک الاغ مگر نمی‌داند توی این مملکت پدر و مادرها دوست ندارند عکس بچه‌هایشان روی اینترنت گذاشته شود؟ پدر مفتخر. دخترت را اینجا ثبت‌نام کنی و صاف و صوف شوی و یقه‌ی آخوندی را دور بیندازی تمام است. دور انداخته‌ای گذشته را. گذشته‌ات در زندان دیزل‌آباد کرمانشاه را زیر خاک گذاشته‌ای و آمده‌ای. ولی معلوم است آن پولیور سال‌های سال است که با این تن گندزده این سو و آن سو می‌رود. از آن پولیورهای یقه‌هفت که روی پیراهن و زیر کت می‌پوشیدند. در دادگاه‌ها و زندان‌ها و مهمانی‌ها می‌پوشیدند. در افطاری‌ها و عروسی‌ها. وقتی حکم کسی را دستش می‌دادند. وقتی زندانی را از اتاق بازجویی بیرون می‌انداختند و دست افسر نگهبان می‌دادند.

شاید همین تنش بوده وقتی حکم فرهاد را بهش گفته. برو خدا را شکر کن اعدامی نیستی.

از شوق می‌خواهم به محمد زنگ بزنم. ولی به وقت نیویورک خیلی زود است. بهتر است ایمیل بزنم. ایمیل حوصله می‌خواهد. لابد کلی باید توضیح بدهم. به خود عبدی زنگ می‌زنم. معلوم است منتظر زنگم بوده.

- عشق کردی؟

- آره. از کجا پیدا کردی؟

- روی فیس بوکش.

- فیس بوکش را چگونه پیدا کردی؟ یعنی چگونه فهمیدی...
می‌خندد. خنده‌ی آدمی که به قول خودش گل کاشته.
- بعداً. جزئیات بماند برای بعد.

- ولی چگونه فهمیدی اینجاست توی انگلیس که رفتی سراغ فیس بوکش؟
- اتفاقی. توی یکی از فایل‌هایی که از یک لپ‌تاپ درآوردم اسم حاتم بود. فایل رسمی بود. از آن‌ها که اسمت را باید کامل بنویسی. وسط اسم اول و دوم دیدم برای میدل نیم نوشته‌الله.

- فایل؟ چه فایلی بود؟

- خواسته بوده خانه‌اش را بزرگ کند ولی یک همسایه شکایت کرده بود. جوابش به همسایه رسمی بود. با یک فرم که باید پر می‌کرد. اسمش با الله که آن وسط گذاشته بود توی کله‌ام زنگ زد. گفته بودی حاتم بیگی. نه؟
- آره.

- بیگی نداره. انداخته.

- ولی وینچستر چرا؟

- چه می‌دانم. شاید خواسته برود یک شهر کوچک گم و گور بشود. وینچستر سر راه نیست. از ایرانی‌ها خبری نیست. شهر نقلی. یک مدرسه‌ی خصوصی اسم و رسم دار.

- حرام‌زاده.

- حالا چکار می‌خواهی بکنی؟

مکث می‌کنم. باران تازه بند آمده. باد درخت بید توی خیابان را به بازی گرفته.
سوکی روی مبل نشسته و بیرون را نگاه می‌کند.

- خب؟

جواب نمی‌دهم. دوباره عکس را نگاه می‌کنم.

- رفتی؟

- نه. هستم.

- فکر کردم قطع کردی. پرسیدم چکار می‌خواهی بکنی؟

- آدرسش را حتماً داری.

- آره.

- چه چیز دیگری هست ازش؟ می‌فرستی؟

- به‌هه. می‌خواهی جیک و پیک طرف را با یک حساب فیس‌بوکی زپرتی بفهمم؟

- پست‌ها. دوست‌ها و...

- چیز زیادی نیست. فعال نیست. یک اسم و اسم رمز می‌فرستم که وارد بشوی

فیس‌بوکش را ببینی. چند تا فرند بیشتر ندارد.

- کجایی هستند؟ ایرانی؟

- نه. فکر نکنم. فکر کنم بیشترشان پدر مادر هم‌کلاسی‌های دخترش باشند.

عکس را به خودم ایمیل می‌کنم. روی صفحه‌ی لپ‌تاپ بزرگش می‌کنم. شکمش

نقش و نگار روی پولیور را کش آورده. پدر مهربان. دادیار دیزل‌آباد. لابد فقط دادیار

پرونده نبوده. فقط بازجوی فرهاد نبوده. حتماً داده او را آس و لاش کنند. یا خودش

کرده، در یکی از آن سلول‌های تنگ و ترش. با کف سیمانی و در میل‌گردی زمخت.

چقدر این سال‌ها این اسم را زمزمه کردم، دیزل‌آباد. چه اسم عجیبی. حتماً روی

فیس‌بوکش نوشته کارمند سابق مثلاً شرکت بهارآفرین. ولی نه. چنین کسی روی

فیس‌بوک چیزی از گذشته نمی‌نویسد. چیزی از سابقه نمی‌نویسد.

- کجایی؟

- ها؟

- باز که رفتی.

- نه. هستم.

- بیا با هم یکی دو آبجو بزنیم. با هم نگاه می‌کنیم. هم حساب فیس بوک و هم جزئیات دیگر را. بیا پاب سر خیابان ما. ساعت هفت؟
- زودتر. چهار.
- نمی‌رسم. دو تا لپ‌تاپ دارم باز کنم.
- بگذارشان فردا.
- نه. فردا صبح باید تحویل بدهم. بعدش هم، چهار که نمی‌شود آبجو خورد.
- خب شش.
- هفت. اوکی؟

عبدی برای شهرداری‌های لندن و وزارت راه انگلیس و یکی دو اداره‌ی دیگر لپ‌تاپ باز می‌کند. لپ‌تاپ‌های قفل شده یا خراب شده. مشتری شخصی هم دارد، لپ‌تاپ‌های دزدیده شده لابد. صفحه‌ی شرکتش را نگاه کنی فکر می‌کنی سی چهل نفر را به کار گرفته. شرکت فیگورین سکیوریتی. آخرش نفهمیدم چرا فیگورین می‌گوید برای اینکه از صوت این کلمه خوشم آمد.

عبدی را چهار سال پیش شناختم. تا دیدم فهمیدم ایرانی‌ست. اسم پیمانکار توی مدارک بود ولی اسم صاحب پروژه نبود. وقتی رسیدم خانه‌اش گفت پیمانکارش اینجا نیست ولی خودش توضیحات لازم را داد.

اول چیزی نگفتم. حرف‌های اولیه را که زد و اسمش را که پرسیدم و توی فرم نوشتم گفتم من هم ایرانی هستم.

- به‌به. چه عالی. چه از این بهتر که مهندس ناظر ایرانی از آب در بیاید. دست دراز کرد و دوباره دست داد.

- جان مادرت می‌شود به جای سه متر پنج متر جلو برویم؟
بعد سرش را رو به هوا کرد و خندید. ها ها ها.

بیشتر ایرانی‌هایی که این‌طور توی باز دیده‌ها شناخته بودم همین شوخی بی‌مزه را کرده بودند.

مدارک را که امضا کردم گفت شراب؟ آبجو؟ ویسکی؟

گفتم آبجو ولی وقتی دیدم از این آبجوهای مزخرف انگلیسی از یخچال در می‌آورد گفتم ویسکی.

- چرا؟

گفتم فقط استلا می‌خورم.

- بابا ایول.

یا خیلی ایرانی بود یا ادای خیلی ایرانی بودن در می‌آورد. دوباره شوخی بی‌مزه را تکرار کرد.

- اگر بپریم استلا بگیرم زود برگردم می‌شود پنج متر جلو رفت؟

دوباره همان‌ها هاها.

ولی زود رفیق شدیم. من کس و کاری لندن نداشتم. محمد که رفت نیویورک تنها شدم. من ماندم و سوکی. عبدی هم به نظر تنها می‌آمد. بیشتر اوقات سرش توی لپ‌تاپ‌های جورواجور بود. معلوم بود بیزنس‌اش به‌راه است. تفریح‌اش نشستن توی پاب بود. مقابل صفحه‌ی بزرگ تلویزیون که آن بالا روی دیوار بود می‌نشست به تماشای فوتبال و آبجو سر می‌کشید. گاه که مسابقه‌ی تیم‌های اسم و رسم‌دار بود خبر می‌کرد.

قبل از راه افتادن سوکی را می‌برم بیرون. فقط چند دقیقه. معلوم است ناراضی‌ست. نمی‌خواهد برگردد داخل. غذایش را می‌ریزم و حاضر می‌شوم. در آینه خودم را ورنانداز می‌کنم. فرهاد اگر بود چه می‌گفت؟

نگاهم می‌کرد و می‌گفت خنده‌دار نیست که حاتم‌بیگی حالا شده نقطه‌ی اتصال ما بعد از بیست سال؟ این سال‌ها برای تو معنی داشته‌اند. نگاه کن خودت را. برای من نه. برای من زمان ایستاد.

می‌گفتم ایکاش آن روز پیام را می‌رساندم. پکی به سیگارش می‌زد و سر تا پایم را نگاه می‌کرد. ولی نرساندی. در کمد را که می‌بندم یادم می‌آید کلیدم را داخل کمد جا گذاشته‌ام. برمی‌دارم و در کمد را دوباره می‌بندم. در آینه می‌بینم سوکی روی تخت نشسته دارد نگاهم می‌کند. با چشم‌هایی که می‌گوید مرا هم ببر.

وقت زیاد دارم. ایستگاه متروی واترلو پیاده می‌شوم که از مسیر کنار رودخانه راه بیفتم. تا محله‌ی عبدی یک ساعت راه است. آسمان چنان کوتاه است که گنبد کلیسای سنت پل داخل ابرها فرورفته. آن پایین جوانی با ماسه‌ی رودخانه یک قلعه‌ی بزرگ درست کرده. دارد سکه‌هایش را جمع می‌کند. به زودی آب بالا می‌آید و قلعه‌اش را با خود می‌برد. دستم را داخل جیب‌هایم می‌کنم. فکر می‌کند دنبال سکه می‌گردم. چطور پای برهنه داخل ماسه‌های خیس سردش نمی‌شود؟ لبخند می‌زند و اشاره می‌کند سیگار دارم؟

فرهاد همیشه سیگار داشت و همیشه وقتی بچه‌ها می‌گفتند سیگار داری پاکت را درمی‌آورد می‌گذاشت وسط. جلسه‌ی سازمانی تا دیروقت طول می‌کشید و از پاکت سیگار یکی دو تا می‌ماند. بچه‌هایی که سیگاری بودند از سر رودبایستی آن یکی دو تا را برای خودش نگه می‌داشتند. صنم که می‌آمد از داخل اتاق چیزی بردارد از وسط حلقه‌ی ما رد می‌شد. دامن چیت گل‌منگلی بلندش را بالا می‌زد که بدانند روی فرش کجا پا می‌گذارد. ولی از سر شیطنت شست پایش را روی پاکت سیگار می‌گذاشت. آرام. طوری که له نشود. می‌خندیدیم. من سیگار و شست پایش را نگاه

نمی‌کردم. بالا را هم نگاه نمی‌کردم. آن پای سبزه را نگاه می‌کردم، آن ساق خوش‌تراش را، نرمه‌ی گوشت پشت ساق پایش را تا آنجایی که زیر چیت دامنش ناپدید می‌شد.

کتابی چیزی از رف برمی‌داشت و می‌گفت فرهاد شام سرد شده.

- نیم‌ساعت دیگر.

- مامان گفت...

- باشد. بگو سهم من را نگه دارد.

از کنار رودخانه می‌آیم تا لاندن‌بریج و از پله‌ها بالا می‌روم. روی پل باد شدت می‌گیرد. اطراف ایستگاه شلوغ است. جمعیت داخل پیاده‌رو تند و تند به سمت ورودی مترو روان است. جلوی پاب‌ها پر است از آدم‌هایی که سر پا ایستاده‌اند، آبجو به دست. آن‌ها که کسی در خانه منتظرشان نیست و آن‌ها که یکی دوساعت از خانواده می‌دزدند. سردشان هم نیست. آبجوی خنک دست‌بگیری و بیرون‌بایستی و سردت نشود، لیوان اول، لیوان دوم، سوم.

می‌پیچم کوچه‌های پشت بازار بارو. ماهی‌فروش‌ها و میوه‌فروش‌ها بساطشان را جمع کرده‌اند. این وقت روز فقط بوی فیش‌اند چپس می‌آید.

داخل پاب چشم می‌گردانم. خبری از او نیست. جای دنجی پیدا می‌کنم. صفحه‌ی گوشه‌ی ام را نگاه می‌کنم. پیامی نیامده.

حس و حال پاب‌ها را دوست دارم. رنگ‌های تیره و صندلی‌های راحت. این یکی صندلی مبلی هم دارد. عکس‌های قدیمی سیاه و سفید از رودخانه و محله‌های اطراف توی قاب‌های ارزان اینجا و آنجا روی دیوار است.

لم می‌دهم. توی پاب‌ها مزاحمت‌های رستورانی هم در کار نیست. هر لحظه سراغات نمی‌آیند که سفارش بگیرند.

عبدی همین که وارد می شود مرا می بیند. کیف چرمی گنده اش را که همیشه دو سه تا لپ تاپ داخلش جا داده روی میز می گذارد. تا پالتوش را در بیاورد کیف را بلند می کنم که روی یک صندلی بگذارم.

- نه. بده لپ تاپ را در بیاورم.

می روم دو تا آبجو بگیرم. فریاد می زند زیتون هم بگیر.

وقتی برمی گردم به عکس حاتم بیگی نگاه می کند.

- عکس های دیگر را بیاور.

- دو سه تا بیشتر نیست. همه هم مال انگلیس. از پیش از وینچستر هیچ چیز ندارد. پست که اصلاً هیچ چیز ننوشته. فقط نت های زیر عکس هاست. بیا این یکی را ببین. لپ تاپ را کمی به سمت من می چرخاند. عکس حاتم بیگی ست. در یک پارک. این دفعه تنها. باز هم خوشحال.

- این مال پارسال است.

- چند سال است اینجاست؟

- اگر فیس بوکش را ببینی چهار پنج سال. یعنی اگر این حسابش را نگاه کنی. گشتم بینم حساب دیگری داشته ولی پیدا نکردم.

عکس دیگری نشانم می دهد. کنار یک رودخانه ی کوچک ایستاده. این طرف و آن طرف رودخانه درخت های ماگنولیا به گل نشسته اند. می گویم این مثل اینکه مال امسال است.

- معلوم نیست.

- مدارکی که گفتی چه؟ آن ها را ببینیم.

عکس را می بندد و روی یک علامت پوشه کلیک می کند. گوشه ی چشمی هم به صفحه ی روی دیوار دارد. فوتبال نیست. موسیقی پاپ است، زنی با چکمه های سیاه و پر و پای بلند.

- اینجا اینترنت درست و حسابی ندارد. توی خانه آن‌ها را نگاه کردم. همین پارسال خانه‌اش را گسترش داده. باید آدرسش همان باشد که توی آن فرم نوشته.

- یعنی از قبلش هیچ پیدا نکردی؟

- قبلش؟

- از زمان کار و بارش توی ایران؟

- از کجا پیدا کنم؟

با حالتی طلبکار نگاهم می‌کند. می‌گوید وقتی اسم را توی آن لپ‌تاپ دیده کلی گشته. این حساب فیس‌بوکی را هم با بدبختی یافته.

- ولی ورود بهش مثل آب خوردن بود.

این را که می‌گوید همان خنده‌ی آشنا روی صورتش ظاهر می‌شود. خنده‌ی آدمی که می‌داند زبل است.

- شاید وقت نکردی خوب بگردی. مثلاً اینجا با کسی در تماس هست؟ منظورم

ایرانی‌هاست.

- گمان نکنم. حتماً زرنگ‌تر از این حرف‌هاست. وگرنه برای چه رفته وینچستر؟

این همه مدرسه‌ی خوب تو لندن هست.

باقیمانده‌ی آبجو را سر می‌کشد. لیوان را که می‌گذارد روی میز می‌گوید این را

ندیدی.

عکس دیگری نشانم می‌دهد. حاتم‌بیگی جلوی یک مغازه‌ی خواروبار ایستاده.

- خب؟

- لباسش را ببین. دمپایی را.

- خب؟

- احتمالاً لا توی این مغازه کار می‌کند.

دمپایی. لرزم می‌گیرد. بلند می‌شوم بروم سمت بار. عبدی می‌گوید دیگر نمی‌خواهد. می‌روم جلوی پیشخان می‌ایستم. آن طرف پیشخان دختری با موهای طلایی دارد سفارش می‌گیرد. تکیه می‌دهم. دمپایی. در ساکی که به صنم و پدر و مادرش داده بودند یک جفت دمپایی بوده. دمپایی پلاستیکی. دخترک به سمت من می‌آید. با نگاهش می‌پرسد چه می‌خواهم. طول می‌کشد جواب بدهم. لیوانی از زیر پیشخان برمی‌دارد و به مشتری کنار من رو می‌کند.

وقتی پیش عبدی برمی‌گردم لپ‌تاپ را بسته و لپ‌تاپ دیگری باز کرده. می‌گویم آدرس را بده.

نگاهم می‌کند. انگار نمی‌داند چه می‌گویم.

- دختره را دیدی؟

- کدام؟

- پشت بار.

با سر اشاره می‌کنم که دیدم.

- دبش دبش. آلمانی. اینجا درس می‌خواند. دوست پسر هم ندارد.

- این همه را کی فهمیدی؟

- همین چند هفته پیش اینجا شروع کرد. هفته‌ای سه روز اینجاست. از وقتی او

آمده بعضی وقت‌ها اینجا ناهار می‌خورم.

لپ‌تاپ را می‌بندد.

- آلمانی‌ها صاف و ساده‌اند. حرف می‌زنند. راستش را هم می‌گویند. تکلیفات

روشن است.

- تکلیفش با تو روشن است. همین است که هنوز ول معطلی.

- چون خوش تیپ نیستم. ولی تو شانس بیشتری داری. تازه بداند اهل کوه هستی عشق می‌کند.
- آدرس را بده.
- باز هم طوری نگاهم می‌کند که یعنی نمی‌داند چه می‌خواهم.
- آدرس حاتم‌بیگی.
- برایت تکست می‌کنم. حالا بگو چکار می‌خواهی بکنی؟
- می‌روم می‌بینمش. مقابلش می‌ایستم و می‌گویم دروغ گفته. اگر راستش را نگوید ریپورتش می‌کنم به پلیس.
- حاشا کند چه؟
- چه چیز را؟
- مثلاً بگوید آدمی که می‌گویی نیست. حاتم‌بیگی نیست یا...
- خب ریپورتش می‌کنم.
- یا مثلاً بگوید چیزی که آن موقع گفتند حقیقت دارد. دوست همان‌طور که گفتند چاقو خورد.
- ریپورتش می‌کنم. اگر تهدید کنم شاید...
- تهدید تو خالی که فایده ندارد. بداند تو خالی ست که زیر بار نمی‌رود. چه مدرکی داری؟
- می‌روم سراغ سازمان‌های حقوق بشری. همین لندن فراوانند. حتماً آن‌ها اسمی چیزی ازش دارند.
- سر تکان می‌دهد به نشانه‌ی اینکه قانع نشده.
- زندانی‌های دیگر که آزاد شده‌اند حتماً چیزهایی گفته‌اند. اگر تهدید کنم حرف می‌زند. بعدش هم، دخترش اینجا مدرسه می‌رود.
- که چه؟ می‌خواهی بدزدی‌اش! ایول!

- مزخرف نگو. اگر دخترش مدرسه است یعنی جایی نمی رود. یعنی برایش مهم است بی سروصدا همین جا بماند. انگیزه دارد حرف بزند.

- خب می گوید گزارش مرگ فرهاد درست بوده. راهی نداری بدانی دروغ می گوید. تازه شاید واقعاً درست بوده.

- نه. هیچ اثری از خون روی لباس ها نبوده. نه روی لباس ها نه روی دمپایی. چطور می شود با چاقو تو را بزنند و اثری از خون و خونریزی نباشد.

- این که نشد مدرک. ممکن است بگوید لباس خون آلود بچه شان را نخواستیم ببینند یا...

- شوخی می کنی؟ خانواده نبیند؟ آن هم آن دوره؟ بده آدرس را.

- می فرستم. الان تکست می کنم.

آخرین جرعه را که می نوشم کتم را برمی دارم و می گویم تکست را همین حالا بفرستد.

- کی قصد داری بروی آنجا؟

- خبرت می کنم.

قبل از اینکه به در برسم دختر آلمانی با یک سینی پر از لیوان خالی از میان میزها به سمت بار می رود. تندی کنار می کشم. پایم به پایه ی میزی گیر می کند ولی به موقع تعادل را حفظ می کنم. لبخند می زند و رد می شود. عقب را نگاه می کنم. عبدی دارد روی لپ تاپش چیزی تایپ می کند.

بیرون که می آیم باد خنک بوی آبجوی داخل پاب را با خود می برد.

کوچه های پشت بازار بارو حالا تاریکند، نور زرد و بی رمق چراغ هایشان برای ساخت فیلم های قدیمی به درد می خورد. به خیابان که می رسم می اندازم زیر پل و کنار رودخانه می ایستم.

آدرس را فرستاده.

توی گوگل می‌نویسم قطار به وینچستر از لندن. یک ساعت بیشتر نیست. از همین واترلو، ایستگاه کنار رودخانه. همین امشب می‌شود رفت. تا نیمه‌شب هر ساعت یک قطار هست.

دل دل می‌کنم برگردم همان پاب شام بخورم و راه بیفتم به طرف وینچستر. حین شام هم هتل رزرو کنم.

ولی سوکی را چه کنم؟ بهتر است صبح زود راه بیفتم. می‌توانم شب ایمیلی به شهرداری بزنم و ویزیت‌های فردا را عقب بیندازم.

به محمد هم باید ایمیل بزنم. قبل از دیدن حاتم‌بیگی بهتر است از محمد پرس‌وجو کنم. اطلاعات او دقیق است. باید راه حاشا را به روی حاتم‌بیگی ببندم.

همین‌که می‌رسم لپ‌تاپم را باز می‌کنم و آدرس را روی گوگل‌مپ می‌زنم. خانه‌ای با آجر قرمز. چسبیده به خانه‌های دیگر. پنجره‌ی اصلی طبقه‌ی پایین شیشه‌های دوجداره‌ی تر و تمیز دارد. پس تازه تعمیر کرده. در خانه چوبی و باریک است. طبقه‌ی بالا دو پنجره‌ی کوچک دارد. یک خانه‌ی کوچک خیلی انگلیسی. توی خیابان جلوی خانه یک ماشین سفید پارک شده. خیابان را می‌خواهم نگاه کنم ولی اینترنت ضعیف است. نمی‌فهمم چطور خیابانی‌ست ولی اگر همه‌ی خانه‌ها به هم چسبیده‌اند نباید محله‌ی لوکسی باشد.

توی قطار که می‌نشینی می‌فهمی چقدر این مملکت سبز است. در شهرها نمی‌بینی، نه این‌قدر. با ماشین هم سفر کنی این‌قدر نمی‌بینی. با قطار اول دل و روده‌ی شهر را می‌بینی. شیشه‌های شکسته و دیوارهای گرافیتی را. انبارهای قدیمی و تخلیه شده را. و خانه‌های خرد و ریز را. صاحب‌هایشان از شهرداری تقاضا کرده‌اند و داخل حیاط جلو رفته‌اند. اتاقی یا اتاقکی اضافه کرده‌اند. از حیاط‌ها چیز چندانی

نمانده. آن هم تبدیل به انبار اسباب بازی های پلاستیکی بیچه هایشان شده، ترامپولین، تاب، سرسره. خوب همه جا را می بینی چون قطار سرعت نگرفته. سرعت که می گیرد و از شهر خارج می شود دار و درخت است و آن دورها روی تپه ها گاو و گوسفند. درخت ها که نزدیکند به سرعت رد می شوند ولی گاو و گوسفند آن بالا بی حرکتند. داخل قطار باید ایمیل محمد را بنویسم ولی میل دارم بیرون را نگاه کنم.

دیشب خسته بودم. پای چپم درد می کرد. فقط رسیدم ایمیل شهرداری را بزنم. صبح سوکی را دادم استیو. گفتم عصر برمی گردم ولی اگر نشد... منتظر نماند حرفم تمام شود.

- آی لاو سوکی.

نشست سر و گوش سوکی را خوب مالانند. بعد سر بلند کرد و گفت نگران نباش. سوکی تعجب کرده بود. احساس می کرد یک چیزی هست. آن طور که دیروز توی آینه نگاهم می کرد. آن طور که دید خودم را توی آینه نگاه می کنم. زانو که زدم تعجب را در چشم هایش دیدم. فهمیده بود. از بس دنیایش متمرکز است. من هم مثل یک برکه ی ساکن بوده ام تازگی. لرزش خفیفی روی آن می دید، حس می کرد.

لپ تاپم را باز می کنم. تا وینچستر چیزی نمانده. ولی آن قدر کم در این ماه ها سبزه و گل دیده ام که حیفم می آید. چه خوب که به عبدی نگفتم. معلوم نبود بخواهد بیاید ولی اگر می آمد مغزم را تا آنجا می خورد. ماه های اخیر مرتب پرس و جو کرده از فرهاد. از اینکه آن سال ها چه اوضاعی بوده کرمانشاه. نمی دانم چرا یک دفعه این قدر علاقمند شد به سرنوشت فرهاد.

- بابا عجب رفاقت هایی داشتید شماها.

تکیه کلامش این است.

اگر او نبود چطور می‌شد فهمید حاتم بیگی از وینچستر سر درآورده؟ آخر هفته باید ناهاری در همان پاب مهمانش کنم. یکشنبه که روست بیف داشته باشند. اگر آن دختر هم سر کار باشد چه بهتر.

عبدی هیچ‌وقت مقابل دخترها اعتمادبه‌نفس ندارد. اول زیادی می‌رود. تند می‌رود. حرف بی‌ربطی می‌زند. یا حرف زمختی که اینجاها رسم نیست. یک روز وقتی عبدی رفته بود سمت بار که سفارش بدهد یکی از دخترها آمد لیوان‌ها را برداشت و گفت این دوست تو اعتمادبه‌نفس خرکی دارد. گفتم یاد می‌گیرد. گفت توی این سن؟ دخترک از اروپای شرقی بود. به قول عبدی صاف و ساده حرفش را زد. برعکس انگلیسی‌ها که ادب به خرج می‌دهند.

اما بعد از حرکت اول که کار خراب می‌شود یک مرتبه فرومی‌ریزد. دیگر جلو نمی‌رود. درست می‌گوید که ظاهرش هم کمکی نمی‌کند. مدتی ریش گذاشت. افاقه نکرد. مدتی لباس‌های گران پوشید. بدتر بود. گفتم رفتارت هم باید گران جلوه کند.

- یعنی چه؟ خودت خیلی عالی هستی؟

راست می‌گفت. من هم چندان به خودم نمی‌رسم. از هر چه که اتو بخواد نفرت دارم. از واکس هم. از کراوات. می‌گفت از او نمی‌شود خرده گرفت چون فقط با کامپیوتر سر و کار دارد ولی من این همه آدم می‌بینم. همه‌جور آدم. همه می‌خواهند خانه بخرند و همه می‌خواهند خانه‌شان را بزرگ کنند. بعضی‌ها هم که اینجا و آنجا توی اجرای طرح خلاف کرده‌اند خوش‌رقصی می‌کنند.

تا قبل از رسیدن به وینچستر بهتر است ایمیل محمد را بنویسم.

«محمد جان چطوری؟ چند روزیه ازت خبری نیست.

تو راهم به وینچستر. حاتم بیگی اینجاست. انگلیس. اومده وینچستر زندگی می‌کنه. خونه خریده و دخترشو گذاشته مدرسه.

اسمشو کرده ناصر و بیگی رو انداخته. چهار پنج سالی می‌شه. عبدی فهمید. یادت هست گفتم حاتم بیگی رو اون موقع دیدم؟ دو دفعه. یه دفعه جلو دادگستری. داشت از پله‌های دادگستری می‌رفت بالا. وقتی بود که رفته بودم خدمت. تو یکی از مرخصی‌ها رفتم. با لباس سربازی رفتم که کسی شک نکنه. از پله‌ها اومد بالا و از مقابلم گذشت. نگاهم کرد. گذرا.

دوباره که رفتم بعد از خدمت بود. وقتی خبر فرهاد رو داده بودن به خانواده‌اش. صنم خبر رو بهم گفت. از غصه داشتم می‌مردم. رفتم جلو زندان. چند روز رفتم جلو زندان تا بالاخره یه روز اومد. با ماشین رفت داخل. تا در باز بشه طول کشید. قشنگ از پشت شیشه که کامل بالا زده بود خیره شد بهم. شاید فکر می‌کرد مجاهدم و اومدم ترورش کنم. خوب همدیگه رو نگاه کردیم. اون قدر بود که قیافه‌اش تو خاطریم بمونه.

خودشه. مطمئنم.

دارم می‌رم آدرسش.

می‌خوام جلوش بایستم و بگم دروغ گفته. فرهاد کسی نبود که میان لات و لوت‌ها گیر بیفته. بلد بود با این جور آدم‌ها چطور حرف بزنه. حتی ممکن بود باهاشون رفیق بشه.

بهش می‌گم اگر لات و لوت‌ها چاقوش زدن چرا لباسش نشون نمی‌داد. عبدی می‌گه حتماً حاشا می‌کنه ولی می‌خوام پیله کنم.

برام بنویس دیگه چی می‌شه گفت. تو بیشتر حاتم بیگی رو دیدی. از نزدیک دیدیش.

آگه زیرش زد می‌خوام تهدیدش کنم. می‌گم راستش رو نگه صاف می‌رم پیش گروه‌های حقوق بشری.

آگه می‌شد از سال‌های آخرش چیزی پیدا کرد خوب بود. باید بشه از روزنامه‌های کرمانشاه چند تا گزارش و عکس پیدا کرد. یادمه دو سه بار مصاحبه داد به اسم دادیار. دادیارِ یه جایی. شاید دادگاه انقلاب شعبه‌ی دیزل آباد.

خیلی خوب می‌شد آگه می‌فهمیدیم تو این چند ساله چکار کرده. سرچ کردم چیزی پیدا نکردم. انگار از اون سال‌ها به بعد آب شده رفته زمین. عبدی هم از ایرانش چیزی پیدا نکرده.

این دو روزه که عبدی سرنخ رو پیدا کرد بیشتر از قبل یاد فرهاد می‌افتم. مرتب. هر ساعت.

یادت می‌آد روزی که فرهاد تو رو آورد تو جلسه؟ گفت این آخرین جلسه‌اس با ما و از این به بعد تو مسئول مایی. رفتم بیرون. به بهانه اینکه نت‌هام رو باید از داخل شورتم در بیارم. رفتم بیرون توی تراس. گریه کردم. بی‌صدا. خیلی شرمنده شدم از خودم. خوب صورتم رو پاک کردم ولی فهمید. به صنم گفته بود. گفته بود چقدر عاطفی. نه. گفته بود حساس. چقدر سعید حساسه. از اون به بعد ندیدمش.

چقدر می‌خواستم حال فرهاد رو بپرسم. ولی مگر می‌شد اون سال‌ها. نمی‌شد از این کارها کرد. به بهانه‌ی گرفتن کتاب می‌رفتم در خونه‌شون. از صنم که کتاب می‌گرفتم نمی‌تونستم حال فرهاد رو بپرسم. از تو که اصلاً نمی‌شد پرسید. می‌دونستم بالاتر رفته و تو به اون گزارش می‌دی. می‌دونستم تو می‌بینیش ولی مگر می‌شد از این پرس و جوها کرد؟ دلم می‌گیره برای خودمون. این همه رفیق بودیم و این همه شق و رق؟ داخل خودمون نگه می‌داشتیم این همه احساسات رو. یادمه خیلی وقتا با

خودمم زمزمه می کردم یاد بعضی نفرات. فقط با خودم زمزمه می کردم. یاد بعضی نفرات روشنم می دارد.

حالا که می نویسم حالم بد می شه.

الان راهی وینچسترم. تو قطارم.

بنویس. زود بنویس.»

پیش از ظهر می رسم. مستقیم از ایستگاه راه می افتم آدرس را چک کنم. خیلی از ایستگاه دور نیست. همان رنگ و شمایل که توی گوگل مپ دیدم. خانه های دیگر شبیه همین هستند. چند بار بالا پایین می روم. هیچ تحرکی نیست. آن ماشین جلوی خانه پارک نشده. می روم خیابان های اطراف را می گردم. چند خیابان دورتر مغازه را پیدا می کنم. از سردر مغازه پیدا است همان است که حاتم بیگی جلوی عکس گرفته. داخل نمی روم. چیزی مانع ام می شود. انگار آمادگی روحی می خواهد. راه می افتم سمت مرکز شهر.

وینچستر با چیزی که فکر می کردم خیلی متفاوت است. توی ذهنم ربطی به تفنگ های لوله دراز توی فیلم های وسترن داشت. اما توی کاتالوگی که از پیشخان هتل برداشتم چیزی درباره ی تفنگ های وینچستر نیست. فکر می کردم اینجا ساخته می شدند. در عوض نوشته وینچستر با شاه آرتور شناخته می شود. شاه آرتور و آن میز گرد که سردارهایش دورش می نشستند. فکر می کردم آرتور افسانه بوده.

از پنجره ی هتل رودخانه ی کوچکی می بینم که پیچ می خورد و از محله های شهر عبور می کند. لابلای سنگ ها داخل آب گل و گیاه رشد کرده. سبزی و زردی شان رودخانه را شبیه یک نقاشی کرده، لغزان، زنده. درخت ها جوری روی کانال خم شده اند که انگار محو تماشای خودشانند.

اگر قبلا آمده بودم عاشق شهر می شدم و هر سال می آمدم.

ناهار جایی نزدیک هتل می‌خورم و می‌زنم بیرون. مرور می‌کنم چه بگویم. نگرانم
عبدی زنگ بزند. موبایلم را صامت می‌کنم.

کوچه‌های باریک و پرخم و چم یک مرتبه در مرکز شهر به یک فضای باز می‌رسند
که وسطش یک کلیسای بزرگ ساخته شده. قدیمی و مهیب.

می‌روم سمت خانه‌ی حاتم‌بیگی. اطراف خانه هیچ خبری نیست. محله‌های شهر
همه خلوتند. برخلاف لندن. از آنجا می‌روم سمت مغازه.

داخل مغازه چراغی روشن شده. بیرون تاریک نیست. ولی لابد از این مغازه‌های
باریک و دراز است که به سمت ته آن نور کم‌تر و کم‌تر می‌شود. حالا که چراغ روشن
شده ردیف بطری‌های شراب را می‌شود از این طرف خیابان دید. مغازه‌ی آف
لایسنس به قول انگلیسی‌ها. همه چیز می‌فروشد. الکل هم. یک حفاظ فلزی تاشو
پشت پنجره است. لابد شب‌ها حفاظ را می‌کشد که کسی شیشه را نشکند داخل
برود.

نکند خودم را علاف کرده‌ام؟ اگر داخل نباشد چه؟ حین این چه کنم چه نکنم در
مغازه از داخل باز می‌شود. حاتم‌بیگی پشت سر یک مشتری می‌آید بیرون. خودش
است. خودِ خودش.

تمام آن سال‌ها انگار سیلاب می‌شود و می‌آید راه نفسم را می‌بندد. خودِ خودش
است. خشکم زده.

بالا و پایین خیابان را نگاهی می‌اندازد و برمی‌گردد داخل. این سمت خیابانم. راه
می‌افتم از مغازه دور می‌شوم.

چند خیابانی دورتر می‌روم. پای چپم دوباره اذیت می‌کند. حالا آن سیلاب،
سیلاب درد شده. ریخته در رگ‌هایی که مقصد آخرشان پای چپم است. می‌پیچم
سمت مرکز شهر و روی نیمکتی مقابل کلیسا می‌نشینم. پایم را مالش می‌دهم.
بی‌فایده‌ست.

هوا سرد است. باید بیشتر می پوشیدم.
هنوز زود است. مغازه‌های آف لاینس تا دیروقت باز می مانند. سر شب از همیشه
شلوغ ترند. باید زمانی باشد که تنهاست. که پشت پیشخان سرش را بلند کند مرا
ببیند. چیزی نگویم. توی چشم هایش نگاه کنم. مکث کند. با چشم هایش پرسد
چرا به او زل زده‌ام. چیزی می خواهم؟ به او خیره بمانم.
تا بخواهد جمله‌ای بگوید که لابد هزاران بار گفته و در جواب شنیده سیگار. شنیده
آدامس. شنیده آبجو. تا بخواهد چیزی بگوید بگویم فرهاد خیر خواه. به یاد می آوری
فرهاد خیر خواه را؟ مکث کنم. خیره بمانم. بگویم به یاد می آوری؟
راه می افتم می روم داخل یک پاب که گرم به نظر می رسد. محمد جواب ایمیل را
نداده ولی عبدی یک دفعه زنگ زده. پیام نگذاشته.

بخش دوم

بدون آنکه سرش را بلند کند می‌گوید هاو کن آی هلپ یو؟
 به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کند. چیزی نمی‌گویم. ولی سرش را بلند نمی‌کند.
 پیداست چیزی می‌خواند یا چیزی می‌بیند که سرگرمش کرده. پیش از آنکه سرش را
 بلند کند راه می‌افتم به سمت ته مغازه. نمی‌دانم سرش را بلند می‌کند مرا ببیند یا نه.
 یک ردیف دراز از قفسه‌های پر از جنس‌های خرد و ریز توی جعبه‌ها و قوطی‌های
 رنگارنگ. قفسه تا ته مغازه ادامه دارد. تا پیش از آنکه به یک در چوبی در گوشه‌ی
 چپ مغازه برسد. کنار در پشت به دیوار یک فریزر کوتاه گذاشته شده که داخلش پر
 است از بسته‌های سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی یخ‌زده و جنس‌های دیگر. می‌پیچم. یک
 ردیف دیگر از قفسه‌های پر از جنس. کنار این ردیف که می‌ایستم از ته مغازه او را
 می‌بینم. پشت پیشخان را می‌بینم. نور چراغ قسمت جلو مغازه را خوب روشن کرده.
 هنوز دارد به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کند. نورهای متفاوتی از آن می‌افتد توی
 صورتش. ویدیویی است که صحنه‌هایش به سرعت عوض می‌شود.
 چند قدمی به سمت او برمی‌دارم. روی یک صندلی بلند نشسته. قوز کرده. همان
 دمپایی‌ها. پلیوری که تن اوست همان است که توی عکس دیدم. شکم گنده‌تر شده.
 بین یک پیشانی گرد و قلمبه و چانه‌ای که جلو آمده بینی‌اش گم شده.
 چند قدم دیگر برمی‌دارم. هنوز مشغول است. شاید یادش رفته که کسی وارد مغازه
 شده. آهنگ قدم‌هایم را تند می‌کنم و می‌روم مقابل پیشخان می‌ایستم.

روی در مغازه قفلی هست که با چرخاندنش می‌توان در را از داخل قفل کرد. با این وسوسه می‌جنگم.

- نصرالله حاتم‌بیگی؟

سرش را بلند می‌کند. خیره می‌شود. مثل کسی که چشمش کم‌سوست و تلاش می‌کند جسمی که دور است را بهتر ببیند. نورهای ویدیو هنوز توی صورتش می‌افتد.

- نصرالله حاتم‌بیگی؟

دست راستش آرام بالا می‌آید. انگشت شستش می‌رود سمت صفحه و گوشی را خاموش می‌کند و روی پیشخان می‌گذارد. کماکان خیره. گویی نمی‌داند این چیزی که در فاصله‌ی دور ایستاده چیست. دست چپش هم بالا می‌آید. دست‌ها را به هم نزدیک می‌کند. انگار می‌خواهد به هم قفل کند ولی در فاصله‌ای از هم نگه می‌دارد.

- نصرالله حاتم‌بیگی؟

هنوز خیره‌ست. نمی‌داند چه بگوید. چه چیز در مغزش می‌گذرد؟ اسمش به وقت اعلام توی دادگاه‌ها؟ اسمی که مدت‌ها بود این‌طور کامل اعلام نمی‌شد؟ حکم‌هایی که از طرف قاضی به زندانی‌ها داده؟

انگار دارد به ته یک دالان نگاه می‌کند. ته یک تونل. دست‌ها دوباره به هم نزدیک می‌شوند ولی نمی‌داند با آن‌ها چه کند. از هم دورشان می‌کند. مثل دو آهن‌ربا که به هم نمی‌چسبند.

- نصرالله حاتم‌بیگی. کرمانشاه. دیزل‌آباد.

منتظر می‌مانم. نه من حرکت می‌کنم نه در حرکات او شتابی دیده می‌شود. آرام سرش را می‌چرخاند و بیرون را تماشا می‌کند. دست‌هایش حالا به هم قفل می‌شوند. دوباره به من خیره می‌شود.

- آنجا بودی؟

صدایش را به زحمت می‌شنوم.

- نه نبودم. ولی تو بودی.

چیزی نمی‌گویند.

- دیزل آباد کجا، وینچستر کجا؟

می‌خواهد چیزی بگوید ولی پشیمان می‌شود. باز هم خیره می‌ماند. دست‌هایش از هم باز می‌شوند.

- آنجا بودی؟

- نه. نبودم. اما فرهاد خیر خواه بود.

منتظر می‌مانم واکنشی نشان بدهد. نمی‌داند با دست‌هایش چکار کند. مرتب روی پیشخان می‌آورد و می‌بردشان. انگار به داخل تونل خیره مانده. منتظرم قدم بگذارد داخل آن.

- فرهاد خیر خواه. یادت می‌آید؟

مردی وارد می‌شود. راه می‌دهم عبور کند. می‌رود آن‌ته. نگاه حاتم‌بیگی او را دنبال نمی‌کند. گویی می‌ترسد از من چشم بردارد.

مرد زود با یک شیر و یک بسته نان تست برمی‌گردد. آن‌ها را روی پیشخان می‌گذارد و پولش را می‌شمارد. سکه‌ها را روی پیشخان می‌گذارد و نان و شیر را برمی‌دارد. در را پشت سر نمی‌بندد. پول هنوز روی پیشخان است.

در را فشار می‌دهم بسته شود.

- فرهاد خیر خواه را چاقوکش‌ها نکشتند.

- کی هست فرهاد خیر خواه؟

- یعنی اسم‌ها این قدر زیادند؟ حکم‌ها این قدر زیاد بودند؟

- چه حکمی؟

- چه حکمی؟ زمستان شصت و سه. یک سال قبلش دستگیر شد. اول بردند میدان

نفت. مقرر سپاه. بعد از چند ماه فرستادندش دیزل‌آباد. زیر دست تو.

از لای در سوز بدی می آید تو. پا به پا می کنم.
دست هایش به هم قفل می شوند. ساکت است. حالا بیشتر از آنکه خیره شود
وراندازم می کند.

- یک ساک دادید دست خانواده اش. لباسش بود. دمپایی، ساعت سیکو. گفتید
چاقوکش ها لت و پارش کردند. ولی روی هیچ کدام اثری نبود از خون.
طوری ابروهایش را بالا می اندازد که انگار تعجب می کند.
- گفتید چاقوکش ها. چاقوکش ها چرا؟

پیرمردی با سگش وارد می شود. می گوید هَی من. حاتم بیگی می گوید های.
پیرمرد در را می بندد و مرا دید می زند. سگ جلوتر از او می رود ته مغازه.
حاتم بیگی کف دست هایش را به هم می ساید و بیرون را نگاه می کند. بعد ته مغازه
را دید می زند. سمت پیرمرد را که حالا دارد با سگش حرف می زند. طولش می دهد
تا اینکه یک بسته آبجو می آورد روی پیشخان می گذارد. حاتم بیگی آن را داخل
پلاستیکی می گذارد و پول را از دستش می گیرد.

پیرمرد که بیرون می رود در را محکم پشت سرش می بندد.
می گویم حکمش سنگین نبود پس چرا سر به نیستش کردید؟
جواب نمی دهد.

- چرا گفتید چاقوکش ها؟ برای چه این سناریو را ساختید؟
دو آرنجش را روی پیشخان می گذارد و به سمت من خم می شود. گویی
اعتماد به نفس پیدا کرده. این چند دقیقه فکر کرده و حالا می داند چه باید بگوید.
منتظرم.

بیشتر خم می شود سمت من ولی چیزی نمی گوید.
- آمدی اینجا توی یک شهر پرت خانه خریدی.
پلک می زند.

- دختری را مدرسه گذاشتی.

آرنجش را از روی پیشخان برمی‌دارد. عقب می‌کشد. زیر تن گنده‌اش صندلی صدا می‌دهد.

- این‌ها را از کجا می‌دانی؟

- اسم دختری را مدرسه‌ی خصوصی نوشتی و خانه را بزرگ‌تر کردی. دوباره پلک می‌زند. می‌خواهم بگویم لابد مغازه را هم خریده‌ای ولی ساکت می‌مانم.

- این‌ها را از کجا درآورده‌ای؟

نوبت من است ساکت باشم. بیرون مغازه را نگاه می‌کند. من هم بیرون را نگاه می‌کنم. پشت شیشه‌ی مغازه پسری هفت هشت ساله دارد هر دوی ما را نگاه می‌کند. سرش روی گردن چپ و راست می‌شود. انگار یک عروسک است. نمی‌دانم می‌خواهد داخل بشود یا نه. نگاهش بین حاتم‌بیگی و من رفت و آمد می‌کند.

- این‌ها را از کجا درآورده‌ای؟

در صورتش دقیق می‌شوم. بعضی‌هایشان روی پیشانی نشان مهر دارند. ولی پیشانی گرد حاتم‌بیگی صاف است. از پایین به ابروهای پهنی ختم می‌شود که زیرشان چشم‌ها دارند سعی می‌کنند ته یک تونل را ببینند.

پسرک هنوز بیرون است. نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

- تو کی هستی؟

لحنش را نمی‌توانم بخوانم. نرم‌تر شده یا نه؟ نمی‌دانم. ایکاش بیشتر از حال و روزش می‌دانستم. اگر می‌توانستم بگویم بیزنس را هم خریده خوب بود. می‌گفتم تا دوباره پلک بزند و بگوید این اطلاعات را از کجا آورده‌ای. که فکر کند به جایی وصل هستم.

دوباره می‌پرسد تو کی هستی؟

- فرهاد خیر خواه را او باش نکشتمند.

- برادرش هستی؟

پسرک رفته. بیرون تاریک شده. باران گرفته. قطرات درشت از شیشه‌ی بزرگ تند و تند پایین می‌آید.

- برادرش هستم. رفیقش هستم.

دوباره روی پیشخان خم می‌شود.

- برادر یا رفیق؟

- چرا چاقوکش‌ها؟ مجبور نبودید. شماها که هر روز اعدام می‌کردید. این هم یکی دیگر. وقتی گفتید ملاقاتی ممکن نیست. روز بعد وقتی ساک را دادید صاف و ساده می‌شد بگویند اعدامش کردید.

چیزی نمی‌گویید.

- اعدامش کردید. داخل حیاط پشت. زیر آن دیوار بلند.

- دیزل‌آباد بودی؟ تو هم آنجا بودی؟

از صندلی پایین می‌آید و دوباره آرنج‌هایش را روی پیشخان می‌گذارد.

- چند سال آنجا بودی؟

- نبودم. دیدم.

تعجب می‌کند.

- چطور؟ سرباز بودی؟ تامین پاسداری؟

- گفتم که. دیدم. وقتی انقلاب شد. وقتی زندانی‌ها فرار کردند. در زندان که باز

بود و مردم ریختند تو.

ابروهایش را بالا می‌اندازد. انگار وارد تونل شده. دیگر نگاهش خیره نیست.

- خداوکیلی نمی‌دانم در مورد کی حرف می‌زنی.

این را که می گوید دست می برد موبایلش را برمی دارد و داخل جیب می گذارد. دوباره به من خیره می شود.

می گویم حکمش سنگین نبود. ولی...

- از کجا می دانی؟

حرفم را قطع می کند. غیظ توی کلامش را می شود گوشه‌ی لب‌هایش دید.

- از کجا می دانی؟ حکم‌ها قطعی نبود آن سال‌ها.

عقب می کشد و مکث می کند. گویی احساس می کند زیادی حرف زده. از پشت پیشخان می آید سمت بیرون. می آید به طرف من. عقب می کشم. پشتم به قفسه‌ی کم عمق روی دیوار مغازه می خورد. دستش می رود سمت در مغازه. گیره‌ی کوچک قفل را می چرخاند و در را از داخل قفل می کند. پشت شیشه می ایستد و بیرون را نگاه می کند.

بین من و پیشخان ایستاده. بوی غذاهای هندی می دهد که بارها توی مترو به مشام خورده.

پشتم قفسه را لمس می کند. نمی دانم ترس من را دیده یا نه. به من نگاه نمی کند.

راه می افتد برمی گردد سر جایش پشت پیشخان. از قفسه فاصله می گیرم.

- از کجا بدانم ضبط نمی کنی؟

گوشی‌ام را درمی آورم. چرا به این فکر نکرده بودم که ضبط کنم؟ اگر از همان اول حرف زده بود چه؟

آن را باز می کنم و روی پیشخان می گذارم. به صفحه‌اش نگاه می کند.

- از کجا بدانم روی ضبط نیست؟

آن را برمی دارم و دکمه‌ی خاموش را فشار می دهم. کمی طول می کشد تا خاموش شود. صفحه سیاه می شود.

- خداوکیلی خاطر ندارم.

دست‌هایش دوباره بالا می‌آید. انگار بخشی از قسم اوست.

- اگر چاقوکش‌ها زندنش تعجب نمی‌کنم. تو کی اش هستی؟ توی برگه چه به شماها گفتند؟

- برگه ندادید. گفتید توی درگیری داخل بند عمومی چاقوکش‌ها او را زدند.

- تو کی اش هستی؟

- فرهاد سیاسی بود. چه ربطی به چاقوکش‌ها داشت؟

گوشه‌ی لب‌هایش پایین می‌آید. یعنی نمی‌داند ماجرا چه بوده.

- حالا چرا من باید بدانم؟

- تو دادیارش بودی. دادیار زندان.

- اون موقع چند تا دادیار بود.

- ولی تو دادیار او بودی. خانواده را هم یک بار که آمدند دیزل‌آباد تو دیدی.

- پس تو برادرش نیستی.

- رفیق من بود.

- آها. پس از رفقای.

سرش را تکان می‌دهد و یک قدم عقب می‌گذارد.

ایکاش بیشتر درباره‌اش می‌دانستم. اگر اطلاعات بیشتری رو می‌کردم شاید

می‌فهمید بهتر است پررویی نکنند.

- اعدامش کردید. ولی چرا...

- کمی بیشتر در موردش بگو تا ببینم کی بود.

- شصت و دو دستگیر شد. دو سه ماهی میدان نفت توی بازداشتگاه سپاه بود.

آنجا خیلی کابلش زدند. ملاقات هم نداشت. بعد که فرستادند دیزل‌آباد اولین

ملاقات گفت چقدر او را زده بودند. طول کشید تا حکم را دادند. حکم پنج سال.

بیشتر از یک سالش رفته بود.

- چند سالش بود؟
- نوزده بیست سال. دو سال قبل از دستگیری دیپلم گرفته بود. انجمن اسلامی مدرسه...
- پس تو دوست همکلاسی اش بودی.
- نه. سر قرار دستگیرش کردند. بردند سپاه.
- سپاه آن موقع زیاد نگه نمی داشت. لابد دلیلی داشته.
- منتظرم بیشتر بگوید. داخل مغازه سردتر از قبل شده. دستم را داخل جیبم می گذارم. با نگاهش حرکت دستم را دنبال می کند.
- لابد وقتی زندان بوده با بازداشت های جدید نقشش پیدا شده. بازداشت های جدید رده اش را بالا برده. لابد همین حکمش را سنگین تر کرده.
- این طور نبود.
- اصلاً از کجا می دانی؟ همکلاسی که این چیزها...
- دوست من بود. رفیق بودیم.
- مسئول تشکیلاتی ات بود؟
- به چشم هایش خیره می شوم.
- تو هم بازداشت شدی؟ این ها را از کجا می دانی؟
- سعی می کنم خیره بمانم.
- خانواده اش این ها را گفت؟
- سعی می کنم پلک نزنم. پشت سرش بسته های سیگار معحو می شوند. بیرون را نگاه می کند. صدای قطره های باران را می شنوم که روی شیشه ضرب گرفته.
- ظاهرش چطور بود؟
- قد معمولی. موهای پرپشت. مشکلی.

منتظر می ماند بیشتر بگویم ولی درمی مانم. یک جوان نوزده بیست ساله چه مشخصات ظاهری دارد؟

- ورزشکار بود. توی تیم فوتبال جوانان.

نگاهش طوری ست که انگار دارد نشانه ها را کنار هم می گذارد.

- دیگر چه؟

- سیگار می کشید.

- سیگار و ورزش؟

نیشخندی می زند.

چیزی نمی گویم. خیره می مانم. نمی دانم می فهمد بی مزه است یا نه. روی پیشخان تکیه می دهد و خودکار را می گیرد و بین انگشتانش می چرخاند. بعد زمزمه می کند.

- خداوکیلی خاطر ندارم. حکم زیاد بود آن موقع. دیزل آباد هی پر و خالی می شد. می بردند تهران. آزاد می شدند. حکم که می گرفتند اعزام می شدند.

- برای همین باید یادت بیاید. نوشتید چاقو خورده. فرق دارد با بقیه. مثل حکم های دیگر نیست. اگر اعدام کردید چرا...

- اعدام نکردیم. ناگهان عقب می کشد از پیشخان. دوباره زمزمه می کند اعدام نکردیم.

- کردید. به خانواده اش گفتید توی زمین های آن طرف... چه بود اسمش؟ آن طرف گورستان کرمانشاه خاکش کردید ولی شماره ندادید. معلوم نبود کدام پلاک.

- پلاک کجا بود. آنجا که پلاک نداشت. با بی حوصلگی خودکار را روی پیشخان می اندازد.

- اعدام کردید بردید آنجا خاک کردید. ولی چرا مثل بقیه نگفتید اعدام شده؟ چرا...

- لابد چون همان بوده که گفتیم. دیزل آباد پرِ موادی و چاقوکش بود. پر بود. آن قدر بود که جا نداشتیم.

مکث می‌کند. صفحه‌ی گوشی‌اش روشن می‌شود. نگاهی به آن می‌اندازد.
- جا نبود. زندانی‌ها قاطی بودند. خداوکیلی اگر از دستم برمی‌آمد هر حکم سنگینی که. یعنی حکم که کار من نبود. کار قاضی بود. زور می‌زدم حکم‌ها سنگین نباشد.

- آن سال‌ها این را نمی‌گفتی. این طور حرف نمی‌زدی.
- از کجا می‌دانی؟ از خانواده‌اش پرس. آن‌ها که حتماً...
- آن‌ها هم باور نکردند. حتی نگذاشتید بفهمند کجا خاکش کردید. لابد ترسیدید درپیاورند و ببینید جای چاقو نیست. ببینند که...

- تو با خانواده‌اش در تماس بودی؟

جواب نمی‌دهم.

منتظر می‌ماند. خیره شده به من.

- اصلاً نمی‌دانم در مورد کی حرف می‌زنی. عکسی داری از او؟ شاید کمک کند خاطر من بیاید.

با حرکت سر جواب می‌دهم نه.

عکس! عکس از عجایب آن سال‌هاست. عکس را کسی در لحظه نمی‌گرفت. فقط عکاس بود که عکس می‌گرفت. توی عکاسی. عکس یا کوچک بود برای پرونده‌ی مدرسه و سربازی و گواهینامه. یا بزرگ بود، داخل قاب روی دیوار توی خانه‌ها بود. عکس آنکه اعدام شده. یا عکس آنکه رفته. رفته تا عکسش عکس یک اعدامی نباشد.
- به قرآن بیشتر از این نمی‌دانم.

به ته مغازه نگاه می کند. بعد به سمت بیرون سر می چرخاند، یعنی حوصله ام سر رفته. دست هایش را به هم قفل می کند. بعد برای اینکه روی صندلی بنشیند آن ها را از هم باز می کند و به پیشخان تکیه می دهد. سوار صندلی می کند تن سنگینش را.

- این سال ها چکار کردی؟

- کدام سال ها؟ می بینی اینجا کار می کنم.

- سال های بعد از دادیاری دیزل آباد. بیست سال گذشته از آن زمان. از وقتی که اعدام ها...

- دادیار دیزل آباد نبودم من. اصلاً زندان دادیار نداشت. چند تا بودیم که به پرونده های دیزل آبادی ها رسیدگی می کردیم.

- سال های بعد چکار می کردی؟ تا قبل از اینجا؟

- تو که این همه می دانی باید بدانی. بعد منتقل شدم.

- کجا؟

- یکی از شعبه های قضایی. همان کرمانشاه.

پا به پا می کنم. درد پای چپم دوباره شروع شده.

- بعدش هم بازنشسته شدم. آمدم اینجا.

- به همین راحتی!

- نه، راحت نبود.

گویی وارد زمین هموار شده. موبایلش را می گیرد دستش و به صفحه ی آن نگاه می کند. روی صندلی تکانی به خودش می دهد تا جایش را راحت تر کند.

منتظر می مانم.

ساکت است.

قدمی به سمت در برمی دارم.

- برمی گردم. پرونده ای که مثل بقیه نیست پرونده ای نیست که از یادت رفته باشد.

قیافه‌اش توی هم می‌رود. باعث می‌شود چانه‌اش بیشتر به سمت بالا برود. لب‌ها کشیده می‌شود. انگار ترش کرده.

- هر کار دوست داری بکن.

- برمی‌گردم. تا آن موقع بیشتر یادت می‌آید.

دست دراز می‌کنم گیره‌ی قفل را می‌گیرم.

دستش را بلند می‌کند به علامت اینکه برو بیرون.

بی‌شرف. بی‌همه‌چیز. قصاب. توی دلم دنبال فحش‌های دیگر می‌گردم. انگشت شستم هنوز روی گیره‌ی قفل است. قیافه‌اش حالا ظفرمندانه‌ست. آشغال.

زنی می‌آید پشت در می‌ایستد و من را نگاه می‌کند. گیره را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم. تند داخل می‌شود.

بیرون که می‌آیم باد به شدت باران را به سر و صورتم می‌کوبد.

محمد ایمیل داده. جایی که نشسته‌ام سعی می‌کنم بازش کنم ولی اینترنت راه نمی‌دهد. غذا را می‌دهم توی جعبه بریزند و راهی هتل می‌شوم. لندن باعث شده به نور زیاد شبانه عادت کنم. نورهای رنگ و وارنگ در هر ساعت شب‌های لندن را متفاوت می‌کند. شب این شهر کوچک به نظرم سوت و کور است. مثل کوچه‌های پشت بازار بارو، نزدیک خانه‌ی عبدی.

توی هتل داخل لابی می‌نشینم. مرد پشت رسیشن می‌گوید اینجا اینترنت بهتر از داخل اتاق است. ولی شومینه را روشن نکرده‌اند.

- نه آقا. هنوز زود است.

- یک ساعت دیگر؟

- نه. از نوامبر به بعد.

می‌روم لپ‌تاپم را از بالا می‌آورم.

«سعید جان دمت گرم

حاتم بیگی را پیدا کنی آن هم توی انگلیس؟

اول باور نکردم. فکر کردم داری مرا دست می اندازی.

خواستم زنگ بزnm. از اداره نمی شد. اگر صبح دیده بودم زنگ می زدم ولی بچه زود بیدار شد و تا جمع و جورش کردیم و راهش انداختیم باید می رفتم سر کار. مهتاب هم امروز مریض بود.

ببین. حتماً حاشا می کند. شک ندارم. یکی از سه تا دادیار بود و از همه بدتر بود. می داند کارنامه اش افتضاح است. حتماً حاشا می کند. پرونده ی من دست او نبود ولی بچه هایی که زیر دست او بودند خدا خدا می کردند زودتر از او خلاص شوند. حکمشان معلوم شود و او را دیگر نبینند. ولی مگر می شد؟ چیزی رو می آمد و کسی که جدید گرفته بودند چیزی می گفت و دوباره روز از نوروزی از نو. سر و کارشان که دوباره به او می افتاد عزا می گرفتند. می گفتند اهل سنقر است. سنقری ها یا مجاهد بودند یا حزب اللهی و هر طرف که بودند خیلی سخت بودند. همه همدیگر را می شناختند و به هم کینه داشتند. مجاهد هایشان بیشترشان اعدام شدند و حزب اللهی هایشان بیشترشان رفتند توی سپاه و دادگاه ها. فرمانده و دادیار و این جور چیزها. الان را نمی دانم ولی آن روزها دادیار و بازجو یکی بود. شاید یکی است همین حالا هم. لابد دادیار اسم رسمی است برای کسی که پدر آدم را درمی آورد. از همه هم بدتر بود. می گفتند توی بازجویی ها وقتی حرف می زد یک خودکار دستش بود و بعضی وقت ها خودکار را تو چشم متهم می گرفت طوری که انگار می خواهد توی چشم فرو کند.

پرونده ای که با چاقوکشی بسته بشود باید یادش بماند. من آن موقع منتقل شده بودم ولی لات و لوت ها اتفاقاً با سیاسی ها بد نبودند. بیشترشان توی پخش مواد گیر

افتاده بودند و بیشترشان خرده‌فروش بودند. آدم‌های خشنی نبودند. چاقوکش هم داشتیم ولی همه حتی موادی‌ها از آن‌ها دور می‌گرفتند.

بین. یادت هست گفتم یک نت همراه فرهاد بود؟ به حاتم‌بیگی بگو وقتی او را گرفتند یک نت همراهش بود. اسم یک تعداد از بچه‌ها بود منتها با رمز. اسم بچه‌هایی بود که می‌خواستیم بفرستیم شهرستان‌ها مدتی گم و گور بشوند. نت را گرفتند و توانستند بخوانند. بیشترشان را گرفتند. تو و دو سه تای دیگر در رفتید. بگو این نت روی پرونده‌اش بود. اگر بگویی حتماً یادش می‌آید.

وقتی تو بعد از چند ماه برگشتی و رفتی سربازی تقریباً همه را گرفته بودند. چه کار خوبی کردی رفتی سربازی. توی این دوره حتماً چند دفعه هر دفعه خیلی طولانی فرهاد را بازجویی کرده. هر دفعه که کسی را می‌گرفتند ماها را دوباره می‌آوردند پایین. پایین توی اتاق‌های بازجویی. فرهاد خیلی زیاد.

باید یادش بیاید. مورد فرهاد باید از همه بیشتر یادش مانده باشد. حتماً یادش هست منتها حاشا می‌کند. این‌ها را بگو که بداند از همه چیز خبر داری.

بین. می‌دانم رو در رو شدن با چنین آدمی کار راحتی نیست. همه چیز دوباره زنده می‌شود.

می‌دانم هنوز اذیتی. می‌دانم. ولی واقعاً تقصیر تو نبود. تو بیراه عمل نکردی چون گفته بودیم اگر دیدید هوا پس است سر قرار نروید. پیام را اگر هم آن روز می‌رساندی به موقع به او نمی‌رسید. تازه توی آن بلبشو به هر حال روز بعد یا دو سه روز بعد می‌گرفتندش. بیراه عمل نکردی. خودت را اذیت نکن.

همین‌که فرصت کردی زنگ بزنی.

چند روز پیش مهتاب حالت را پرسید. گفتم شاید بیاید. گفت چرا سعید این قدر افسرده است. گفتم نیست. گفتم تنه‌است. این ماجرا تمام شد بیا. کریسمس اینجا برف زیاد می‌آید. بیا.

مخلصم.»

- لپ تاپ را کنار می گذارم. عبدی دوباره زنگ زده. زنگ می زنم.
- کجایی مرد حسابی؟
- مانده ام چه بگویم. قبل از اینکه جواب بدهم می گوید رفتی. ها؟
- آره. وینچسترم.
- خب. چه گفت؟
- هیچ.
- هیچ هیچ؟
- هیچ. می گوید یادش نمی آید.
- مادر قحبه.
- چیز دیگری نمی شود گیر آورد؟
- چه چیز؟
- مثلاً مغازه اش. اینکه مال خودش است یا...
- از کجا بفهمم؟
- چه می دانم. از ایمیل هاش. تو که بلدی هک کنی.
- نه. به این راحتی هم نیست. ولی چه ربطی دارد آخر؟
- خب هر چه بفهمد بیشتر می دانیم بیشتر...
- می دانی امروز چه فکر کردم؟
- چه؟
- باید لپ تاپش را پیدا کنیم.
- پیدا کنیم؟ چطور؟

- لپ تاپش را باید باز کنیم.
- مکث می کنم.
- چطور؟
- خانه اش. وقتی خودش نیست. وقتی مغازه ست. دخترش هم که مدرسه ست.
- نمی دانم چه بگویم. تا اینجاها را فکر نکرده بودم. اما عبدی جدی است.
- آنجا می مانی یا برمی گردی؟
- می مانم. باید ایمیلی به اداره بزنم که قرارهای فردا را عقب بیندازند.
- می گوید نینداز. بعد می زند زیر خنده.
- منتظر می مانم بینم خنده اش از چیست.
- اگر خواستی من جای تو می روم سر قرارها. مگر یک امضا نیست؟ مگر برای من یک امضا بیشتری کردی؟ دوباره می خندد. حین خنده سرفه اش می گیرد.
- بی ربط نگو. قرارها را می اندازم عقب و فردا می مانم. دوباره می روم سراغش.
- بین. بگو اگر حرف نزنند به دوست های فیس بوکی اش تو وینچستر می نویسیم.
- از حسابش وارد می شویم و پست می گذاریم. می نویسیم من بازجو بودم تو ایران.
- خیلی از جوان ها را فرستادم پای دار. به دوست های دخترش هم می نویسیم. بگو حساب دخترش را هم داریم. می نویسیم پدر من جلاد بوده. جوان ها را اعدام می کرده.
- دوباره سرفه می کند.
- همین ها را بگو. بگو کاری می کنیم که آرزو کنی پلیس می آمد بی سروصدا می برد از سابقه ات می پرسید. بگو تازه بعدش گروه های حقوق بشری را خبر می کنیم.
- گوش می دهم. صحنه های فردا را مجسم می کنم. وقتی چیزهایی که عبدی می گوید و چیزهایی که محمد نوشته را به حاتم بیگی می گویم.

- کجایی؟ هستی؟
- آره. گوش می‌دهم.
- تهدیدش کنی جواب می‌دهد. من این‌ها را می‌شناسم.
- به پیشنهادش فکر می‌کنم، لپ‌تاپ حاتم بیگی. باز کردنش برای عبدی مثل آب خوردن است. ولی بیرون آوردنش.
- گفתי لپ‌تاپ. می‌شود...
- هنوز تمام نکرده‌ام که می‌گوید می‌شود.
- چطور؟
- دو تا قبض با تاریخ جدید. قبض برق و اینترنت و این جور چیزها. مال همین یکی دو ماهه. قبض‌ها را که ببریم پیش یک کلیدساز بگوییم کلید را گم کرده‌ایم باز می‌کند.
- بشناسد چه؟ تازه اگر حاتم بیگی از راه برسد؟
- برو بابا. کجا از راه برسد؟ مگر زن داشته باشد. ندارد. توی عکس‌ها نیست. تو حسابش هیچ خبری نیست. برو سر و گوشی آب بده. ببین...
- رفتم. خیلی ساکت است. فکر نکنم کس دیگری آنجا زندگی کند.
- آها. خوب کاری کردی. فردا هم سری بزن.
- هیجان‌زده شده. می‌پرسم کلیدساز چه؟ اگر بداند...
- نه بابا. از خود آن محله که خبر نمی‌کنیم. من امشب قبض‌ها را درست می‌کنم.
- اسم شهرداری آنجا را دارم. قبض مالیات خانه یا قبض اینترنت جور می‌کنم.
- فردا اگر بشود که خیلی خوب است.
- حالا فردا برو. اگر حرف نزد خبرم کن. خبرم کن که فردا عصر راه بیفتم.
- اینجا توی همین هتل اتاق بگیرم؟
- حالا فردا برو ببین چه می‌شود.

- اگر بمانی همین جا می‌مانی دیگر؟
 - آره خب. پس کجا بمانم؟ خانه‌ی خاله‌ام؟ حالا فعلاً برو باهاش حرف بزن.
 محکم. حسابی.

شب از هتل می‌زنم بیرون. می‌روم سمت خانه‌ی حاتم‌بیگی. ماجرا دارد شکل گانگستری می‌گیرد. محمد را مجسم می‌کنم که این را می‌گوید و می‌خندد. محله خیلی خلوت است. اگر مرکز شهر رفت و آمدی توی خیابان‌ها می‌بینی اینجاها آن هم نیست. کسی را نمی‌بینی با عجله در حال برگشت به خانه باشد. کسی را نمی‌بینی سر شب رفته باشد خرید و حالا از مرکز شهر رو به این سمت روان باشد. پنجره‌ی پایین خانه را پرده‌ای ضخیم پوشانده. به زحمت می‌شود فهمید پشت آن چه خبر است. می‌روم آن طرف خیابان و از مقابل خانه رد می‌شوم. پشت پنجره روشن است، از درز نازکی می‌شود دید اتاق روشن است. پس کسی خانه هست. کمی بالاتر می‌روم آن سمت خیابان و برمی‌گردم. می‌بینم طبقه‌ی بالا یکی از دو پنجره‌ی کوچک هم حالا روشن است. پرده‌ای آن را نمی‌پوشاند ولی از اینجا نمی‌شود داخل اتاق را دید.

می‌روم سمت مغازه‌اش. اگر ناگهان جلوی من سبز شود چه؟ می‌اندازم سمتی که حدس می‌زنم مسیر او نیست. به خیابان مغازه‌ی او می‌روم. این خیابان هم با اینکه دوسه مغازه‌ی دیگر دارد خلوت است. مغازه‌ی حاتم‌بیگی تعطیل است. گرنر شاپ‌ها درلندن تا بعد از نیمه‌شب بازند. مردم وقت و ناوقت برای خواروبار گذارشان می‌افتند. اینجا لابد از هشت شب کسی بیرون نمی‌زند. ملت همه پای تلویزیون نشسته‌اند.

از عبدی باید پرسم. باید هر طور شده دریاورد که مغازه مال خودش است یا نه. اگر بیزنس خودش باشد یعنی بیشتر ریشه دوانده اینجا. پولش را انداخته توی کار.

نمی‌تواند از اینجا جم بخورد. خانه و بیزنس و مدرسه‌ی خصوصی. این پول‌ها را از کجا آورده؟ باید امروز به او می‌گفتم.

آسمان باز شده. می‌اندازم سمت رودخانه. از جلوی هتل‌م رد می‌شوم. خوب پوشیده‌ام. از چند خیابان عبور می‌کنم و می‌رسم به رودخانه. کنار رودخانه خیلی تاریک است. برمی‌گردم سمت مرکز شهر. از یک کوچه‌ی دراز و پر پیچ و خم ناگهان می‌رسم به کلیسای جامع شهر. عجب چیزی‌ست. اگر حالا از بالا کسی آن را نگاه کند مثل یک گول است با هفت هشت بازو. کوچه‌ها و خیابان‌هایی که به کلیسا ختم می‌شوند و با نور کم روشن شده‌اند مثل بازوهای بلند آن هستند. اطراف کلیسا چند نفر دیگر هم دارند می‌چرخند. محیط باز جلوی کلیساهای بزرگ توی روز پر است از توریستِ عکاس. شب‌ها دست از عکاسی می‌کشند و فقط راه می‌روند. دور و بر آن می‌چرخند و در و دیوار و پنجره‌هایش را نگاه می‌کنند. انگار به یک موجود خفته نگاه می‌کنند. چند نورافکنی هم که اطرافش روشن است توفیری نمی‌کند. آن را اسرارآمیزتر کرده. کلیساهای را باید در روز دید. داخل را باید دید. حتی روزهای ابری هم نور شیشه‌های رنگی‌شان روی کف سنگی می‌افتد.

دور از کلیسا یکی دو ساعت توی شهر راه می‌روم. شاید تنها آدمی باشم که حالا در این ساعت خیابان‌ها را گز می‌کند.

مهتاب گفته من افسرده‌ام.

سوکی هم آن روز که داخل آینه به من زد شاید همین‌طور فکر می‌کرد. سوکی را زیاد می‌برم بیرون. راه می‌روم و می‌افتد دنبالم. بی‌هیچ حرفی. او راضی و من راضی. همسایه‌ها من را این‌طور می‌شناسند، مردی با سگش.

برمی‌گردم هتل توی لابی می‌نشینم. توی وب بی‌هدف می‌چرخم. آن سال‌ها. کرمانشاه. آرشیو روزنامه‌های شهر به آن سال‌ها برنمی‌گردد. می‌دانستم. سال‌های بعد هم خبری از حاتم‌بیگی نیست. سنقر را هم چک می‌کنم. اگر اهل آنجایی و در

کرمانشاه دادیاری چند سال بعد به دیار خودت برمی‌گردی. معمولا برمی‌گردند. برمی‌گردند به عنوان فرماندار. برمی‌گردند رای جمع می‌کنند نماینده می‌شوند. برمی‌گردند رئیس به قول خودشان دایره‌ی قضایی آنجا می‌شوند. هیچ. هیچ‌کدام از این‌ها نشده.

پول از کجا آورده؟ نمی‌شود یک مرتبه اینجا سر و کله‌ات پیدا شود و از بانک‌ها وام بگیری. پس پول نقد داشته. و آن قدر داشته که خانه را به سمت داخل حیاط بزرگ کند. آن قدر داشته که سالی ده دوازده هزار پوند برای مدرسه‌ی دخترش کنار بگذارد. مغازه هم باید مال خودش باشد.

- آقا نوشیدنی می‌خواهید؟

پسر جوانی که رسپشن را ترک کرده و بالای سرم ایستاده می‌گوید.
با سر جواب می‌دهم نه.

راهی اتاق می‌شوم. صدای سونوچ‌های پایین را می‌شنوم. دارد چراغ‌های لابی را خاموش می‌کند. بعدش هم لابد پشت پیشخان چرتی می‌زند. شاید منظورش همین بود.

صبح که می‌روم اطراف خانه‌اش را دید بزنم دخترش از در بیرون می‌آید، درست همان موقع که در سمت دیگر خیابان از مقابل خانه رد می‌شوم. در را می‌کشد و بعد کلیدی درمی‌آورد و قفل می‌کند. دامن کوتاه پوشیده. بالای زانو. روز اولی که حاتم‌بیگی فهمیده یونیفورم مدرسه دامن کوتاه است چه فکر کرده؟ ایراد ندارد عزیز من. بپوش.

کمی بالاتر عرض خیابان را طی می‌کنم می‌روم آن طرف و از مقابلش رد می‌شوم. حین راه رفتن دستش عقب رفته که دسته کلید را داخل جیب کوله‌پشتی‌اش بگذارد. چشم در چشم می‌شویم. چشم و ابرو و رنگ پوستش مرا یاد طاهره دختر عمویم

می اندازد. طاهره‌ی آن سال‌ها. وقتی که سرباز بودم و برایم نامه می‌نوشت. طوری می‌نوشت که از طرف خانواده به نظر برسد. ولی از طرف خودش می‌نوشت. ازدواج که کرد نامه‌ها قطع شد.

داخل مغازه پشت پیشخان نشسته. کرنرشاپ‌ها باید زود باز کنند. بازارشان صبح‌ها گرم است. یک نفر با روزنامه و یک کیسه پلاستیک پر از خرد و ریز از مغازه می‌آید بیرون.

برمی‌گردم هتل صبحانه بخورم. عبدی زنگ می‌زند. می‌گوید قبض‌ها را درست کرده. فقط باید برود پرینت بگیرد. به قول خودش پرینترش دوباره ریده.

- فقط از قبض مالیات شهرداری مطمئن نیستم.

- چرا؟

- نمی‌دانم ابعاد خانه چطور است. مالیات را بر این اساس می‌نویسند. تو که بهتر می‌دانی.

- آها.

- می‌دانی چند خواب دارد؟

- برِ خانه‌اش که اجازه‌ی بیشتر از دو تا نمی‌دهد.

- پس بزنم چقدر که کلیدساز تعجب نکند؟

- توی صفحه‌ی شهرداری وینچستر حتماً رقم‌ها نوشته شده. دوخوابه با ابعاد معمولی و حیاط.

- خب؟

- بگذار چک کنم. خبرت می‌کنم.

حین صبحانه پیدا می‌کنم و برایش می‌فرستم. کلید اتاق را پس می‌دهم و کوله را به رسپشن می‌سپارم.

وارد که می‌شوم توی قیافه‌اش تعجب نمی‌بینم. در را که از داخل قفل می‌کنم آثار تعجب در قیافه‌اش پیدا می‌شود.

- چرا قفل می‌کنی؟

موبایلم را که خاموش است روی پیشخان می‌گذارم. به صفحه‌ی آن نگاه می‌کند.

- کار و زندگی داریم ما اینجا. چرا قفل می‌کنی؟

- صبح‌ها سرمای وینچستر خیلی بد است. ولی بدتر از سنقر نیست. نه؟

گوشه‌ی لب‌هایش جمع می‌شود. می‌خواهد چیزی بگوید. هر چه هست از گفتنش پشیمان می‌شود.

- فرهاد خیرخواه نت‌هایی همراه داشت. به همین خاطر توی میدان نفت نگهش داشتند و آش و لاشش کردند. بعد به شماها تحویل دادند. نه؟

انگار دوباره دم ورودی یک تونل قرار گرفته و دارد سعی می‌کند بفهمد داخل آن چه خبر است.

- بعد نوبت شماها شد آش و لاشش کنید. نه؟

- توبه کی وصلی؟

- آن کاغذهای ریز. آن اسم‌ها. این‌ها باید یادت بیاورد فرهاد خیرخواه را.

از روی صندلی پایین می‌آید.

- نبود. کاغذی نبود.

این را که می‌گوید دوباره موبایلم را نگاه می‌کند.

- وقتی تحویل ما دادند چیزی روی پرونده‌اش نبود.

منتظرم بیشتر بگوید. بیرون را نگاه می‌کند. هر دو دست را روی پیشخان می‌گذارد

و کمی به من نزدیک می‌شود.

- توبه کی وصلی، ها؟

چیزی نمی‌گویم.

- این اطلاعات را از کجا می‌گیری؟ از زندانی‌های سابق؟
منتظر است اما ساکت می‌مانم.

- خداوکیلی حالا که گفتم نت داشت خاطر من آمد. الان یادم آمد.
دست چپش را به صندوق دخل تکیه می‌دهد.

- اول توی پرونده آمده بود که سر قرار دستگیر شده. همین. توی بازجویی‌ها هم
چیزی دستگیرمان نشد. روی موضع بود. پنج سال گرفت.

دوباره بیرون را نگاه می‌کند.

- بعدش. بعد از چند ماه.

مکث می‌کند و صفحه‌ی گوشی‌ام را دوباره نگاه می‌کند. آن را برمی‌دارم و سمتش
می‌گیرم. دکمه را می‌زنم که دوباره روشن و خاموش بشود. در این فاصله من را
ورانداز می‌کند.

- دو سه ماه که گذشت بقیه‌ی پرونده از سپاه رسید. نت‌ها و حاصل تحقیقات
آن‌ها توی سپاه. نگه داشته بودند خودشان بروند سروقت اسم‌ها. کارشان که تمام
شد همه را فرستادند. دوباره کیس باز شد. حکم سنگین‌تری گرفت.

- اعدام؟

- نه. فکر نکنم.

- اعدام. ولی چرا نوشتید قتل توسط او باش؟ چرا به خواهرش گفتید چاقوکش‌ها

کشتندش؟

- تو خواهرش را می‌شناسی؟

به من خیره می‌شود.

- دوست خانوادگی هستی؟

زنی می‌آید در مغازه را فشار می‌دهد تا وارد شود. حاتم‌بیگی با علامت دست می‌گوید نه.

هر دو دست را روی پیشخان قفل می‌کند.

- نه. حکمش اعدام نبود. ولی سنگین شد. فکر کنم بیست سالی شد. به قاضی توصیه کردم جوان است. تخفیف بدهد. ولی حکم سنگین شد.

- تو به قاضی توصیه کردی جوان است؟

- به قرآن. نوشتم جوان است و معلوم است رده بالا نبوده. باید اسم‌هایی تحویل می‌داده که نداده. نشده. فقط حامل بوده. قبل از تکمیل قرار و دادن اسم‌ها دستگیر شده.

- بعدش؟

- منتقل نشد. دیزل‌آباد نگهش داشتند. مدتی توی بند عمومی بود. من دیگر خبر نداشتم.

دست‌هایش را از هم باز می‌کند یعنی چه می‌شد کرد.

- یک مدت که گذشت شنیدم چاقو خورده. بدجوری. درجا مرگ بر اثر خون‌ریزی. گزارش افسر نگهبان رسید دست من. ما هم مختصر کردیم نوشتیم به خانواده.

- جسدی که چاقو خورده را که مخفیانه خاک نمی‌کنند. اگر...

- آن سال‌ها همه‌ی سیاسی‌ها را می‌بردند آن طرف باغ فردوس. آنجا چال می‌کردند. فرقی نمی‌کرد.

- لباس‌ها هیچ اثری نداشت از چاقو خوردن.

گوشه‌ی لب‌هایش به علامت نمی‌دانم پایین می‌آید. سرش را پایین می‌اندازد. با ناخن روکش پیشخان را می‌خراشد.

- کی به تو گفته؟ خواهرش؟ آن سال‌ها اصلاً لباس تحویل نمی‌دادند به خانواده.

- دادید. تحویل پدر و مادرش دادید.
دوباره همان حالت چه می‌دانم را تکرار می‌کند.
- امکان نداشت.
- چه چیز امکان نداشت؟ با بی‌حوصلگی می‌پرسد.
- امکان نداشت خودش را جلوی دست و پای خلافکارها بیندازد. بلد بود از خودش...

- از کجا می‌دانی؟ تو خودت زندان بودی؟
زل می‌زند و تنه‌اش را از آن سوی پیشخان به سمت من نزدیک می‌کند.
- بودی یا نه؟
ساکت می‌مانم.
- زندان با همه جا فرق دارد. آدم‌ها توی زندان تازه می‌فهمند کی هستند. تازه می‌فهمند...

- شماها هستید که این کار را می‌کنید. که آدم‌ها توی زندان...
- لا اله الا الله. سرش را پشت می‌اندازد و سقف مغازه را نگاه می‌کند.
نگاهش را از سقف می‌دزدد و بدون اینکه به من نگاه کند به بیرون خیره می‌شود.
لابد فکر می‌کند یک عمر بازجویی کردم، حالا اینجا باید بازجویی پس بدهم.
دوباره کسی می‌آید پشت در می‌ایستد.
- اینجا من کار و زندگی دارم.
- کار و زندگی داری. دوست و آشنا داری. دخترت اینجا دوست و هم‌کلاسی دارد.

- یعنی چه؟
- فکر نکن آمدی شهر پرتی و کسی تو را نمی‌شناسد.
- که چه؟ مثلاً چکار می‌خواهی بکنی.

- توی یک شهر کوچک کافی ست دو سه نفر بدانند سابقه‌ات چه بوده.
- چه بوده؟ کارمند دولت بودم. کارمند یک دولت بودم.
- کارمندی که حکم اعدام می‌داد.
- من نمی‌دادم. به پیغمبر من نمی‌دادم.
- فریاد می‌زند و همزمان بیرون را نگاه می‌کند.
- قاضی می‌داد. می‌دانی قاضی یعنی چه؟
- قاضی حرف کی را می‌خواند؟ زندانی را یا دادیار؟ خلخالی که آمد کرمانشاه...
- خلخالی اول انقلاب آمد. من کاره‌ای نبودم.
- بعدش کاره‌ای شدی. بعدش شدی کسی که قاضی را به قول خودت با کیس آشنا می‌کرد. نه؟
- نه. به قرآن نه.
- خودکاری که از کنار دخل برداشته بود را روی پیشخان می‌کوبد.
- اگر ایران بودیم خودکار را توی چشمم می‌گرفتی. نه؟
- پلک می‌زند. یک قدم عقب می‌رود.
- منتظرم چیزی بگوید.
- با کی حرف زدی تو؟ با زندانی‌ها؟ با زندانی‌های آن موقع؟
- تا نگویی به سر فرهاد خیر خواه چه آوردید...
- خدا را شاهد می‌گیرم من نمی‌دانم. اصلاً ما که توی زندان مستقر نبودیم. ما داخل شعبه بودیم و بعضی وقت‌ها...
- برای بازجویی. برای شکنجه. برای بی‌خوابی دادن.
- اصلاً کار ما نبود. ما پرونده را بررسی می‌کردیم. اظهارات زندانی را اضافه می‌کردیم. جمع‌بندی می‌کردیم می‌دادیم می‌رفت.

- می خواهی بگویم روی فیس بوک با کی ها توی این شهر دوستی؟ دوست های فیس بوکی دخترت اگر...

- اصلاً به چه حقی، اصلاً شکایت می کنم.

فریاد می زند. روی پیشانی اش چین های ضخیمی پیدا می شود.

- حتماً. شکایت کن. بگو به هم کلاسی های دخترم شغل سابقم را نوشته اند. ما فقط می نویسیم که...

- آها. ما. این ما کی هست؟ به کی وصلی تو؟

- اصلاً همین که خودت گفתי را می نویسیم. به قاضی هایی که اعدام می کردند توصیه می کرده. می گفته این اعدام بشود. آن حبس ابد. این یکی...
- نکردم به قرآن.

- بعدش پول ها را آورده اینجا خانه خریده. بیزنس خریده و دخترش را مدرسه خصوصی گذاشته. خانه را بزرگ کرده. لابد فردا...
- کی به تو این ها را گفته؟

کف دست هایش را روی چشم هایش می کشد و می گوید لا اله الا الله.

تشنه ام. پای چپم درد می کند. پا به پا می کنم ولی نمی خواهم دست روی پیشخان بگذارم.

باز هم خیره می شود. همان حالت آن طرف تونل را پیدا کرده. سر می چرخاند بیرون را نگاه می کند و بعد ناگهان به سمت من می چرخد.
- خیر خواه رفت. در رفت.

نمی فهمم چه می گوید. خیره ام به پیشانی اش.

- خیر خواه رفت بیرون.

طول می کشد تا کلماتش را معنی کنم. با صدای بلندتر تکرار می کند. این بار روی رفت تکیه می کند.

- خیر خواه رفت. فهمیدی؟
- انگار از آن طرف تونل کسی که ساکت بود ناگهان فریاد زده. فریاد می‌پیچد. می‌پیچد توی تونل تا به من برسد.
- شنیدی چه گفتم؟ خیر خواه فرار کرد از زندان.
- فرار؟ چطور؟
- صدای خودم متعجبم می‌کند. انگار صدای من نیست. انگار صدای خودم هم داخل تونل می‌پیچد تا به من برسد.
- با ماشین گوشت. توی آشپزخانه کار می‌کرد. سوار کامیونی شد که از کشتارگاه می‌آمد.
- به من خیره شده. انتظار دارد چیزی بگویم.
- وقتی فهمید حکمش سنگین شد در رفت. یکی از همشهری‌هایش را توی زندان پیدا کرده بود. قصری بود. نه؟ یک مامور تغذیه داشتیم که اهل قصر شیرین بود. مسئول خرید بود. برایش جفت و جور کرد و خودش هم گم و گور شد.
- کی؟ چه سالی؟
- همان شصت و سه گمان کنم. پیدایش که نکردند دیدند خیلی افت دارد. گفتند اعلام نکنیم بهتر است. به خانواده گفتند چاقو خورده.
- با لباس‌های سالم و...
- دستش را به علامت بی‌حوصلگی بلند می‌کند.
- مهم نبود پدر بیا مرز. کی اهمیت می‌داد به این چیزها آن سال‌ها؟ باید گندکاری زندان جمع می‌شد. مهم این بود.
- دوباره دستش می‌رود سمت خودکار.
- به خانواده‌اش فهماندیم صدایش را درنیاورند. یعنی خودش می‌دانستند نباید به هیچ کس حرفی بزنند.

تعجبم را که می‌بیند انگار لذت می‌برد.

- به تو که رفیق جان جانی بودی نگفتند. معلوم است. چرا بگویند؟ بی سروصدا ردش کردند رفت.

- این داستان را همین الان ساختی. نه؟

هر دو دستش را روی پیشخان ستون می‌کند و به جلو خم می‌شود.

- بپرس. از همان خواهرش بپرس.

انگار من داخل تونل شده‌ام. او هم داخل است. آن قدر نزدیک که بیخ گوشم زمزمه می‌کند.

داخل لابی هتل نشسته‌ام. احتیاج به جای آرامی داشتم.

به محمد زنگ می‌زنم. جواب نمی‌دهد. زود است. بیدار نشده.

به پرده‌ها و به مبلمان هتل نگاه می‌کنم. نمی‌توانم نگاهم را روی چیزی ثابت نگه دارم. مردی که یک شب دیگر برایم رزرو کرد از داخل رسپشن نگاهم می‌کند. می‌آید و می‌گوید پیام داده اتاقم را زودتر آماده کنند. بلند می‌شوم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. چقدر این شهر آرام است. می‌روم چای سفارش می‌دهم و برمی‌گردم می‌نشینم. بهتر است ایمیل بدهم. لپ‌تاپم را باز می‌کنم.

«محمد این رو زود بخون، همین که بیدار شدی.»

می‌گه فرهاد فرار کرد. همون شصت و سه.

خیلی پيله کردم. گفتم این داستان رو درست کردی تا دست از سرت بردارم. گفتم عصر که برمی‌گردم باید راستش رو بگی. می‌گه سپاهی‌ها چند ماه لیست رو توی میدون نفت نگه داشتن. بچه‌هایی که گرفتن رو سپاه گرفت. کارشون که تموم شد لیست و باقی پرونده رو فرستادن دیزل‌آباد و اتهامش سنگین شد. می‌گه یکی که اهل

قصر شیرین بود توی زندان کار می‌کرد. اون فرهاد رو فراری داد. عجب داستانی! گفتم تا عصر که برمی‌گردم باید تصمیم بگیره. راستش رو نگه به عبدی زنگ می‌زنم تا چیزی تو فیس بوک پست کنه. به اسم خود حاتم بیگی پست کنه. برای شروع خوبه تا بفهمه با کی طرفه. بفهمه تهدید تو خالی نیست.

می‌گه معلومه چرا خونواده صداش رو درنیاورد. لابد از مرز ردش کردن. پرت و پلا می‌گه. نه؟ از خونواده که کاری بر نمی‌اومد. پدر و مادر پیری بود و صنم. صنم که تماسی نداشت. با بچه‌ها ارتباطی نداشت.

می‌گه آگه دوست خوبش بودی باید این چیزها رو می‌دانستی. بی‌پدر. می‌خواد روحیه خراب کنه. بازجو تا ابد بازجو می‌مونه. می‌گه وقتی مقامات زندان دیدن گند زدن و پیداش نمی‌کنن این بهترین چاره بود. گفتن توی بزن بزن چاقوکش‌ها تلف شده. مهم هم نبود لباس خونی باشه یا نه. لابد چون می‌دونستن خونواده صداش رو در نمی‌آره.

امروز توی راه وقتی داشتم برمی‌گشتم هتل یاد وقت‌هایی افتادم که جلسه طولانی می‌شد و فرهاد می‌گفت شام با ما بخور. مادرش خیلی اوقات خورشت بامیه درست می‌کرد. غذا که می‌خوردم مادرش می‌گفت زود راه بیفت. برو الان پدر و مادرت نگران هستن. فرهاد تا سر کوچه همراه می‌اومد. می‌گفت بلوک‌های جنگ‌زده‌ها شلوغه. آدم پلاس زیاده.

آدم پلاس! هیچ وقت باور نکردیم آدم‌های پلاس اونو لت و پار کرده باشن. جور در نمی‌اومد.

عجب سال‌هایی بود. نمی‌دونم کدوم هسته بودی ولی ما خیلی حال می‌کردیم. جلسات همه‌اش بگو بخند بود. فرهاد خیلی راحت بود. کسی دیر می‌رسید اخم نمی‌کرد. صنم که می‌اومد تو فقط اشاره می‌کرد حرف‌ها رو قطع کنیم. می‌گفت آتراکت. این کلمه الان چقدر عجیبه. آتراکت. صنم لفت می‌داد. آتراکت طولانی

می شد. وقتی بالاخره کتابی چیزی برمی داشت و می رفت فرهاد با صدای بلند نفسی می کشید. همه می زدیم زیر خنده.

چه سال های عجیبی. ساطور او مد روشن.

یادت هست یه بار می گفتیم چطور تو اون سال ها یه مرتبه بزرگ شدیم؟ تو گفتی انقلاب ما رو بزرگ کرد. مهتاب گوش می داد. گفت رفاقت ها شماها رو بزرگ کرد. ساطور او مد رو رفاقت ها.

زود جواب بده. بگو در مورد داستان حاتم بیگی چی فکر می کنی.»

چای را داخل فنجان می ریزم. فقط جاهای دور از لندن است که ممکن است چای را توی یک قوری بزرگ بیاورند و روی کله ی قوری کلاهی چیزی بگذارند که دم بکشد. سر می کشم و به عبدی زنگ می زنم. جواب نمی دهد. بلند می شوم می روم سمت رسپشن. می پرسم اتاق آماده است یا نه. می گوید بگذار بپرسم. گوشی را که می گذارد می گوید آماده است. وسایلم را می گذارم. اتاق ماندن ندارد. راه می افتم سمت بیرون. عبدی زنگ می زند.

- خب؟ چه گفت؟ نم پس داد؟

- نه.

- یعنی هیچ نگفت؟

- گفت. یک داستان جور کرد.

- خب؟

- که فرهاد فرار کرده.

- فرار؟ نه؟

از خیابانی عبور می کنم. منتظرم عبدی چیزی بگوید. ساکت است. چند قدمی برمی دارم. انگار قطع کرده. بالاخره حرف می زند.

- فرار؟
- آره.
- کی؟
- همان سال اول. پرونده‌اش که سنگین شد.
- سنگین شد. یعنی چه؟
- گفتم عصر برمی‌گردم. تهدید کردم روی فیس بوکش می‌نویسیم چکاره بوده.
- پرونده چرا سنگین شد؟
- بعداً. بعد جزییات را...
- فرار آخر چطوری؟ چطور فرار کرده؟
- می‌گویند یکی از همشهری‌هایش فراری‌اش داده. فرهاد شروع کرده بوده کار کردن توی آشپزخانه. طرف مامور خریدی چیزی بوده. توی ماشین حمل گوشت...
- نه بابا! عجب.
- قبض‌ها را آماده کردی؟
- آره. پرینت گرفتم. فقط یک مشکلی داریم.
- ها؟
- کلیدساز در را برایمان باز می‌کند ولی قفل را هم عوض می‌کند.
- سکوت می‌کنم. چنین چیزی نشنیده بودم.
- فهمیدی؟
- آره. دارم فکر می‌کنم.
- منتظر می‌ماند. بعد می‌گویند می‌دانی که معنی‌اش را؟
- آها؟
- یعنی برگردد نمی‌تواند برود داخل.

این را که می‌گوید می‌خندد. خنده‌ای که عصبی به نظر می‌رسد. سینه‌اش
خس خس می‌کند.

- راه حلی ندارد؟

- نه. در را که باز می‌کنند مغزی قفل را عوض می‌کنند. کلیدش را می‌دهند دست.
می‌دانستم توی لندن کلیدسازها این کار را می‌کنند. آنجاها را نمی‌دانستم. چک کردم
دیدم آنجا هم همین است. البته...

مکث می‌کند. منتظرم.

- شاید هم بد نباشد. این جوری می‌شود ترساندش.

از خیابانی دیگر عبور می‌کنم. وانتی بوق می‌زند و فحشی می‌دهد که نمی‌فهمم.
این طرف خیابان داخل کوچه‌ای می‌شوم که به کلیسا می‌رسد.

- قفل که عوض شد باید کلید جدید را تقدیمش کنیم.

این را که می‌گوید دوباره می‌خندد.

- توی پاکت می‌گذاری می‌نویسی برادر نصرالله حاتم بیگی.

خنده‌اش میان سرفه گم می‌شود.

- ریسک دارد. نه؟

- ریسک؟ نه. می‌رود شکایت می‌کند؟ اگر از لپ‌تاپ چیزی دریاوریم محشر

می‌شود. می‌بخ را کوبیدیم.

هوا خوب است. در محوطه‌ی باز مقابل کلیسا روی نیمکتی می‌نشینم.

- ولی این رفیقت این قدر که حاتم بیگی می‌گوید زبل بود؟

- زبل؟ آره. ولی...

- فکر کردی از خانواده‌اش پرسی؟

- چطور توی تلفن بگویند؟ مگر می‌شود زنگ زد بعد از این همه سال و گفت

شنیده‌ام که پسران...

- خواهرش. مگر نگفتی با او ایام بودی؟
- مکث می‌کنم.
- یادم است گفتی که...
- تو کی می‌رسی؟
- جوابش از چیزی که انتظار دارم بهتر است. می‌گوید بعد از ظهر.
- عالی. اتاق رزرو می‌کنم.
- نه. لازم نیست.
- چرا؟
- ممکن است امروز برسیم کلیدساز ببریم.
- امروز؟
- آره. دخترش کی می‌رسد خانه؟
- نمی‌دانم.
- پس این دوسه روزه چکار کردی؟
- از کجا بدانم؟ من که...
- خودش تا دیروقت مغازه‌ست. نه؟
- آره.
- مدرسه‌ها سه و چهار می‌بندند؟
- نمی‌دانم.
- من الان جمع و جور می‌کنم. سر راه یک لپ‌تاپ را باید بدهم پست سفارشی.
- رسیدم بهتر. نشد می‌اندازیم فردا.

قطع که می‌کند می‌روم خیابان‌ها را می‌گردم. نباید بیشتر از یک دبیرستان خصوصی داشته باشد. باید اسم مدرسه را از عبدی می‌پرسیدم. شاید حاتم‌بیگی

اسم مدرسه را روی فیس بوکش گذاشته باشد. به عبدی زنگ می‌زنم. جواب نمی‌دهد. توی کافه‌ای می‌نشینم و گوگل می‌کنم بینم وینچستر چند مدرسه‌ی خصوصی دارد. بی‌فایده است. اینترنت توی این شهر تعریفی ندارد. هوا خوب است. می‌زنم بیرون. چه فرقی می‌کند دخترش ظرف یک ربع به خانه برسد یا نیم‌ساعت؟

توی خیابان‌ها چند بار چک می‌کنم. محمد جواب نداده. نمی‌خواهم بنشینم جایی و منتظر جوابش باشم. ناآرامم. آن‌قدر راه می‌روم تا از پا می‌افتم. ناهار را با آبجو بیرون یک پاب می‌خورم. ولی آن‌قدرها هم گرم نیست. لرز می‌گیردم. می‌آیم داخل. شهرهای قدیمی چه پاب‌های بزرگی دارند. با فضای باز و سقف‌های بلند. و انواع آبجو که بیشترشان را نمی‌شناسم. همیشه وسوسه می‌شوم بین یک آبجوی محلی و استلا اولی را انتخاب کنم. همیشه دومی را سفارش می‌دهم. اگر داشته باشند.

ایمیل‌ها را چک می‌کنم. به ایمیلی از اداره جواب می‌دهم. نوشته چند صاحب‌کار و یک پیمانکار تماس گرفته‌اند. ناراضی‌اند که کار عقب افتاده. می‌نویسم همه را بیندازند داخل بازدیدهای هفته‌ی آینده. ایمیل را که می‌فرستم ایمیل محمد می‌آید.

«ببخش سعید جان. خواستم زنگ بزنم ولی نشد چون امروز باید زود راه می‌افتادم سر کار. سریع پریدم توی مترو و از آنجا هم آمدم بالا نشستم پشت میز. الان برای صبحانه پایین توی کاتین شرکت نشسته‌ام. ولی عجب قصه‌ای درست کرده. مگر ممکن است؟ کی تا حالا شنیده بود کسی از دیزل‌آباد فرار کند؟ آن هم سیاسی‌ها. شنیده بودیم ولی مال قبل بود. دوره‌ی شاه. من که این چند سال نشنیدم کسی از آنجا فرار کند. اینکه یک نفر توی زندان کار می‌کرد که اهل قصر شیرین بود درست است. راست و دروغ را قاطی کرده تا داستانش را باور کنی. شاید فکر کرده می‌دانی که یک

نفر آن موقع خبرهای داخل دیزل‌آباد را به ما می‌داد. حدود شصت یک و دو با یکی از بچه‌ها در تماس بود. از ما نبود ولی به یکی از بچه‌های قصرشیرین سمپاتی داشت.

ولی کمک به فرار یک زندانی؟ فکر نکنم. فرار به این راحتی؟ آن هم از جایی مثل دیزل‌آباد؟

ببین. به نظر من اگر فرهاد بیرون آمده بود تماس می‌گرفت. نه تماس تشکیلاتی ولی حداقل پیامی چیزی می‌فرستاد و سراغ بچه‌ها را می‌گرفت. در حد اینکه خوبم و دارم می‌روم جایی و خداحافظ.

من به جای تو باشم زنگی می‌زنم به صنم. ممکن است حالا بگوید. اگر هم آن موقع نتوانسته ممکن است حالا بگوید. آن موقع شاید تهدیدی چیزی کرده‌اند که حرف نزنید. الان دیگر خیلی سال گذشته. ممکن است بگوید. می‌دانم نمی‌شود مستقیم پرسید. ولی نشانه‌هایی بده. مثلاً بگو خیلی عجیب است که توی وب برخوردی به اسمی که فکر کردی شاید فرهاد خودمان باشد.

ببین. باید برگردم سر کار. امروز بعدازظهر وقت کنم زنگ می‌زنم. قربانت.»

مگر نمی‌داند سه چهار سال است با صنم تماسی نداشته‌ام؟ سفر قبلی که نشد او را ببینم. قبلاً هم که می‌دیدم در حد سلام و علیک بود. فقط خاطره‌ی فرهاد بود که ما را به هم وصل می‌کرد. چطور حالا ناگهان زنگ بزنم در مورد فرهاد پرس‌وجو کنم؟

این آدم ما توی زندان را چطور تا حالا نگفته بود؟ نوشته بعدازظهر زنگ می‌زند ولی معلوم نیست. حالا وقت نهارش است.

شماره را می‌گیرم. جواب که می‌دهد خوشحال می‌شوم.

- به به. چطوری؟
- خوب. توی وینچستر. توی یک پاب.
- خوش به حالت. من سر کارم.
- من هم سر کارم.
- می خندد.
- این یارو توی زندان را نگفته بودی تا حالا؟
- یارو؟
- همین که گفתי سمپات بود و...
- خب. نمی دانم چرا. پیش نیامده بود.
- تو باور می کنی این داستان را؟
- نه.
- نه را می کشد. طوری که انگار مطمئن نیست.
- به نظرم راست و دروغ را قاطی کرده که طبیعی جلوه کند. فکر کرده مامور خرید را که وارد داستانش کند باور می کنی. این که از داخل زندان خبر داشتیم را خیلی ها می دانستند. فکر کرده تو هم می دانی.
- من نمی دانستم. تو هم نگفتی.
- خب فرهاد را که گرفتند تو رفتی کرج. نماندی. بعدش همین که برگشتی رفتی سر بازی.
- مکث می کنم.
- الان سر کارم. می شود بعد زنگ بزنی؟
- باشد. هر وقت فرصت کردی.

از عبدی خبری نیست. باید برگردم یک بار دیگر حاتم‌بیگی را ببینم. نمی‌دانم این بار چه چیز را رو کنم که آن سوال را پرسد. از آن سوال خوشم می‌آید. به کی وصلی تو؟ هر بار وقتی عصبانی است آن را می‌گوید.

مسخره است. همه می‌گویند از صنم پرسم. حاتم بیگی و عبدی. حالا محمد هم می‌گوید از صنم پرسم.

به صنم بعد از این همه مدت زنگ بزنم چه بگویم؟ بعد از چند سال. هر بار که سر می‌زدم طوری بود که انگار آخرین بار است. مثل کورسویی بوده که رو به خاموشی است. دوستِ برادری که سال‌ها قبل اعدام شده از خارج آمده حالی پرسد. سلام و احوالپرسی مان رنگ مصیبت داشت.

چیزی نمی‌پرسیدم جز حال پدر و مادرش. از کار و بار خودش هیچ نمی‌پرسیدم. تا این حد فهمیدم که یک شرکت کوچک است که حسابداری چند کسب و کار خرد را انجام می‌دهد. او هم درباره‌ی خودش چیزی نمی‌گفت. ولی می‌پرسید زندگی آنجا چگونه است؟ راجع به زندگی اینجا چه به او می‌گفتم؟ آن اوایل از درس ولی بعد یادم نیست چه به او می‌گفتم. از کوه می‌گفتم. اینکه تا چند روز مرخصی دست می‌دهد راهی آلپ می‌شوم. اینکه پایم درد می‌کند ولی می‌روم. یادم می‌آید یک بار خندید، وقتی گفت مگر خودآزاری داری؟ توی سفر بعد به ایران یک بار دیگر که رفتم دوست داشتم همین سوال و جواب تکرار شود و به همین خنده ختم شود. نشد.

راه می‌افتم سمت مغازه‌ی حاتم‌بیگی. می‌اندازم کوچه پس کوچه‌ها که دیرتر برسیم بلکه عبدی در این فاصله زنگ بزند. در خیابان باریکی وارد یک مغازه‌ی خیریه می‌شوم. قسمت کتاب و نقاشی چندان مفصل نیست ولی آن قدر چینی آلات توی قفسه‌ها و کف زمین است که نمی‌شود داخل مغازه راه رفت. توی شهرهای کوچک مردم چقدر خرد و ریز می‌خرند. چند سال بعد توی جعبه‌های بزرگ می‌ریزند و

می‌آورند می‌دهند این مغازه‌ها. اگر قبل از مرگ نباشد بعد از مرگ اتفاق می‌افتد. به جای اینکه خودشان بیاورند کسی دیگر داخل جعبه می‌گذارد. با ظرافت کم‌تر. با عجله‌ی بیشتر.

بشقاب‌های گل سرخی دارد. از آن‌ها که مادرم با دل و جان نگهداری می‌کرد. توی ملامین غذا می‌خوردیم جز وقتی مهمان می‌آمد، نه هر مهمانی. مهمانی که باید پیشش آبروداری می‌کردی. آن وقت بود که بشقاب‌های چینی گل سرخی پیدایشان می‌شد.

زانو می‌زنم نگاه می‌کنم. دو تا بیشتر نیست. سالم هستند. لندن بود می‌خریدم. توی لندن این اتفاق زیاد می‌افتد. با ژست تماشاگر وارد این مغازه‌های جنس دست دوم می‌شوم. مثل آدمی که بی‌علاقه به خرید این آت‌و‌آشغال است وارد می‌شوم ولی همیشه با چیزی داخل کوله می‌روم بیرون. همیشه هم زن یا مرد پیری پشت پیشخان است که قبل از گرفتن پول چیزی درباره‌ی آن می‌گوید. قشنگ است. نه؟ این را کسی آورد که گفت از کاتماندو خریده.

عبدی زنگ می‌زند. می‌آیم بیرون از مغازه. می‌گویند امروز نمی‌رسد. اضطراری یک لپ‌تاپ برایش رسیده. به قول خودش از مشتری‌های دولتی‌ست. می‌گویند فردا اول صبح راه می‌افتد ولی یک کلیدساز را رزرو کرده. از آن طرف شهر. اسم کلیدساز را می‌دهد و می‌گویند روی وب جزئیاتش هست.

- جزئیاتش به چه دردم می‌خورد؟

- خب باید پول را واریز کنی که فردا بیاید. این‌ها اگر از قبل پول ندهی ممکن

است جدی نگیرند. ممکن است نیایند.

- واریز می‌کردی. بعد می‌دادم.

- می‌دانم بابا. آخر اسم تو را دادم.

- خب اسم خودت را...

- آخر تو صاحبکار این قضیه‌ای.

قبل از اینکه قطع کند می‌گوید یک چیز را باید چک کنم.

- روی دیوار خانه سمت خیابان قابی چیزی می‌بینی که نشان بدهد دستگاه دزدگیر

دارد؟

می‌گویم نه. ندیده‌ام.

- ایول. خوشمان آمد. ولی دوباره برو خوب نگاه کن. از این‌هایی که استیکر

رویش هست. استیکر شرکت‌های سکیوریتی.

- باشد. نگاه می‌کنم. ولی فرض کنیم بود. فرض کنیم از این‌ها داشته باشد که

قاب‌شان...

- البته حتماً گذارت از این‌هاست که از این دستگاه‌ها گذاشته باشد.

- حالا فرض کنیم داشت.

- به خاطر کلیدساز گفتم.

مکت می‌کنم. منظورش را نمی‌فهمم.

- ولی بیشتر کلیدسازها بی‌خیال این چیزها هستند. شاید همان اول قبل از اینکه

باز کند بگویی دزدگیر خراب است.

- همسایه‌ها چه؟

- توی خیابان جلوی خانه‌ها ماشین زیاد پارک شده؟

- هست. آره.

- همسایه‌ها فکر می‌کنند آژیر ماشین است. فعلاً بگذار به این لپ‌تاپ برسم. فردا

اول وقت زنگ می‌زنم.

به هتل برمی‌گردم که پول را روی لپ‌تاپ واریز کنم. اول گوگل می‌کنم ببینم چند

کلیدساز وینچستر روی وب صفحه دارند. چندتایی هست و عبدی یکی را که دورتر

است انتخاب کرده. طرف عکس خودش را روی صفحه گذاشته. نرخ‌ها را بر اساس

فاصله از محل نوشته. برای این کار به اندازه‌ی ویزیت یک مهندس ناظر پول می‌گیرد.

پول را نمی‌شود روی صفحه‌اش واریز کرد. زنگ می‌زنم و شماره حساب را می‌دهم. بعد از هتل می‌زنم بیرون که تا دیر نشده بروم سراغ حاتم‌بیگی.

تعجب نمی‌کند مرا می‌بیند. همین‌که وارد می‌شوم قبل از اینکه در پشت سرم چفت شود می‌گوید قفل نکن.

طوری نگاه می‌کند که انگار آماده شده دعوا کند. معلوم است هر روز ریش می‌زند. پولیور را عوض کرده ولی فرقی با پولیور دیروز ندارد. کمی رنگش متفاوت است. لابد یکی بخر دو تا ببر بوده. قبل از اینکه وارد بشوم داشت چیزی توی قفسه‌های مقابل پیشخان می‌گذاشت. وارد که شدم رفت پشت پیشخان. لابد آنجا برایش امن‌تر است.

- چه می‌خواهی؟ جوابت را که گرفتی.

چیزی نمی‌گویم. مغازه را دید می‌زنم. روی همه‌ی جنس‌ها قیمت زده. کار کمی نیست. کارگر دارد؟ کجاست اگر دارد؟ این جور مغازه‌ها را می‌گویند فَمیلی بیزنس. از بس کار می‌طلبند. خانواده نباشد باید کارگر گرفت. ولی ندیده‌ام. اگر کارگر داشت تا حالا دیده بودم. شاید هم کرنرشاپ اینجاها به اندازه‌ی شهرهای بزرگ جنس نمی‌فروشد. مثل مغازه‌های لندن قفسه‌ها مرتب پر و خالی نمی‌شود.

- چیزی می‌خواهی بخری؟

معلوم است حالش بهتر از دیروز است وگرنه جوک نمی‌گفت. جواب نمی‌دهم. دوست دارم بگویم چیزی که نمی‌خرم داستان است. نمی‌گویم. نباید به جوکی که گفته پر و بال داد.

- انگلیس زندگی می‌کنی؟

جوابش را نمی‌دهم. اگر چارپایه‌ای این طرف پیشخان بود خوب بود. می‌نشستم و منتظر می‌ماندم تا زمانی که حرف بزند.

- چطور مرا پیدا کردی؟

دوست دارم بگوید به کی وصلی؟

- لندن‌نی یا خارج انگلیسی؟

روی صندلی می‌نشیند. خودش را داخل صندلی جا به جا می‌کند و بعد به سمت من خم می‌شود که چیزی بگوید. دست راستش با خودکار بازی می‌کند.

- خودکار را نزدیک چشمم بگیر تا جواب بدهم.

عقب می‌کشد. خودکار را آن پشت می‌اندازد. جایی زیر تخته‌ی پیشخان.

- نکند از ایران آمدی؟ این همه راه را آمدی که... خیلی باهوش رفیق بودی. نه؟

- حقیقتش را بگویی من را دیگر نمی‌بینی.

- خداوکیلی چیز اضافه‌ای بود می‌گفتم. دیشب هر چه فکر کردم چیز بیشتری

خاطرم نیامد. اسم آن یارو را هر چه فکر کردم خاطرم نیامد. تو که رفیق مفیق داری

اسم او را پیدا کن. پیدا کنی می‌فهمی راست می‌گویم.

- اسم کی؟

- همان که مامور خرید آشپزخانه بود.

- من را می‌فرستی دنبال...

- نه. هر کار دوست داری بکن.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- این را گفتم که راهی پیدا کنی بفهمی. که دست از سر...

در ناگهان بازی می‌شود و یک نفر با عجله داخل می‌شود و می‌رود سمت ته مغازه.

چند بسته چیپس و یک شیر می‌آورد روی پیشخان می‌گذارد. اسم سیگاری را هم

می گوید. وقتی حاتم بیگی برمی گردد سیگار را بردارد می بینم توی شیشه‌ی کابینتِ سیگارها من را نگاه می کند. می بیند من هم به او چشم دوخته‌ام.

مشتری که از در بیرون می رود می پرسد چرا این ماجرا این قدر برایم اهمیت دارد؟ چیزی نمی گویم.

- اگر مهم بودی، اگر او هم برای تو دل می سوزاند...

مشتری ای که تازه بیرون رفته بود برمی گردد و اسکناسی روی پیشخان می اندازد و بسته سیگار دیگری می خواهد.

حاتم بیگی که برمی گردد سیگار بردارد توی شیشه‌ی کابینت می بینم چیزی زیر لب زمزمه می کند. مثل کسی که دعایی می خواند.

مشتری که بیرون می رود دست‌ها را به هم قفل می کند و خیره می شود به من.

- اگر او هم برای تو دل می سوزاند تمام این سال‌ها که بیرون بود می آمد سراغت.

خیابان را نگاه می کند. بعد به چپ و راست سر تکان می دهد.

- والله به قرآن نمی فهمم. تو که این همه مایه می گذاری جیک و پیک من را در

بیاوری. اگر این قدر...

- این حرف آخر است؟ روی این داستان می مانی؟

تکانی به خودش می دهد و روی صندلی اش می نشیند.

- اگر فردا توی فیس‌بوک روی حسابت سابقه‌ات را بنویسم. اگر توی فیس‌بوک

دخترت...

- به دخترم چکار داری؟ فریاد می زند.

- دخترت را کاری نداریم. فقط همه بدانند باباش کی بوده. چکاره بوده.

- خب به دخترم چه؟ والله بالله اگر چیزی دیگری داشتم می گفتم.

پاهایم زود خسته شده‌اند. آرام طوری پا به پا می کنم که نفهمد. سقف مغازه را

نگاه می کند و می گوید بارالاها چه گیری افتادیم. بعد دوباره خیره می شود.

- داستان ماستان یا هر چه که می‌خواهی اسمش را بگذار. بیشتر از این چیزی نمی‌دانم.

در را باز می‌کنم و بیرون می‌آیم. قبل از اینکه در پشت سرم چفت شود صدا می‌زند جناب. برمی‌گردم توی در می‌ایستم.

- تو را به قرآن زنگ بزن از خواهرش بپرس. کاری ندارد که. جواب نگرفتی نگرفتی. جواب گرفتی و دیدی راست می‌گویم فیها.

- اگر جواب نگرفتم؟

- والله نمی‌دانم به پیغمبر. من با کسی تماسی ندارم. حالا زنگ بزن بپرس. در را می‌بندم. صدایش را می‌شنوم که دارد می‌گوید خدایا تو خودت...

می‌آیم خانه را دوباره چک می‌کنم. دزدگیر ندارد. یا نشان نمی‌دهد دارد. دخترش خانه است. پنجره‌ی اتاق بالا روشن است. وقتی دارم از مقابل خانه رد می‌شوم پنجره خاموش می‌شود. مکث می‌کنم. پایین خبری نمی‌شود. نمی‌شود دید. لابد رفته داخل آشپزخانه برای پدرش شام درست کند. دختر تا بوق سگ تنهاست و باید برای پدرش شام هم روبه‌راه کند. تازه ممکن است از او در مغازه هم کار بکشد. تلفن زنگ می‌زند. محمد نیست. از اداره‌ست. تمام بازدیدهای عقب‌افتاده را باید شنبه یکشنبه انجام بدهم.

برمی‌گردم هتل. داخل اتاق گرم است. معلوم است از حالا شوفاژها را روشن کرده‌اند. اگر ساندویچی آورده بودم مجبور نبودم بروم پایین. زنگ می‌زنم. حین حرف زدن با رسپشن صدای ترانه‌ی آشنایی می‌شنوم. *یوآرنات گود. دونت یوسی؟ لویی برادر لویی لویی لویی*. گوشی را می‌گذارم و سریع می‌روم پایین. همان است. داداش تو خیلی هم داداش خوبی نیستی. نمی‌بینی؟ این لویی لویی لویی را آخرهای دهه‌ی شصت خیلی می‌شنیدم. جنگ تمام شده بود. کاست‌های جدید می‌آمد. این

در و آن در می‌زدم که هر طور شده بزخم بیرون. زبان انگلیسی، ترانه‌های انگلیسی، جعبه‌های گت و کلفت ویدیوی فیلم‌های خارجی.

می‌نشینم داخل لابی و گوش می‌دهم ولی ترانه زود تمام می‌شود.

راه می‌افتم چیزی از بیرون بگیرم و برگردم به صنم زنگ بزخم.

ترانه هنوز توی سرم است. انگار انگشتی از آن سال‌ها آمد و دکمه‌ای را فشار داد و ناپدید شد. یو آر نات گود. دونت یو سی؟ لویی برادر لویی لویی لویی. این فکر رهایم نمی‌کند که دارم توی تلفن با صنم حرف می‌زنم. جایی که نشسته ضبط روشن است و دارد همین ترانه را پخش می‌کند.

شماره نمی‌گیرد. مشتری محترم این شماره دیگر در دسترس نیست. ایکاش به جز موبایل شماره‌ی دیگری از او داشتم. به خواهرم زنگ می‌زنم.

- سلام نسرینک.

- سلام داداشی. چه عجب! حسابی دلم تنگ شده بود داداشی به خدا.

- چطوری؟

- خوبم. خب بلند شو یک سر بیا داداشی. بیا چند روزی بمان. بیا یک کم با

افسانه باش. این بچه تا حالا دایی را ندیده. بیا برای جشن تولدش اینجا باش.

- باشد. همین که فرصت کنم.

- تو چطوری داداشی؟

- نسرین تو دوست من را یادت می‌آید؟ صنم؟ وقتی می‌آمدم سری به او می‌زدم.

یادت هست؟

- آها. چه شده؟ طوری اش شده؟

- نه. نه. طوری نشده. شماره‌اش فکر کنم عوض شده. شماره‌ی جدیدش را ندارم.

- خب؟

وسط مکالمه چیزی به افسانه می‌گوید. بعد گوشی را به او می‌دهد که با من حرف بزند. نمی‌زند. خجالت می‌کشد.

از نسرین قول می‌گیرم همین فردا برود به آدرس صنم و شماره‌ی جدیدش را بگیرد. نمره‌ی آپارتمان یادم رفته ولی بلوک را به خاطر دارم. طبقه‌ی سوم بود.

- ولی جنگ‌زده‌ها دیگر آنجا نیستند داداشی. این همه سال گذشته.

آدرس محل کارش را می‌دهم. می‌گویم اگر نبود پرس‌وجو کند ببیند کجا رفته‌اند. تمام که می‌شود باتری موبایلم هم تمام می‌شود. دراز می‌کشم. ترانه توی سرم است. تمام این مدت بوده. داداشی یو آر نات گود. دونت یو سی؟ لویی لویی لویی.

صبح که بیدار می‌شوم می‌بینم عبدی پیام داده. راه افتاده. نوشته توی ایستگاه منتظرش باشم که بعدش برویم یک صبحانه‌ی دیش انگلیسی بخوریم. پرده را کنار می‌زنم. عجب هوای مزخرفی. اگر امروز دخترش مدرسه نرود چه؟ جمعه‌ست و سرد و بارانی. خودش را به مریضی زده باشد چه؟

عبدی خوب پوشیده. برعکس من. می‌گویم اگر قرار با کلیدساز را برای ساعت ده گذاشته وقت زیادی نداریم. زیر بار نمی‌رود. وارد اولین پاب که می‌بینیم می‌شویم. می‌رود سمت بار. انگلیش بریکفست پلیز.

چند دقیقه قبل از قرار می‌رسیم آنجا. عبدی قبض‌ها را به من می‌دهد و قدمی برمی‌دارد دور شود.

- کجا؟

- آن طرف خیابان.

- چرا آن طرف خیابان؟

- خب کلیدساز دو مرد را ببیند شک می‌کند. نگران نباش. آن طرف پرسه می‌زنم.

قبض‌ها را که تا می‌کنم جلد می‌رود آن طرف خیابان. حین رفتن می‌گویند زنگ بزمن که مطمئن شوم کسی خانه نیست.

زنگ کنار در به نظر نمی‌آید کار کند. در هم می‌زنم. محکم در می‌زنم. خبری نیست. پا به پا می‌کنم.

وانت کلیدساز می‌پیچد داخل خیابان. نزدیک که می‌شود پارک می‌کند. مرد لاغر قوزکرده‌ای با یک ساک گنده می‌آید سمت من. همانی نیست که عکسش را روی وبسایت دیده بودم. قبض را سرسری نگاهی می‌اندازد. حتی از دستم نمی‌گیردشان. عبدی رفته دورتر و سر خیابان ایستاده.

کم‌تر از انتظارم طول می‌کشد. در را باز می‌کند و مشغول درآوردن قفل می‌شود. حتماً انتظار دارد وارد بشوم. عبدی همان جا دارد صفحه‌ی موبایلش را نگاه می‌کند. کلیدساز چیزی در مورد قفل می‌گوید که نمی‌فهمم. مشغول است. قدم داخل می‌گذارم و کلید برق را می‌زنم. راهرو روشن می‌شود. پشت به داخل خانه رو به در می‌ایستم. هیچ صدایی از داخل نمی‌آید. نگاهی به راهروی پشت سر می‌اندازم. سمت چپ پله‌هایی تیز می‌رود بالا طبقه‌ی دوم. لابد مترآژ خانه زیاد نیست که پله‌ها این طور تیز بالا می‌رود. سمت راست دری هست که در این جور خانه‌ها به پذیرایی باز می‌شود. چند قدمی بر می‌دارم و داخل آن را دیدم می‌زنم. همان پنجره‌ی بزرگ با پرده‌ی ضخیم. داخل راهرو دوسه متر پایین‌تر در دوم باید به آشپزخانه باز شود. لابد آشپزخانه را به سمت حیاط بزرگ کرده.

کلیدساز سر بلند می‌کند. طوری نگاهم می‌کند که دستپاچه می‌شوم.

می‌گویم چای یا قهوه؟ چیزی می‌خواهد؟

نه. چیزی نمی‌خواهد.

از خودم تعجب می‌کنم. به عبدی بگویم کلی ایول ایول می‌کند و می‌گوید فرض کنیم می‌گفت قهوه با شیر. با دو قاشق شکر. پیدا می‌کردی؟ ولی ایول.

کلیدساز کلیدها را که می‌دهد دستم می‌گوید اگر بیشتر از دو کلید می‌خواهم باید بروم مغازه. اینجا نمی‌تواند کپی بگیرد. سریع جمع می‌کند می‌رود. در را از داخل می‌بندم و بی حرکت می‌مانم تا سوار ماشین شود و برود. طولی نمی‌کشد که عبدی در می‌زند.

- باز کن.

در را که باز می‌کنم فرزند داخل می‌شود. دست‌هایش را به هم می‌مالد. نمی‌دانم از هیجان است یا از سرما.

خب‌خب‌کنان به پذیرایی سرک می‌کشد، بعد آشپزخانه. مرتب دست‌هایش را به هم می‌مالد. من هم قبل از بالا رفتن طبقه‌ی پایین را ورنانداز می‌کنم، مثل خریدار. دیوارها تازه رنگ خورده. وسط آشپزخانه‌ی نو و تر و تمیز یک جزیره گذاشته. در آشپزخانه به حیاط باز می‌شود. خانه‌ای نیست که پر از خرت و پرت باشد و نشود چیزی که می‌خواهی را در آن پیدا کنی. طبقه‌ی پایین لپ‌تاپی دیده نمی‌شود. عبدی راه می‌افتد برود بالا. دنبالش می‌روم. دو تا اتاق است که تازه رنگ شده‌اند و حمامی کوچک. خرد و ریز دخترش زیر آینه‌ی حمام روی رف کوچکی چیده شده. مسواک خودش معمولی است ولی دختر مسواک برقی دسته‌صورتی استفاده می‌کند. عبدی می‌گوید دخترش شبیه تین‌ایچ‌های دیگر نیست. نه پوستری به دیوار زده نه چیزی.

- مگر چند تا اتاق تین‌ایچ‌ها را دیده‌ای؟

می‌خندد.

- فیلم نمی‌بینی. تو فیلم‌ها فت و فراوان می‌شود دید.

از پنجره‌ی اتاق دوم داخل حیاط را نگاه می‌کنم. کوچک بوده و کوچک‌تر هم شده. پر از علف هرز با دو سه بوته‌ی نحیف که معلوم است بی صاحب‌اند. عبدی داخل کمد‌ها را نگاه می‌کند. زیر تشک‌ها. می‌آیم پایین. میز کوچک جلوی مبل پر از کشو

است. روی آن چند کتاب پخش و پلاست. یکی شان دیکشنری آکسفورد لر نر است. از آن‌ها که از چاپش پیداست از ایران آورده. چند کشور را که باز می‌کنم می‌بینم پر از سی دی است. ایرانی. گلپا و هایده. سراج و ناظری. داخل یکی از کسوها فقط تلاوت قرآن گذاشته. زیر میز دست می‌برم. بین میز و موکت کف اتاق دستم به جسم سردی می‌خورد. لپ‌تاپ است. بیرونش می‌کشم. عبدی را صدا می‌زنم.

- آرام بابا. فریاد زن.

از پله‌ها پایین می‌آید.

- مگر نمی‌دانی این دیوارها چسب متقال ضخامت ندارند؟ ناسلامتی مهندسی.

لپ‌تاپ را از دستم می‌گیرد.

- کجا بود؟

اشاره می‌کنم به زیر میز.

لپ‌تاپ را زیر و رو می‌کند و به چیزی پشت آن زل می‌زند.

روی مبل می‌نشیند.

می‌گویم وقت نداریم. بهتر است بردارد که برویم جای دیگری آن را باز کند.

- به‌هه. وقت نداریم؟ چیزی که زیاد داریم وقت. کافی پلیز، نو شوگر.

پا روی میز می‌اندازد و می‌خندد.

می‌روم بالا داخل اتاق حاتم‌بیگی. روی دیوار یک تابلوی خوشنویسی زده، و آن یکد با قاب خاتم‌کاری. به دیوار مقابل یک عکس قاب گرفته‌ی خودش و دخترش آویزان است. داخل کمد لباس‌ها آن پایین روی زمین یک دوره فرهنگ آریان‌پور ردیف شده. یک تلویزیون کوچک روی کسوی گوشه‌ی دیوار است. داخل کسوی لباس چپانده، جوراب و زیرپیراهن‌هایی که زمانی سفید بوده‌اند. می‌آیم پایین.

عبدی مشغول است.

- نتیجه گرفتی؟

- نتیجه؟

- باز کردی؟

- نه. این جور که بالای سرم ایستادی تمرکز به هم می خورد.

می روم داخل آشپزخانه. داخل کابینت‌ها را نگاه می کنم. چیزی پیدا نمی کنم. معلوم نیست قبض‌ها و کاغذهای دیگر را کجا می گذارد. برمی گردم داخل اتاق.

- چیزی پیدا نشد؟ عبدی می پرسد.

- نه. چیزی نیست.

- لابد کاغذ ماغذها را توی مغازه نگه می دارد.

دوباره می روم بالا. اتاق دختر را می گردم. پارسال توی تکواندو توی مدرسه دوم شده. حزب‌اللهی‌ها عاشق این ورزش‌ها بودند. چند تا ماتیک ته یکی از کتوهای قایم شده ولی کامپیوترش را پیدا نمی کنم. نه لپ‌تاپ نه تبلت. وقتی می رسم پایین می بینم عبدی یک مموری استیک وصل کرده به لپ‌تاپ. داخل اتاق که می شوم آن را درمی آورد توی مشت نگه می دارد. صفحه‌ی لپ‌تاپ روشن است.

- پس باز کردی.

- باز که همه‌ی لپ‌تاپ‌ها باز شدنی اند.

می نشینم کنارش.

- بیا.

لپ‌تاپ را دستم می دهد و می گوید مال دختره‌ست.

- پس چرا آن زیر قایمش کرده بود؟

- قایم که نبوده. گذاشته آن زیر.

یکی دو فایل را باز می کنم. درسی هستند.

- آن که برداشتی چه بود؟

- کدام؟

- روی مموری استیک.

- ها. یک وقت دیدی لازم شد.

نگاهم را می خواند.

- این بود. بیا.

لپ‌تاپ را از دستم می‌گیرد و فایل‌ها را باز می‌کند. عکس است. دختر و پدر. دختر و هم‌کلاسی‌ها بیرون از مدرسه، چند جای دیدنی لندن.

لپ‌تاپ را دوباره دستم می‌دهد.

- توی استیک گذاشتم که اگر یک وقت لازم شد...

- فایل‌ها هست که باز نشود؟

- یعنی چه؟ یعنی کد داشته باشد؟

- آها؟

- نه. خیلی تمیز است. به قول اینجایی‌ها توتالی هایجین.

بلند می‌شود و می‌گوید می‌خواهی برش داری یا بگذاری باشد؟

کمی بیشتر توی کامپیوتر می‌گردم. جی‌میلش باز است. ایمیل‌ها همه از مدرسه است، در مورد درس‌ها و زمان کلاس‌ها. از عبدی می‌پرسم عجیب نیست که از

دوست‌هایش ایمیلی نیست؟

- بچه‌ها که به هم ایمیل نمی‌دهند بابا.

- هیچ اسم ایرانی یعنی فارسی نیست؟ ایمیلی چیزی از ایران...

- نه. قطع قطع‌اند.

لپ‌تاپ را می‌بندم زیر میز می‌گذارم. عبدی دم در پذیرایی ایستاده.

- اول خوب پاکش کن. کلیدها را هم. اثری نماند.

می‌رود دستمالی از آشپزخانه می‌آورد.

- یعنی خودش لپ‌تاپ ندارد؟

- شاید مغازه نگه می‌دارد. مگر صبح تا شب آنجا نیست؟

لپ‌تاپ را دوباره زیر میز می‌گذارم و دنبال او می‌روم داخل آشپزخانه. دارد داخل یکی از کابینت‌ها را نگاه می‌کند. چیزی پیدا نمی‌کند. می‌رود بالا. آشپزخانه را بهتر از قبل می‌گردم. آشپزخانه‌ای نیست که پخت و پز زیادی در آن انجام بشود.

طول می‌کشد تا عبدی پایین بیاید. پایین که می‌آید مستقیم می‌رود پشت در اصلی می‌ایستد. منتظر من است.

- چرا در و دیوار را نگاه می‌کنی؟ می‌خندد.

دستش به دستگیره‌ی در است.

- بجنب کار آگاه.

سمت در که می‌آیم در را باز می‌کند و بدون آنکه بالا و پایین خیابان را دید بزنند بیرون می‌رود. قدم که بیرون می‌گذارم می‌گوید عادی رفتار کن.

- مثل اینکه تو حرفه‌ای هستی. نه؟

می‌خندد. می‌گوید جلو چشمش بگیر می‌کند.

- کلید را؟

- آره دیگر. جلوی چشمش بگیر و بگو بیا. کلید خانه‌ات را دیگر گم نکن.

خیابان خلوت است. به طرف ایستگاه قطار می‌رویم که راهی شود. از اینکه چیزی عایدمان نشد ناراضی‌ام. ولی از ایده‌ی تحویل کلید خوشم آمده. کلید را که به حاتم‌بیگی بدهم می‌گویم بیا. کلید خانه‌ی توست. چشم‌هایش گرد می‌شود. می‌گوید تو به کجا وصلی؟

در را که باز می‌کنم و وارد می‌شوم پشتش به من است. دارد چیزی را داخل قفسه‌ای جابه‌جا می‌کند. کلید را طوری روی پیشخان می‌گذارم که صدا کند. برمی‌گردد. به کلید که اشاره می‌کنم نگاهش با تعجب به سمت آن می‌رود.

- چه هست این؟

- کلید در خانه‌ی تو.

قیافه‌اش همان‌طور می‌شود که انتظار داشتم. غیظ.

- پدرت را درمی‌آورم.

چشم‌هایش را آن‌قدر تنگ کرده که دیده نمی‌شوند. چانه‌اش به سمت بالا آمده طوری که دماغش بین پیشانی توپ‌مانند و چانه‌اش گم شده. منتظرم چیز دیگری بگوید.

انگشت اشاره‌اش را بلند می‌کند. دست دیگرش روی پیشخان مشت شده. برای بار اول می‌بینم انگشتر ندارد. تابه‌حال متوجه نشده بودم که انگشتر به هیچ‌کدام از انگشت‌هایش نیست. مگر این‌ها عقیقی چیزی به انگشت نمی‌کنند؟

- بلایی سرت بیاورم آن سرش ناپیدا. حالا دیگر از خودت مدرک جا گذاشته‌ای. دوباره دستش رفته روی خودکار و با آن بازی می‌کند.

- اگر همین الان زنگ نزنم به پلیس.

می‌گویم زنگ بزن. همین جا هستم. جایی نمی‌روم.

حرکت می‌کند که از پشت پیشخان بیاید طرف من. میانه‌ی راه پشیمان می‌شود.

- آخر چه می‌خواهی از جان من؟

- خواستم بدانی.

- چه چیز را بدانم آخر؟ من که هر چه می‌دانستم گفتم.

- لپ‌تاپ‌ات کجاست؟

- لپ‌تاپ؟

- چشم‌هایش گرد می‌شود.
- پس تو دنبال لپ‌تاپ...
- کجاست؟
- ندارم. ندارم به قرآن.
- مردی به زحمت در را باز می‌کند و داخل می‌شود. نفس نفس می‌زند. راه می‌دهم
برود سمت ته مغازه.
- داخل خانه‌ی مردم می‌شوی آن وقت...
- داخل نشدم. خواستم بدانی می‌شود.
- ندارم به قرآن. بیا.
موبایلش را روی پیشخان می‌اندازد.
- این تمام چیزیست که من دارم. بیا داخلش را نگاه کن.
دستش می‌رود روی دکمه و صفحه‌ی موبایل روشن می‌شود.
- بگیر. بگیر نگاه کن.
تکان نمی‌خورم.
- به پیغمبر من قطع قطع ام. از دنیا قطع ام.
یاد حرف عبدی می‌افتم. قطع قطع است.
- مرد می‌آید اسکناسی می‌گذارد روی پیشخان. بسته‌ای آبجو زیر بغل زده.
بیرون را نگاه می‌کنم. گرسنه‌ام. انگار نه انگار صبحانه خورده‌ام.
مرد چند سکه پس می‌گیرد و بیرون می‌رود. در پشت سرش چفت می‌شود.
- خدا پدرت را پیامرزد. بیا دست از سر من بردار. الان بیست سال گذشته.
صدایش را پایین آورده.
- برو از خانواده‌اش پرس. تو که آشنایی با آن‌ها.

زن جوانی وارد می‌شود و سیگار می‌خواهد. طوری ایستاده که نیم‌رخش را می‌بینم. حاتم‌بیگی حین پول گرفتن به علامت کلافگی سر تکان می‌دهد. زن تعجب می‌کند.

- اگر آن وقت‌ها خانواده‌اش نگفته حالا که آب‌ها از آسیاب افتاده. پپرس از آن‌ها. اگر همین را تایید نکردند؟

امروز وقتی مشتری داخل است فارسی هم حرف می‌زند. دیروز نمی‌زد. زن که در را باز می‌کند و بیرون می‌رود باد سردی داخل می‌شود. پا به پا می‌کنم. دکمه‌ی ماشین دخل را می‌زند و سکه‌ها را با غیظ داخل آن می‌اندازد. منتظر می‌مانم. چیزی نمی‌گوید. بی حرکت است. زل زده بیرون مغازه. به داخل تونل خیره نشده. انگار گم شده در یک برهوت. از مغازه خارج می‌شوم و می‌اندازم سمت هتل که کوله‌ام را بردارم.

داخل قطارم. به عبدی که فکر می‌کنم می‌بینم بی دلیل نیست که وارد این کار شده. باز کردن لپ‌تاپ، به قول خودش شکستن قفل لپ‌تاپ. رفتارش مثل آدم‌هایی است که از اول داخل کارهای خلاف بوده. آدم حرفه‌ای. به نسرين زنگ می‌زنم. نرفته. افسانه مریض بوده. - فردا داداشی. به جان تو فردا می‌روم. محمد هم نه زنگ زد نه ایمیل داده. به عبدی زنگ می‌زنم. می‌گوید اگر حاتم‌بیگی چیزی داشت می‌گفت. - معلوم بود پریشان است. - این ماجرای کلید حتماً شیرفهمش کرده. فهمیده چقدر جدی هستی. اگر چیزی داشت می‌گفت.

بیرون قطار را نگاه می‌کنم. گوسفندها دارند آرام می‌چرند.

- ولی توی بحرش بروی خیلی هم بیراه نیست.
- چه بیراه نیست؟
- خب اگر کشته بودند چرا باید می گفتند توی چاقوکشی مرده؟ می گفتند محارب بود اعدامش کردیم. ولی در رفته باشد می فهمم. می فهمم نخواهند خونش را به گردن بگیرند. اگر فرارش را بخواهی ماستمالی کنی بگولات و لوت‌ها زدندش. منتظر است حرفی بزنم. ساکتیم.
- روی پرونده می نویسی در درگیری با او باش به قتل رسید. پرونده را می بندی. تمام.
- ولی اگر اعلام کنند توی درگیری مرده مگر نباید جنازه‌اش را تحویل بدهند؟
- بابا کی به کی است؟ چیزی که زیاد است جنازه. یکی را برده‌اند جای رفیقت زیر خاک کرده‌اند.
- ساکتم. بیرون را نگاه می‌کنم.
- رفتی؟
- نه. هستم.
- عبدی حال و هوای آن سال‌ها را بهتر از من می‌داند. با اینکه به قول خودش سر و گوشش نمی‌جنبیده بعضی وقت‌ها طوری حرف می‌زند که انگار آن سال‌ها وسط ماجراها بوده.
- سراغ خواهرش را بگیر. بگویی معرفت این همه سال...
- گمان نکنم بدانند. اگر می‌دانست...
- خب اگر فرار کرده لابد تماسی چیزی با خانواده‌اش داشته این همه مدت.
- شماره‌ای که داشتیم نمی‌گرفت. خواهرم را فرستادم پیدا کند شماره‌اش را.
- ها چه خوب. خبرم کن. دیدی که. برای این چیزها خیلی پا هستم.
- آره. دیدم چقدر مواظب بودی که ردی از اسمت نباشد.

- داشتیم؟ من این همه راه آمدم. آمدم داخل. نشستم باز کردم لپ‌تاپ را. مفصل...

- باشد. خبرت می‌کنم.

- بعدش هم. من با مشتری‌های دولتی سروکار دارم. این لپ‌تاپ‌هایی که باز می‌کنم اطلاعات دولتی دارد. اگر اسمم یک وقت...

- خب خب. خبرت می‌کنم.

قطار خیلی خلوت است. حالا بدون هیچ تکانی حرکت می‌کند. چنان سرعتی دارد که بیرون را که نگاه می‌کنم انگار کف یک اقیانوس سبز روانیم. تمام اشکال در هم محو می‌شوند، در سایه‌هایی متفاوت از سبز محو می‌شوند.

خسته و کلافه‌ام. دختری با گاری چای و قهوه نزدیک می‌شود.

قهوه را که دستم می‌گیرم انگشت‌هایم را گرم می‌کند. اگر می‌شد قهوه را دستت بگیری و گرم بماند و قطار همین‌طور برود. جایی توقف نکند. همین‌طور برود و قهوه گرم بماند. بی‌صدا برود و این اقیانوس سبز تمام نشود.

چشم‌هایم گرم می‌شود. پدرم این را مرتب می‌گفت. می‌گفت بگذارید چشم‌هایم گرم بشود. منظورش نسرين بود که پر سر و صدا بود. بعد از چند دقیقه آرام چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌گفت باز این چه کتابی‌ست می‌خوانی؟ چرا درس‌هایت را نمی‌خوانی؟ این کتاب‌ها کجا می‌برند تو را؟

حرف خوبی بود. کجا می‌برند تو را؟ حتماً قیافه‌ام حین کتاب خواندن دیدنی بوده. غرق، ته یک اقیانوس سبز.

کتاب‌های فرهاد خیلی مرتب بود. وقتی قرض می‌داد ممکن نبود فراموش کند. حتی به صنم هم می‌داد فراموش نمی‌کرد. می‌گفت می‌بری مدرسه به دوست‌هایت می‌دهی پس نمی‌آورند. بعد از جلسات فقط من بودم که می‌ماندم و هیچ‌کس تعجب نمی‌کرد. بچه‌های دیگر تند و تند کفششان را پا می‌کردند و پیش از بیرون رفتن

قرارهای بعدی را می‌گذاشتند و در را پشت سر می‌بستند. قبل از ترک اتاق از من هم خداحافظی می‌کردند انگار من جزئی از آنجا بودم. فرهاد که برمی‌گشت داخل اتاق با ذوق می‌گفت بیا ببین. یکی دو تا کتابی را که تازه خریده بود نشان می‌داد. هم من از بوی کتاب تازه خوشم می‌آمد هم او. بعد صنم می‌آمد داخل که بگوید شام سرد شد ولی خودش هم می‌ماند. من هم اگر کتابی با خودم برده بودم نشان می‌دادم. اول صنم دست دراز می‌کرد می‌گرفت.

یک نفر یک بار گفت اسباب‌بازی نسل شماها کتاب بود. خوب گفت. از فامیل‌های پدرم بود. از سربازی که برگشتم به یادش آوردم که این حرف را زده. گفت سیاست هم از نظر شماها بازی بود، خبر نداشتید.

چشم‌هایم را می‌بندم. تمام آخر هفته را باید کار کنم. شنبه و یک‌شنبه باید از این آدرس به آن آدرس بروم و برگه امضا کنم. چشم‌های سوکی را مجسم می‌کنم. می‌گویند بی‌انصاف. بهتر است برای بازدیدها او را با خودم ببرم. کیف می‌کند. صاحب‌کارها هم همیشه ذوق می‌کنند.

نسرین که زنگ می‌زند تصمیم‌م را می‌گیرم. چرا عقب بیندازم و مرتب به خودم سرکوفت بزنم که باید زودتر می‌رفتم؟ فرم مرخصی را ایمیل می‌کنم. یک هفته. می‌نویسم گرفتاری خانوادگی.

نسرین می‌گوید آن شرکت دیگر آنجا نیست ولی به آدرس خانه که رفته از همسایه‌ای شنیده صنم از آنجا بلند شده. شماره‌ای نتوانسته بگیرد و آدرسی هم نگرفته. نداشته‌اند. ولی شنیده که خانه‌ی جدید صنم توی باغ‌ابریشم است.

- باغ‌ابریشم کجاست؟

- یادت رفته داداش؟ آن طرف طاق‌بستان. تازگی خیلی آباد شده.

- خب از بقیه می‌پرسیدی. شاید آدرس می‌گرفتی.

- همه‌ی درهای بلوک را زدم به خدا. تمام طبقه‌ها را. فقط یکی خیر داشت. همان که گفت رفته باغ ابریشم.

صدای نفسم را می‌شنود.

- خیلی مهم است داداشی؟

از اینکه جمله‌ای را بی‌داداشی نمی‌گوید کیف می‌کنم. می‌داند.

خداحافظی که می‌کنم می‌پرسد می‌آیی؟ می‌گویم خیر می‌کنم. همین که قطع می‌کنم پیام کوتاهی از محمد می‌رسد. چه شد؟ طرف حرف زد؟ چیزی گیر آوردی؟ می‌نویسم دارم می‌روم ایران.

سریع جواب می‌دهد. خوش به حالت. کی؟

محمد ایران نمی‌رود. به قول خودش شاید از سر فویاست.

وقتی می‌نویسم آدرس صنم عوض شده و باید بروم پیدایش کنم سریع جواب می‌دهد. برای صنم راهی هستی یا برای فرهاد؟

ادامه‌اش یکی از این شکلک‌های مسخره گذاشته که تازه باب شده.

یک بار گفت تو وقتی به صنم فکر می‌کنی به یک جور گذشته فکر می‌کنی. به فرهاد که فکر می‌کنی به یک گذشته‌ی دیگر فکر می‌کنی. این را وقتی گفت که نوشته‌ی روی رف را برداشت و نگاه کرد. یاد بعضی نفرات. از حرفی که زده بود خوشش آمده بود. ادامه‌اش را گرفت. معلوم نیست یاد کدام نفرات روشنت می‌دارد.

جواب درخواست مرخصی‌ام که می‌رسد به نسرین پیامی می‌فرستم. می‌نویسم

سه‌شنبه می‌رسم.

تمام دوشنبه سوکی را این‌ور و آن‌ور می‌برم. اول می‌برمش همپستد و توی پارک جنگلی آنجا تا می‌خواهد می‌دود. برای من و سوکی همپستد هم کوهستان است هم

جنگل. جنگل و کوهستان توی دل لندن. همیشه سوار قطارش که می‌کنم می‌داند راهی آنجا هستیم. می‌پرد توی آبگیر دنبال مرغابی‌ها. خوبی همپسند این است که آنقدر سگ آنجاست مردم کم‌تر مزاحم می‌شوند. جاهای دیگر زانو می‌زنند و می‌گویند هاو لاولی. سگ را نگه می‌دارند و دستمالی‌اش می‌کنند. سوکی خوشش می‌آید. من نه. بعد شروع می‌کنند پرسیدن. اسمش، سن، نژاد.

سه‌شنبه اول وقت صد پوند می‌گذارم توی پاکت و به استیو می‌دهم. می‌گوید خیلی زیاد است. مگر یک سگ چقدر می‌خورد؟ بعد مکث می‌کند. نکند بیشتر می‌خواهی بمانی؟

سوکی نگاهمان می‌کند. می‌نشینم به چشم‌هایش زل می‌زنم. او هم.

عبدی زنگ زده ولی فرصت نکردم جوابش را بدهم. پیام گذاشته. با همان لحن خودش. بگو چه شد بی‌معرفت؟

توی فرودگاه زنگ می‌زنم. از اینکه راهی ایرانم خیلی خوشحال می‌شود.

- کار خوبی می‌کنی. خواهره حتماً می‌داند کجاست.

می‌گویم انگار حرف حاتم‌بیگی را کامل باور می‌کنی.

- نه. ولی خدایی فرارش از داستان تلف شدن توی چاقوکشی جفت و جورتر

نیست؟

- نمی‌دانم.

- بعدش هم.

مکث می‌کند.

- اینکه گفتند چاقوکش‌ها کشتند یعنی نخواستند خونش را گردن بگیرند. لابد

دلیلی...

- آره. این را قبلاً گفتم. چیزی می‌خواهی از ایران؟

- نه. فقط زود خبر بده. وقت نکردی زنگ بزنی مسح بده.

- باشد.

- حتماً خبرم کن.

قبل از اینکه قطع کند می گویم یک کار دیگر دارم.

- ها؟

- شماره‌ها و ایمیل‌های توی گوشی ام. نمی‌خواهم روی موبایل بماند. چطور قبل

از رفتن...

- ایول. ولی زودتر می‌گفتی بهتر بود.

قبل از پرواز توی پاب فرودگاه دو تا آبجوی استلا می‌گیرم و می‌نشینم یک جای

دنج. شماره‌ها و ایمیل‌ها را فایل می‌کنم و به ایمیلی که درست کرده‌ام می‌فرستم.

چند شماره و ایمیل کاری توی گوشی نگه می‌دارم. بقیه را پاک می‌کنم.

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

فصل دوم

ایران

توی مهرآباد نشسته‌ام. منتظر پرواز کرمانشاه هستم. استرس عبور از غرفه‌ای که بعد از نشستن پرواز خارجی پاسپورت را چک می‌کند به پای چپم زده. آن را مرتب تکان می‌دهم. مرد کنار دستم می‌گوید درد می‌کند؟ لهجه‌ی غلیظ کرمانشاهی دارد.

لبخند می‌زنم. می‌گویم بله.

به چمدان و کوله‌ام اشاره می‌کند.

- پرواز طولانی. پرواز طولانی پدر آدم را درمی‌آورد.

سر را به علامت تایید تکان می‌دهم.

بلند می‌شود می‌رود از مغازه‌ی ته سالن آبمیوه می‌خرد. برمی‌گردد یکی را به سمت من می‌گیرد.

- نه. خیلی ممنون.

- بگیر قربان شکل‌ات. بگیر.

توی قوطی آبمیوه پر است از تکه‌های میوه‌ی دندان‌گیر. لابد برای اینکه بگویند طبیعی‌ست. شبیه کمپوت شده.

روزنامه‌اش را باز می‌کند. بوی نفتِ کاغذ روزنامه با طعم آبمیوه قاطی می‌شود. ورق می‌زند.

می‌گوید به قرآن اگر این احمدی‌نژاد رئیس جمهور نشد.

کتابم را باز می‌کنم.

نسرین دو سه تا از فامیل‌ها را دعوت کرده بود به فرودگاه. آقای مهندس، آقای مهندس، راهی شدند رفتند. نیامدند خانه‌ی نسرین.

- خوب شد که زود خلوت شدیم.

- آن دوره گذشته داداشی. مردم حالا مدرن‌اند.

به افسانه یاد داده از یک تا پنج به انگلیسی بشمارد.

- داداشی شربت آوردی؟

- کلپل؟ آره. زیاد.

- دستت درد نکند. هنوز هم شب‌ها تب می‌کند. داداشی راستی فردا شب خانه‌ی

طاهره مهمانیم.

- طاهره؟

- آره.

- قرار نبود.

- من نگفتم به خدا. خودش دعوت کرد.

راننده تاکسی از آینه مرتب نگاه می‌کند. منتظر بوده چیزی بگوید.

- کرمانشاه چطور است آقا؟ فرقی کرده از وقتی رفتی؟

- نه. فرقی نکرده.

بیرون را نگاه می‌کنم. بلوار فرودگاه به شهر همان است که بود.

دوباره از آینه نگاه می‌کند.

- کرمانشاه خیلی نفله‌ست آقا.

داخل آینه را نگاه می‌کنم که قیافه‌اش را بهتر ببینم. حواسش به جاده است. نفله

کلمه‌ی کرمانشاهی‌ها نیست. نسرین دارد با افسانه سر چیزی دعوا می‌کند. دوباره

به آینه نگاه می‌کنم و می‌گویم آقا ما را ببر طاق‌بستان.

- طاق‌بستان؟

نسرین می‌پرسد.

- طاق‌بستان چرا داداشی؟

- دلم تنگ شده.

- داداشی شام آماده‌ست. شهاب هم حالا برگشته.

راننده نگاهمان می‌کند.

- همان طاق‌بستان لطفاً.

راننده می‌گوید چشم آقا.

پیاده که می‌شویم از نسرین می‌پرسم آدرس داده بودی به راننده یا فقط...

- نه داداشی. فقط گفتم شش بهمن.

- خوب کردی.

- چرا داداشی؟

- چیزی نیست نسرینی. مهم نیست. فکر کردم آدم... نمی‌دانم. شک کردم.

- پس زود برگردیم. شهاب منتظر است.

شهاب مرتب مرا داداش صدا می‌زند. می‌گویم شهاب جان بگو سعید. نگو

داداش. توی دلم می‌گویم مگر ما چند بار همدیگر را دیده‌ایم؟ آدم‌های این نسل را

نمی‌شناسم. به جز نسرین. نسرین را هم می‌شناسم چون تا پنج شش سالگی بزرگ

شدنش را دیدم.

- خب چه ایرادی دارد داداشی؟

- با سعید راحت‌ترم. بعدش هم...

- خب شاید رویش نمی‌شود داداش جان.

شهاب می‌گوید چشم آقا سعید.

دوباره می‌گوید چشم و بعد از مهاجرت می‌پرسد. قبلاً هم پرسیده. چه شغل‌هایی آنجا بازار دارد؟ ولی خدایی انگلیسی‌ها لهجه‌ی باحالی دارند. زبان آدم باید تکمیل باشد؟ نمی‌شود آمد و آنجا کاملش کرد؟

از باغ‌بریشم می‌پرسم. چقدر بزرگ است؟

- این چند ساله بزرگ شده آقا سعید. پشت بلوار است.

- کدام بلوار؟

- همان بلوار طاق‌بستان. اگر خواستید فردا آف می‌گیرم برویم آنجا بگردیم.

- نه شهاب جان. با گشتن که نمی‌شود.

- حالا نمی‌شود این صنم خانم را جور دیگری پیدا کرد؟

به نسرین نگاه می‌کنم. بور می‌شود. وانمود می‌کند دارد داروهای افسانه را چک می‌کند.

- نسرین شماره‌ی اسفندیار را داری؟

- اسفندیار؟ خودت که داشتی شماره‌اش را داداشی؟

- گم کرده‌ام.

- فرداشب هست. می‌آید خانه‌ی طاهره.

- اسفند هم هست؟

- او نباشد کی باشد داداشی؟ خانه‌ی خواهرش است.

شماره‌ی اسفند می‌رود روی پیام‌گیر. بار دوم که زنگ می‌زنم پیام می‌گذارم.

می‌گویم فردا همدیگر را ببینیم چطور است؟

زنگ می‌زند. کلی عذرخواهی که نیامده فرودگاه.

نمی‌گویم من هم تعجب کردم که نیامده بود.

- فردا صبحانه جگرکی‌های طاق‌بستان؟

- عالی.

- خانه‌ی نسرینی؟ پیام از آنجا...

- پس کجا؟ هتل؟

خنده‌اش مثل همیشه است. ناگهان می‌ترکد و ناگهان تمام می‌شود.

شب خیلی بد می‌خوابم. گرمای زیاد اتاق است یا بیدار شدن افسانه و رفت و آمد نسرین به آشپزخانه؟ اتاق من هم می‌آید و هر بار لحافی که کنار زده‌ام را می‌اندازد رویم. خودم را به خواب می‌زنم و همین‌که بیرون می‌رود آن را کنار می‌زنم. شاید هم فکر اینکه که کی برمی‌گردد لحاف را رویم بکشد بیدارم نگه می‌دارد.

جایی خواندم تنها زندگی کردن آدم‌ها را وسواسی می‌کند. عادت‌هایشان را مثل دیوارهای کت و کلفتی می‌کند که هر تغییری مثل زلزله زیر این دیوارهاست.

سر صبح خوابم می‌برد.

- حراست؟ بی‌شعور تو رفتی توی حراست؟

- اسمش حراست است بابا. چیزی نیست.

یک تکه بزرگ نان لواش را تا می‌زند. سیخ جگر را لای نان می‌گیرد و آن را بیرون می‌کشد.

- آخر تو را چه به حراست؟ تو که...

- من که چه؟

- تو که اگر شب عرق نخوری فردا...

- خب که چه؟

- عرق می‌خوری به سلامتی همکاری که گزارشش دادی؟ لابد یک شات هم

برای اینکه...

- نه بابا. حرف مفت می‌زنی.
- عصبانی می‌شود.
- گزارش مزارش کجا بود.
- پس چه؟ مگس می‌پرانی آنجا؟
- فریاد می‌زند آقا چهار سیخ دیگر.
- چکار می‌کنی تو حراست؟
- حراست که جا نیست. حراست یک کاری است که محول می‌کنند اضافه بر سازمان.
- بابت این کار اضافه پول چهار سیخ اضافه هم می‌دهند.
- سینی را پس می‌زند به سمت من.
- بابا کوفتمان کردی تو هم.
- مرد پشت منقل نگاهمان می‌کند. باد دود را می‌برد آن بالا توی شاخ و برگ درخت‌ها.
- سینی را کناری می‌زنم و با اشاره به مرد می‌گویم جگر نیاورد.
- بخور حالا. توضیح می‌دهم.
- چه توضیحی؟
- بعد توضیح می‌دهم.
- پس چرا همین که نشستیم گفتی؟
- فکر کردم قبل از اینکه بفهمی. قبل از اینکه طاهره گفته باشد خودم...
- طاهره چرا به من بگوید؟
- خب طاهره هم راضی نیست.
- خب چرا قبول کردی؟

- مجبور بودم. بعدش هم به قرآن همه‌اش کار خیر کرده‌ام در حق مردم. خیر مردم را خواسته‌ام.

- مجبور چرا بودی؟ این را بگو.

- نبوده لابد. کسی را نداشتند آمدند سراغ من.

- از کی شروع شد؟

- دو سه سالی هست.

مرد سیخ‌های جگر را می‌آورد و داخل سینی می‌گذارد. از اسفند می‌پرسد نان تازه هم بیاورد؟

صدای آبی که از دریاچه‌ی کوچک جلوی طاق‌بستان سرازیر می‌شود سکوت را قابل تحمل می‌کند.

- بخور قربان شکل‌ات. به جای اینکه دار و درخت نگاه کنی بخور.

ساکتم. اطراف را نگاه می‌کنم. قهرم مثل قهر دوره‌ی جوانی مان است.

- بخور بلند بشویم گشتی این اطراف بزنیم.

بلند که می‌شویم نمی‌دانم به او بگویم برای چه آمده‌ام یا نه. پسرعمویی که رفیق سال‌های بچگی بوده. سال‌ها هم کلاس بوده. هم دوره‌ی سربازی بوده. گاه و بی‌گاه به قول خودش هم پیاله بوده.

پیشانی‌ام را روی سقف ماشین می‌گذارم. قبل از اینکه برود پشت فرمان بنشیند می‌آید بازویم را می‌گیرد.

- تو که اینجا نیستی. خبر نداری. به قرآن فرق کرده.

بازویم را رها می‌کنم و در ماشین را باز می‌کنم. قبل از اینکه بنشینم در ماشین را سفت می‌گیرد.

- بعدش هم. تو دمت از جای گرم بلند می‌شود. اگر توی این مملکت بودی می‌فهمیدی.

می‌نشینم و می‌گویم مرا ببرد جاده‌ی پای کوه. جاده‌ی بالای پارک شرقی طاق‌بستان.

اگر وقت دیگری بود حتماً می‌گفت یادش به‌خیر. چقدر زیر این جاده پای درخت‌ها شب‌های تابستان آمدیم عرق خوردیم. راه می‌افتد. ساکت است. طوری خیره است که انگار مواظب مورچه‌های روی جاده است.

پیاده که می‌شوم می‌گوید از سر کار که برگشت کجا مرا ببیند؟ جواب نمی‌دهم. از ابتدای جاده راه می‌افتم به سمت پشت روستای طاق‌بستان. آخرهای جاده وارد تنگه‌ای می‌شوم که شروع مسیر کوه بود.

گاه بیست سی نفر می‌شدیم. وقتی تعدادمان زیاد بود تقسیم می‌شدیم به دسته‌های کوچک‌تر. حزب‌اللهی‌هایی که اسمشان را گذاشته بودیم فالانژ ممکن بود بیایند مزاحم بشوند. تقسیم می‌شدیم که اگر مزاحم یک گروه بشوند گروه‌های دیگر بیایند غانله را ختم کنند. وقتی می‌رسیدیم بالای کوه می‌انداختیم از پشت می‌رفتیم پایین. آن پشت چشمه‌ای بود که اطرافش برای ناهار اتراق می‌کردیم. صدای بگو بخند و سرود بچه‌ها توی کوه می‌پیچید. به جای برگشتن از همان مسیر سرازیر می‌شدیم و از تنگه‌ی پشت کوه برمی‌گشتیم چون می‌دانستیم آن طرف توی طاق‌بستان حزب‌اللهی‌ها با تعداد بیشتری جمع شده‌اند و منتظرمان هستند.

پشت روستای طاق‌بستان را دور می‌زنم و می‌آیم کنار دریاچه می‌نشینم. آب همان است. گرمای آفتاب پاییزی کرمانشاه همان است. پس‌رکی کنار دریاچه فال گردو می‌فروشد. جایی که من و فرهاد و بچه‌های دیگر بارها دور منقل حلقه زدیم و بلال خوردیم.

اگر سر آن قرار رفته بودم و آن پیام را داده بودم که به فرهاد برسد ممکن بود الان اینجا باشد. هر جای دنیا می‌بود می‌آمد هفته‌ای این اطراف ولگردی کنیم. برویم آن بالا سمت قله‌ی فرخشاد کنگر از زمین بکنیم.

حتماً می‌گفت کنگر حالا؟ کنگر مال این فصل نیست که. خُل شدی ها!

شب اسفند دیر می‌رسد. طاهره می‌گوید زنگ زده گفته شام بخورید. منتظر نمانید.

نسرين می‌گوید چه عجیب.

طاهره من را نگاه می‌کند.

- امروز شما را دید؟ با هم بودید؟

از وقتی رفتم و خارج نشین شدم طاهره شما خطابم می‌کند.

- آره. صبح دیدمش.

- حتماً از شما شرمنده‌ست. برای همین دیر می‌آید.

چیزی نمی‌گویم.

نسرين می‌رود داخل بالکن. اشاره می‌کند بروم پیشش. بالکن با یک در شیشه‌ای

از پذیرایی جدا می‌شود. در کشویی را چفت می‌کند.

- داداشی میترا سال دوم است. عکسش را توی قاب کوچک بالای تلویزیون

دیدي؟

طاهره را نگاه می‌کنم. آن طرف توی پذیرایی دارد ظرف روی میز می‌گذارد.

- دست بردار نسرين جان.

- نه تو ببین.

- نسرين! میترا دختر طاهره است. یعنی نصف سن من.

- نه. نصف نیست.

- هست.

- خب که چه؟ دانشجو شده. سال دوم است. مگر من...

- در بالکن را که باز می‌کنم زمزمه می‌کند قول می‌دهی؟

- قول؟

- که اگر صنم را پیدا نکردی...

در را پشت سر می‌بندم. می‌ماند توی بالکن.

اسفند بعد از شام می‌آید. از داخل کیف چرمی‌اش یک کیسه‌ی پلاستیکی درمی‌آورد به طاهره می‌دهد.

- قربان دستت این را بگذار توی فریزر زود سرد بشود.

طاهره مثل کسی که پوشک بچه عوض کرده کیسه را از خودش دور نگه می‌دارد.

اسفند می‌آید کنار من می‌نشیند. می‌گوید اگر دوست داشته باشم می‌توانیم برویم خانه‌ی او بنشینیم. فردا هم سر کار نمی‌رود.

جواب می‌دهم نه. فردا باید دنبال کسی بگردم.

- کی؟ با هم بگردیم. سیاسی می‌اسی که نیست؟

- نه. خواهر یکی از دوست‌های سابق.

- همان دوستت؟ چه بود اسمش؟

- فرهاد.

- به‌هه. اینکه سیاسی شد.

- نه. گاهی که می‌آمدم سری می‌زدم خواهرش. شماره‌اش را گم کرده‌ام. خانه‌اش

هم رفته جای دیگر.

- خیر است.

می‌خندد.

- کجا رفته؟

نسرین می‌گوید رفته باغ‌ابریشم، همسایه‌ها گفتند.

- باغ‌ابریشم. کجای باغ‌ابریشم؟

- نمی دانم.
- شاید کارمند دانشگاه باشد. حتماً هست اگر رفته آنجا. ساختمان جدید دانشگاه روبه روی باغ ابریشم است.
- دانشگاه آزاد؟
- نه. رازی. پزشکی را بردند ساختمان جدید. می خواهی پرسیم بینم کارمند دانشگاهست یا نه؟
- نه. خودم می پرسیم.
- از کی می پرسی؟ می خندد.
- زنگ می زنم. لابد رسپشن یا چه می دانم...
- رسپشن؟ مگر هتل است؟ خودم فردا اول وقت می پرسیم. بیا شاتی بزینم.

توی محوطه‌ی دانشکده پزشکی نشسته‌ام. جایی که دید داشته باشم. هر کس را که از چند پله‌ی پهن بیرونی بالا می‌رود و داخل ساختمان اصلی می‌شود می‌بینم. فعلاً خبری نیست. می‌روم از مردی که داخل یک اتاقک جلوی در اصلی دانشکده نشسته می‌پرسم. می‌گوید بخش اداری داخل همین ساختمان اصلی است، بخش مالی هم.

هنوز مطمئن نیستم آمدن به محل کارش کار درستی است. اسفند معتقد بود ایراد ندارد.

- نه بابا. فرق کرده. این همه آدم مراجعه می‌کنند. اگر کسی پرسید بگو آمده‌ام نمره‌های بچه‌ام را بگیرم. بگو دارد می‌رود خارج.
- دوباره با همان صدای ترقه مانند می‌خندد.

این همه مانتو سرمه‌ای مدت‌ها بود ندیده بودم. آن‌ها که مانتوهای تنگ‌تر یا کوتاه‌تر دارند معلوم است دانشجو هستند. مانتو رنگی هم تک و توکی می‌شود دید.

ساعت ده می‌شود. خبری نیست. می‌روم داخل ساختمان. بخش مالی را پیدا می‌کنم. در باز است. فقط یک نفر داخل اتاق است.

- سلام خانم. خانم خیر خواه نیامده؟

من را ورنه می‌کند. طول می‌کشد جواب بدهد.

- نخیر. کاری داشتید؟

- بله. فردا بر می‌گردم.

- شما دانشجو هستید؟

به گمانم جواب سوال را می‌داند.

- نه. مهم نیست. فردا بر می‌گردم. اگر فردا...

عینکش را بر می‌دارد.

- اگر مهم نیست چرا فردا بر می‌گردید؟

بفهمی نفهمی لبخند می‌زند.

- منظورم این است که می‌شود تا فردا منتظر ماند.

- بله. فردا هستند. امروز هم ممکن است...

- یعنی منتظر بمانم؟

- با خودتان.

مردد توی در ایستاده‌ام. عینک را دوباره می‌گذارد و دقیق‌تر من را ورنه می‌کند.

- اگر بیرون اداره کارشان زودتر تمام بشود.

- پس منتظر می‌شوم.

- اینجا نه. توی راهرو لطفاً.

سعی می‌کند با لبخند پیامش را ملایم‌تر کند.

از در که دور می‌شوم می‌بینم صنم از سمت مقابل می‌آید. داخل نوری که از بیرون

روی کف راهرو افتاده خوب می‌شود او را تشخیص داد. من سمت کم نور راهرو

هستم. طول می کشد بفهمد. فرصت می کنم راه رفتنش را ببینم. همان راه رفتن. زیر مانتوی سرمه ای همانی ست که در پیراهن سفید بلند بود. همان صنم.

صدای تاپ تاپی درون قفسه ی سینه ام می شنوم که برایم غریب است. آخرین بار کی بوده چنین صدایی؟ یادم نمی آید. شاید هیچ وقت نبوده. از این لحظه می ترسیدم.

اگر آمدنم به محل کارش درست نباشد چه؟ اگر چنان تعجب کند که از این کاری که کرده ام پشیمان بشوم؟

نزدیک که می شود چشم هایم می خندد.

همان چشم ها. چشم های همیشه در گردش و خندان.

می فهمد یک باره از چه اضطرابی رها شده ام؟

- خوب مرا پیدا کردی.

کف دست ها را تخت روی میز گذاشته. جایی که یک پارچه نور از پنجره روی میز افتاده. کمی به سمت من که روی صندلی کنار میزش نشسته ام چرخیده. کیفش را که وقتی آمد روی میز گذاشت حالا برمی دارد می گذارد روی صندلی آن طرف. مثل ارباب رجوع نشسته ام. مردی سینی به دست داخل می آید و روی میزش جای می گذارد. بعد می رود سمت میز دیگر. صنم سفارش یک چای دیگر می دهد. مابین حرف زدن آبدارچی با زنی که پشت آن میز است آرام می گویم اینجا اگر خوب نیست می شود بیرون نشست.

- توی محوطه؟

آبدارچی از در می رود بیرون.

- برویم توی محوطه انگار دیت گذاشته ایم.

به همکارش نگاه می کند. هر دو می خندند.

- پرریزاد دوستم است.
- دستش را بعد از اشاره به میز مقابل دوباره روی میز می‌گذارد.
- پرریزاد لبخند می‌زند و از پشت میزش بلند می‌شود. می‌رود به سمت در. می‌گوید دفتر تدارکات کار دارد.
- چرا این قدر در و دیوار را نگاه می‌کنی؟
- نه. فکر کردم اتاق به این بزرگی برای دو نفر.
- تازه آمدی؟
- پرریوز.
- چطور اینجا را پیدا کردی؟ چهار سال پیش که آمدی توی شرکت بودم.
- خواهرم را فرستادم از همسایه‌ها بپرسد. فکر کردم اگر این محله‌ای لابد دانشگاه کار می‌کنی.
- گوشه‌ی لب‌هایش به علامت تعجب پایین می‌رود. حالا بیشتر به او چشم می‌دوزم. به چشم‌های میشی‌اش. ابروها مثل سابق پرپشت نیست. نمی‌دانم موهای لخت مشک‌اش مثل سابق بلند است یا نه. ولی لب‌ها همان است. لب‌های نازک که مرزشان با پوست سبزه‌اش ناپیداست.
- سعی می‌کنم زیاد به او خیره نشوم. از چشم‌هایم می‌فهمد چقدر خوشحالم؟
- یاد حرف محمد می‌افتم. تو برای فرهاد می‌روی یا برای صنم؟
- این چهار سال اصلاً نیامدی؟
- یک دفعه آمدم. پیرارسال. کوتاه بود. بعد از مرگ مادرم.
- خدا پیام‌رزد.
- به تیغ‌های کشیده‌ی بینی‌اش نگاه می‌کنم. جایی در میانه شیب آن شکسته می‌شود.
- به زحمت می‌شود فهمید.
- چرا نگفتی؟ می‌آمدم حداقل...

- شماره‌ات که عوض شده. اگر هم زنگ می‌زدم...
- آبدارچی داخل می‌شود.
- سری قبل هم که پدرت...
- هر سفر یکی.
- سر تکان می‌دهد.
- آبدارچی چای را روی میز می‌گذارد و از در بیرون می‌رود.
- شماره را تازه عوض کردم. گوشی جدید که گرفتم شماره عوض شد.
- گوشی را از داخل کیفش درمی‌آورد.
- توی این مدت بچه‌دار شدم.
- با خوشحالی عکس روی صفحه‌ی آن را نشان می‌دهد. دختری دو سه ساله.
- منتظر است موبایل را از دستش بگیرم. می‌گیرم. سعی می‌کنم ردی از صنم در دخترک پیدا کنم. صفحه‌ی موبایل سیاه می‌شود. پس می‌دهم.
- می‌گیرد و داخل کیف می‌گذارد.
- ساکتم. سعی می‌کنم در و دیوار را نگاه نکنم. بیشتر به سمت او می‌چرخم. نگاهم می‌کند.
- پس الان فقط خواهرت را داری. اسمش...
- نسرین.
- سر تکان می‌دهد.
- همین است کم آمده‌ای. پدر و مادر که نباشند ایران دیگر آمدن ندارد.
- می‌خواهم بگویم مشغول بوده‌ام. درگیر بوده‌ام. نمی‌گویم. چه مشغولیتی؟ اگر بگوید پس زندگی‌ات پر و پیمان است چه بگویم؟ آن وقت به‌جز کار باید از سوکی حرف بزنم.
- اشاره می‌کند به چای. کشویی باز می‌کند و بسته‌ای گز می‌گذارد روی میز.

- آن پادرد را هنوز داری؟

- کم. گاهی وقت‌ها.

لبخند می‌زند. لبخندی که بیشتر مال وقتی بود که مهمانشان بودم و با پدر و مادرش و فرهاد سر سفره بودیم.

به گز اشاره می‌کند.

- خوب یادت می‌آید.

- چه چیز را؟

- پادردم. لابد اینجا توی دانشکده دکتر خوب سراغ داری.

می‌خندد. چشم‌هایش مثل زمانی می‌شود که در خانه را باز می‌کرد. یک زنگ که می‌زدیم می‌آمد. در را که باز می‌کرد می‌خندید ولی چیزی نمی‌گفت. بی‌آنکه منتظر شود می‌دوید برمی‌گشت داخل. فرهاد به او می‌گفت در باز کن خانه‌ی ما. نمی‌دانم این خاطره را به او بگویم یا نه؟

هنوز نگاه می‌کند. می‌گوید فرقی نکردی. می‌زند روی میز. این حرکتش مال میانسال‌هاست. خطوط چهره‌اش همین را نشان می‌دهد. فقط چشم‌هاست که همان‌طور مانده.

- پدرش را می‌شناسم؟ پدر دخترت را؟

- منظورت شوهرم است؟

می‌خندد.

- نه. چرا باید بشناسی؟ شوهر سابقم. طلاق گرفتم پارسال.

بعد از مکثی می‌گوید اینجا همکارم بود.

از چهره‌اش نمی‌شود چیزی خواند. انگار در مورد گوشی‌اش حرف زده. ساکتیم.

- خب بگو. چه شد زود مرا پیدا کردی؟ چرا؟

مکث می‌کنم. سر تکان می‌دهد.

- فرهاد.

ته‌مانده‌ی خنده از چشم‌هایش می‌پرد. طور متفاوتی خیره می‌شود. انگار چیزی

جستجو می‌کند.

- آمدم بینم فرهاد چه شد.

به من نگاه می‌کند بدون آنکه مرا ببیند.

- چه به شما گفتند؟ آمدم بینم ساک را که دادند چه گفتند؟

- ساک؟

- ساک فرهاد را.

- بعد از این همه سال چرا حالا؟

- باید زودتر می‌پرسیدم؟

سرش را پایین می‌اندازد. با انگشت‌هایش ور می‌رود.

- یکی همین تازگی گفت آن‌طور نبوده.

- چطور نبوده؟

- اینکه توی زندان چاقوکش‌ها...

- کی گفت؟

همکارش توی در ظاهر می‌شود. لحظه‌ای همان‌جا می‌ماند.

می‌گوید صنم من یک ساعتی می‌روم بیرون.

با اشاره‌ی سر صنم می‌آید کیفش را برمی‌دارد. بفهمی نفهمی با من خداحافظی

می‌کند و از در بیرون می‌رود.

- کی گفت؟

- حاتم بیگی.

- حاتم بیگی؟ همان؟

- دادیار زندان. یادت هست؟

- او به تو گفت؟ کجا؟

- انگلیس. حالا انگلیس است.

چیزی نمی‌گویند. از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.

- صنم.

منتظرم به من نگاه کند.

- صنم بیست سال گذشته. دیگر مهم نیست. اگر بدانم لااقل بیشتر از این...

رو می‌کند به من.

- گفتند چاقوکش‌ها زدند. اول همین را گفتند. ولی بعد.

مکث می‌کند. حالا من توی چشم‌های او می‌گردم.

- بعد؟

- بعد زنگ زد. چند هفته گذشته بود.

- زنگ زد؟

نمی‌دانم چه در چشم‌هایم می‌بیند که بلافاصله ادامه می‌دهد.

- بیخوش. نمی‌شد. نمی‌شد به کسی گفت.

- پس درست است که رفت. در رفت.

سر تکان می‌دهد.

بیرون را نگاه می‌کنم. نمی‌فهمم چرا خوشحال نیستم. هستم. نمی‌فهمم چرا

خوشحالی‌ام را نمی‌توانم به صنم نشان بدهم. مدفون است. خوشحالی‌ام مدفون

است زیر آواری از چیزهای دیگر. اینکه این همه سال آزار دادم خودم را. اینکه این

همه سال خاطره‌ی کسی که زنده بوده یک تابوت بوده روی شانهم. روی سینه‌ام.

- از کجا زنگ زد؟

صدایم گرفتار است در حنجره‌ام. نشنیده.

- از کجا زنگ زد؟
- نمی‌دانم. آن اول‌ها که شهرک تلفن نداشت.
- نگفته بود از کجا زنگ زده؟
- به فامیل‌ها زنگ زده بود. گفته بود سالم است. گفته بود نگران نباشیم.
- خب؟
- چند ماه گذشت دوباره زنگ زد. گفت رسیده ترکیه.
- روی صندلی جابه‌جا می‌شوم. نگاهم روی چیزی نمی‌ماند. نفس که می‌کشم هوای بیشتری وارد ریه‌هایم می‌شود. سر می‌چرخانم و خودم را داخل شیشه‌ی کمدی که پشت به دیوار است می‌بینم. سرم رو به بالاست و دهانم باز است. سر می‌چرخانم به سمت صنم.
- چرا نگفتی؟
- نمی‌شد. تهدید کردند. بعد هم که فهمیدند زنگ زده بیشتر تهدید کردند. گفتند صدایش را درنیاورید. هیچ‌کس نفهمد.
- روی نعلبکی ناخن می‌کشد. انگار می‌خواهد خط طلایی روی لبه‌ی آن را با ناخن بخراشد.
- ولی یک سال، دو سال، ده سال. بعداً که می‌شد گفت.
- لب‌های نازکش روی هم چفت شده. این حالتش را بارها دیده بودم.
- سراغ من را نگرفت؟
- سریع جواب می‌دهد نه. سراغ کسی را نگرفت.
- سرش را بالا می‌گیرد و به من نگاه می‌کند.
- به خود ما هم کم زنگ می‌زد. حالا هم چند ماهی یک بار.
- حالا کجاست؟
- جواب نمی‌دهد.

- صنم بیست سال گذشته.
- ترکیه. ترکیه ماند.
- ترکیه چرا؟ این همه سال؟
- گفت کارش درست شد که برود. برود سوئد. ولی نرفت.
- نرفت؟
- ترکیه با دختری دوست شد. ازدواج کردند.
- رگه‌ای از دلخوری توی حرف‌هایش هست. دیگر به من نگاه نمی‌کند.
- به ما هم نگفت. بعد از ازدواجش گفت. گفت با یک دختر ترک ازدواج کرده.
- همان جا می‌ماند.
- کجا؟
- همان ترکیه.
- نه. کدام شهر.
- استانبول. آن موقع استانبول بود.
- آن موقع؟ یعنی الان نمی‌دانی.
- خیلی کم زنگ می‌زند. می‌شد رفت ولی یک بار نگفت بیایید. مادرم دق کرد.
- بعد هم پدرم.
- گونه‌ی راستش که به سمت من است برق می‌زند. خیس شده. بیرون را نگاه می‌کند.
- سال‌های اول خیلی دلتنگ می‌شدم. بعد دیدم شاید عوض شده. شاید نخواهد.
- حالا گوشه‌ی اتاق را نگاه می‌کند. انگار یک جای دور را می‌پاید. بلند می‌شود می‌رود سمت میز دیگر. یک دست را روی میز ستون می‌کند و با دست دیگر کشوی میز را باز می‌کند. دستمالی بیرون می‌کشد. پشتش به من است. پشت ساق پایش را نگاه می‌کنم. خط اتوی پارچه‌ی سرمه‌ای آن را نصف کرده. فرهاد وقتی سر حال بود

و می خواست سر به سرش بگذارد با خودکار آرام می زد پشت پایش و می گفت آهای.
رو کاغذها پا نگذار.

دستمال را داخل کشو می گذارد و بر می گردد پشت میز می نشیند.

- چرا کم زنگ می زند؟

شانه بالا می اندازد.

- از او نپرسیدی؟

- چرا. جواب نمی داد. کم حرف می زد. چیزی نمی پرسید. من بودم می پرسیدم.
از زنش و...

- زنش ترک ترکیه است؟

- دورگه است. مادر ایرانی. پدر اهل ترکیه.

گوشی اش را از داخل کیف برمی دارد و شماره ای می گیرد. آن سو جواب نمی دهد.
گوشی را که می اندازد داخل کیف می گوید هر دو ساعت باید زنگ بزند حال هستی
را بپرسد.

- هستی؟

- دخترم. نپرسیدی اسمش را. اسمش هستی است.

هر دو دستش حالا روی لبه میز است. دست های کوچک، کمی تپل. انگار
دست ها بزرگ نشده.

حالا تنش به سمت من است ولی سرش می چرخد به سمت پنجره که بیرون را
نگاه کند. انگار از نورها و سایه ها می خواهد حدس بزند چه ساعتی ست.

سرش را تند برمی گرداند به سمت من.

- تو به جز فرهاد فکر و ذکر دیگری داری؟

می مانم چه بگویم. سکوت طول می کشد.

سوالش را با نگاه تکرار می‌کند. این نگاه را دو سه بار دیده بودم. حین بگو مگو با فرهاد. نگاه سمجی که مثل شاخ و شانه کشیدن بود.

تلفنم زنگ می‌زند. نسرین است. جواب نمی‌دهم ولی به صفحه خیره می‌مانم.

- برای همین آمدی؟ که بفهمی طرف درست گفته یا نه و برگردی؟

چیزی نمی‌گویم. توی صورتم را می‌کاود. شاید چیزی نمی‌یابد که گوشی تلفنش را از داخل کیف برمی‌دارد. بی‌اختیار با آن بازی می‌کند.

از در دانشگاه که می‌زنم بیرون خیابان اصلی را قطع می‌کنم و بی‌هدف راه می‌افتم. کوچه‌های باغ‌ابریشم را پشت سر می‌گذارم و از بلوار طاق‌بستان سر درمی‌آورم. آن‌قدر تند راه رفته‌ام که نفسم می‌گیرد. سعی می‌کنم قدم‌هایم را کند کنم. ولی انگار از اختیار من خارج شده‌اند.

این همه سال بودش و من عزا گرفته بودم. بیست سال.

یک شب بلند گریه کردم. شبی که گربه‌ها تنها ساکنان محله بودند.

شب‌هایی که حین سربازی به مرخصی آمدم و در اورکتی که با او عوض کرده بودم در خانه‌ای خالی و خاموش خوابیدم.

زیپ اورکت را کامل بالا کشیدم و کلاه آن را به سر کردم و روی موکت دراز کشیدم. یاد او افتادم که گفت رنگ مال تو بهتر است ولی مال من گرم‌تر است. راست می‌گفت.

یک سال قبل از آن پُز اورکت آمریکایی‌ام را به او داده بودم که پولش را با چرب‌زبانی از مادرم گرفته بودم. اورکت او آلمانی بود. بلندتر و گرم‌تر ولی نه به خوش‌رنگی اورکت آمریکایی من.

آن سال‌ها دارایی‌های لوکس ما اورکت بود. ساعت اورینت و سیکو بود.

گفتم حاضری عوض کنیم؟ کردیم. من بودم که به اورکت او چشم داشتم یا او به مال من؟

آن شب یاد او افتادم. شبی که دیروقت به خانه رسیدم. بدون اینکه بدانم پدر و مادرم نسرين را برداشته‌اند و بعد از بمباران به کرج فرار کرده‌اند. در خانه‌ی خالی با پنجره‌های تاب خورده و شیشه‌های شکسته دراز کشیدم. زیب اورکت آلمانی او را تا زیر گلویم بالا کشیدم و کلاه آن را سرم کردم و گریه کردم. بلند. صدایش توی گوشم بود.

- باشد. عوض کنیم. خیرش را ببینی.

گریه کردم.

چه فرصتی بهتر از آن؟ کجا می‌شد بلند گریه کنی و هیچ‌کس جز گریه‌ها صدایت را نشنود؟ آن‌قدر گریه کردم تا اینکه خوابم برد.

تا آن وقت، آن سال، رفته بود. فرار کرده بود از دیزل‌آباد و من گریه می‌کردم.

چطور آدمی ست حالا؟ چطور آدمی ست کسی که نمی‌خواهد بگوید نمرده. ماتم نگیر. نمرده‌ام.

بلوار عریض طاق‌بستان با درخت‌های بلندش آرامم نمی‌کند. قبلا هر بار که ایران می‌آمدم یکی از خوشی‌هایم این بود. راه می‌افتادم از طاق‌بستان به سمت شهر. آرام راه می‌رفتم. حالا اختیار پاهایم را ندارم.

از بلوار به سمت کوه می‌روم.

کسی که نمی‌گوید من این جهانم نه آن جهان. کسی که نمی‌گوید این‌قدر به آن سال‌ها فکر نکنید چرا که من هستم، جایی گوشه‌ای بی‌خبر از شما هستم، چطور آدمی ست؟

آن بالا در آخرین نقطه‌ی دامنه‌ی کوه روی سنگ بزرگی می‌نشینم. چهارزانو می‌نشینم روی سنگ.

آن پایین یک جاده است. زیر جاده یک پارک. طاق‌بستان آن طرف پارک است و دورتر از آن شهری گرد و خاکی. شهری که کودکی و جوانی‌ام در آن می‌پلکد. رد رفاقت‌هایم در محلات آن مانده.

اگر این سال‌ها می‌دانستم او هست این رفاقت‌ها جور دیگری در خاطر من زنده بود. رد آن در خیابان‌ها از جنس حسرت نبود.

آفتاب پاییزی سنگ را گرم کرده. چهارزانو مانده‌ام. کسی مرا ببیند گمان می‌کند در حال مراقبه‌ام.

آن دور در میان دود و دم شهر چیزی در آفتاب برق می‌زند. خیلی دور. شاید نزدیک میدان شهناز باشد. شاید هم من خیال می‌کنم. دنبال رد رفاقت‌ها می‌گردم. در کتابخانه‌ی اصلی شهر در میدان شهناز نمایشگاه کتاب برقرار بود. از مدرسه بی‌معطلی راه افتادیم که دیر نرسیم. دیر نبود ولی ازدحام جمعیت بود. کسی جلو نمی‌رفت. نزدیک در اصلی از میان جمعیت راهمان را به سمت پله‌های بیرون کتابخانه باز کردیم. صدای آتشی که گُر گرفته بود از داخل می‌آمد ولی چیزی که می‌دیدیم دود بود. کسی گفت کار فالانژهاست. یکی دیگر گفت بیشرف‌ها همان روز اول آتش زدند، نگذاشتند ببینم. هر کس چیزی می‌گفت. کسی به ما اعتنایی نداشت. تصمیم گرفتیم برویم داخل. تصمیم کدام‌یک از ما بود؟ از پله‌ها بالا رفتیم. در قفل بود ولی شیشه‌ها ریخته بود. داخل شدیم. از میان دود راهمان را به سمت میزهای کتاب که بیرون سالن اصلی کتابخانه بود باز کردیم. این همه کتاب.

وقتی از میان دود با کتاب‌هایی داخل کیف و زیرلباس بیرون آمدیم کسی مانع‌مان نشد. لابد حزب‌اللهی‌ها آتش زده بودند و رفته بودند. از جمعیت بیرون آمدیم و رفتیم در چمن محوطه‌ی شهرداری نشستیم. تو چه داری؟ اولین کتابی که از زیر کت من درآمد داستان یک انسان واقعی بود. بوریس پاله‌وی.

دود گرفته بود. آن را دادم دست فرهاد. بو کشید. گفت بوی دود و بوی کاغذ قاطی هم. عجب چیزی.

بعدها که این خاطره را برای محمد تعریف کردم کلی خندیدیم. گفت خودمانیم، چه کتاب مزخرفی بود!

از سنگ می‌آیم پایین و به نسرين زنگ می‌زنم. نمی‌گیرد. می‌آیم پایین‌تر داخل پارک. این بار زنگ می‌خورد ولی پیش از آنکه جواب بدهد قطع می‌کنم. حتماً می‌پرسد چه شد داداشی؟ حرف زدی با دوستت؟ حتماً این‌طور شروع می‌کند. پیام می‌فرستم. نسرينک با کباب در طاق‌بستان چطوری؟

زنگ می‌زند. می‌گویم دیدی؟

- چه چیز را داداشی؟

- کباب. ناهار.

- دارم اتو می‌زنم. داداشی لباس‌هایت خیلی خوبند ها. ولی اصلاً نمی‌رسی بهشان. حیف.

- حالا بگذار کنار. بیا.

- چه شد آخرش؟ دیدی؟

- بیا. اینجا حرف می‌زنیم.

- الان راه می‌افتم. افسانه را حاضر کنم راه می‌افتم.

شب مهمان اسفند هستم. دیر می‌رسم.

- قربان شکلات این وقت آمدن است؟

- کار داشتم.

اطراف را نگاه می‌کنم. خانه خلوت است. نگاهم را می‌خواند. می‌گوید زنش رفته

نهباند. بچه را هم برداشته با خودش برده.

- برداشته برده یعنی کلاً رفته و... می‌خندد.
- نه. اگر آن جووری رفته بود که نانم توی روغن بود.
- اشاره می‌کند بنشینم. سفره‌ای پهن کرده و خیاروماست و آجیل و چند بشقاب گذاشته. با چند استکان کوچک.
- می‌رود در یخچال را باز می‌کند.
- چه شد آخرش؟
- آخر چه؟
- دست بردار. ما خودمان این کاره‌ایم.
- دیدمش. حال و احوالی پرسیدم. پدر و مادرش توی این فاصله فوت کرده‌اند.
- خب؟ بعدش؟
- هیچ. قرار است فردا با هم ناهاری بخوریم.
- ناهار توی خانه‌اش؟
- نه. جایی بیرون.
- باز هم بد نیست. خیر باشد.
- بند و بساط عرق را که می‌چیند عذرخواهی می‌کند آبجو پیدا نکرده.
- حراست باشی و آبجو پیدا نکنی. خیلی...
- بابا کم بینداز جان مادرت.
- تو تا حالا اسم حاتم‌بیگی را شنیدی؟ نصرالله حاتم‌بیگی.
- نه. چطور؟
- دادیار بود سال‌های بعد از انقلاب.
- خب؟
- بعدش چکاره بوده؟ اگر می‌شد فهمید خوب می‌شد.

- والله نمی دانم. لابد بالاتر رفته. کاره‌ای چیزی شده.
- ولی نیست. گوگل کردم دیدم هیچ اثری از او نیست.
- گوگل؟
- اینترنت. توی اینترنت نمی شود فهمید سال‌های بعد چه شغلی داشته.
- حالا چرا مهم شده؟
- روی پرونده‌ی همان رفیقم بود.
- حین خالی کردن خیاروماست توی کاسه می گوید ول کن بابا تو را به قرآن.
- پیدا می کردی خیلی خوب بود.
- پیدا کنم؟ چه چیز را؟
- سابقه‌اش را توی این سال‌ها.
- تو گمان کردی از حراست یک اداره‌ی زیرتی چه برمی آید؟
- خب می شود پرسید که.
- پرسیدن که خودت هم می شود بررسی. از دادگستری یا شعبه‌ای که...
- نه. الان خارج است.
- مکث می کند.
- یا بازنشست شده و مهاجرت کرده. رفته پیش بچه‌هایش. یا در رفته.
- نمی دانم. ولی اگر تو دریاوری خوب می شود.
- منظورت اگر در آوردن پرونده‌ی این جور آدم‌هاست کار حراست‌های پایین نیست.
- این را که می گوید شات و دکا را بالا می اندازد و قیافه‌اش توی هم می رود.
- به اسفند امیدی نیست. وقتی برمی گردم تصمیم می گیرم به محمد ایمیل بزنم.
- امن تر از تلفن است. می نویسم اسم همکارهای حاتم را به یاد دارد یا نه.

منتظر می‌مانم. به وقت نیویورک اوایل بعدازظهر است. ایمیل را بعدازظهرها معمولاً زود جواب می‌دهد.

چیزی نمی‌گذرد که جواب می‌دهد. نوشته اگر منظور هم‌رده‌هاست مراد صحاف‌یادش می‌آید. نفر سوم را یادش نمی‌آید.

منتظر بودم محمد قبل از هر چیز پرسد چه شد؟ صنم را پیدا کردم یا نه؟ نپرسیده. بهتر.

می‌گردم بینم از مراد صحاف توی وب چه پیدا می‌کنم. اینترنت خیلی ضعیف است.

نسرین آرام لای در را باز می‌کند. وقتی می‌بیند بیدارم داخل می‌شود.

- داداشی چرا نمی‌خوابی؟

- خوابم نمی‌برد.

می‌آید روی لبه‌ی تخت می‌نشیند. لپ‌تاپم را نگاه می‌کند. می‌پرسد فردا برنامه‌ای

دارم؟

- فردا؟ باید بینم.

- پس نداری.

- چرا؟ فردا چه خبر است؟

- میترا آمده.

- تو هم کنه‌ای‌ها.

- مثل خودت. عین خودت داداشی.

جواب نمی‌دهم.

- داداشی.

- منتظرم رفع زحمت کنی.

- خب مثل اینکه جور نشده با این خانم.

- با این خانم؟

- همین صنم. خواهر دوست.

- جور شده. فردا ناهار می خوریم با هم.

- فردا؟ پس چرا نگفتی؟

- لازم نشد.

توی تاریکی نمی دانم به چه خیره شده. قوز کرده.

از خدمت که مرخصی می آمدم شبها می آمد و روی تخت کنارم دراز می کشید. کمی بعد سرش را بالاتر می آورد می گذاشت روی شانه ام. به صفحه ی کتاب خیره می شد ولی چند دقیقه بعد خوابش می برد.

از آن دختر چیزی که بدون تغییر مانده موهایش است و شانه های نحیفش. ساکت است، قوزه کرده، خیره در تاریکی. اگر بلد بود شب و روز آن ترانه را می خواند. یو آر نات گود. دونت یوسی؟ برادر لویی لویی لویی.

خمپازه ای می کشد و می رود.

مراد صحاف وکیل دادگستری است. کرمانشاه دفتر وکالت دارد. خوب شد فردا به جز ناهار برنامه ی دیگری نگذاشتم.

وارد که می شوم می بینم صنم دخترش را آورده. انتظار داشتم. اما کنار صنم همکارش هم نشسته.

- پریزاد هستم. من را که خاطرتان می آید؟ این را می گوید و بازی با دختر را ادامه می دهد.

صنم شال سبک قرمزی روی سرش انداخته. می نشینم مقابلش. در و دیوار را نگاه می کنم.

- اینجا زیاد می آید؟

- این هفته بار اول است.

خنده‌ی خفیفی روی صورتش ظاهر می‌شود ولی پیداست مثل دیروز راحت نیست. نمی‌دانم چرا.

منوی غذا را که روی میز می‌گذارند مشغول خواندن آن می‌شود. پریزاد اما زود می‌گوید چه می‌خواهد. بعد دست هستی را می‌گیرد و می‌برد بیرون. می‌گوید تا غذا بیاید ما می‌رویم هواخوری.

قرمزی شال به رنگ چشم‌هایش بیشتر می‌آید تا مقنعه‌ی سرمه‌ای دیروز. حالا که درست روبه‌روی او نشسته‌ام می‌بینم چند چین ریز گوشه‌ی چشم‌هایش پیدا شده. گردنش اما مثل آن سال‌هاست، کشیده و روشن. روشن‌تر از پوست صورت. موهای لختش به زحمت به شانه می‌رسد.

هنوز منوی غذا را دست نزده‌ام. طول می‌کشد تا سرش را از منو بلند کند. چشم‌هایم را به طرف تابلوهای روی دیوار می‌چرخانم. می‌گویم چقدر سنتی است. - چه سنتی ست؟

- تابلوها. در و دیوار. کاشی‌ها. می‌خواهند سنتی جلوه...

- سنتی یعنی حرف داشته باشی ولی به زبان نیاوری.

خیره شده به من. همان نگاه نادری که دیروز هم دیدم. منو را با دو دست باز نگاه داشته و من را نگاه می‌کند. انگار کتابی را باز کرده بخواند که ناگهان من از غیب ظاهر شده‌ام.

رو می‌گردانم و دوباره در و دیوار را نگاه می‌کنم.

هنوز منو توی دستش است. به سمت او که رو می‌کنم نگاهش آن خیرگی پیشین را ندارد.

حالا ته چشم‌هایش آن روزی را دارم می‌بینم که به من گفت جان شیفته را دارد تمام می‌کند. گفت تمام که کند دوست دارد در مورد آن با هم حرف بزنیم.

آن روز روز آخر بود. فرهاد را مدت‌ها بود نمی‌دیدم. تا مدتی بعد صنم را هم نشد ببینم. وقتی دیدم جان شیفته دیگر متعلق به گذشته‌ای بود که گفتن نداشت.

در باریک را که فشار می‌دهم راه‌پله‌ای مقابلم می‌بینم. بالا می‌روم. پله‌ها که تمام می‌شود توی پاگرد کوچک دو در مقابل هم قرار دارد. روی دیوار سمت چپ کنار دری چوبی تابلو را می‌خوانم. مراد صحاف وکیل پایه یک دادگستری. این یکی در هم با فشار دست باز می‌شود. پیرمردی با عینک ذره‌بینی پشت میز نشسته. دارد چیزی تو دفتر بزرگی می‌نویسد. سر که بلند می‌کند می‌گویم امروز صبح زنگ زدم. قرار ملاقات برای این ساعت گرفتم.

- سلام علیکم. بله، بفرمایید تو.

اشاره می‌کند داخل اتاق دیگر بشوم که درش باز است.

مراد صحاف مردی ست حدوداً شصت ساله. لاغر. باکت و شلواری که لاغری‌اش را بیشتر نشان می‌دهد. پیراهنش یقه آخوندی‌ست ولی صورتش تراشیده به نظر می‌رسد. ایستاده و دست چپش را روی میز چوبی بزرگی ستون کرده. با دست دیگرش نوشته‌ای را نزدیک چشم‌هایش گرفته. مثل کسی که عینک عوضی به او داده‌اند نوشته را عقب و جلو می‌برد.

با انگشت روی در باز می‌کوبم.

- بفرمایید.

داخل می‌شوم.

هنوز چشم از نوشته نگرفته ولی می‌گویم بفرمایید بنشینید.

در صندلی چرمی می‌نشینم ولی هنوز محو نوشته است.

نوشته را داخل پوشه‌ای روی میز می‌گذارد و از میز جدا می‌شود. می‌رود می‌نشیند روی صندلی پشت میز و به من چشم می‌دوزد.

- چه خدمتی از من ساخته است؟

عینکش را جابه‌جا می‌کند. صدای پای مردی که بیرون بود را می‌شنوم. سینی چای را روی میز می‌گذارد. یکی از فنجان‌ها را برمی‌دارد می‌گذارد لبه‌ی میز نزدیک من. دستش می‌لرزد. وقتی دستش به سمت فنجان دیگر می‌رود صحاف با حرکت سر می‌گوید نه. مرد سینی را می‌برد.

- در را ببند لطفاً.

دوباره به من چشم می‌دوزد. این لابد همانی‌ست که محمد را بازجویی کرده. برای همین محمد اسمش را به یاد دارد. انگشت روی گوشه‌ی پوشه‌ای می‌کشد. عادت‌های این یکی با عادت‌های حاتم‌بیگی فرق داشته. شاید خودکار نزدیک چشم زندانی نمی‌گرفته.

نمی‌دانم هنوز آن کار را نگه داشته یا نه. بازجویی هم می‌کند یا از آن بازنشست شده و وکیل شده؟

- آمده‌ام درباره‌ی یکی از همکارهای قدیمی شما پرس‌وجو کنم.

یکی از ابروهایش بالا می‌رود.

منتظرم چیزی بگوید.

- شما از خارج آمده‌اید؟

تعجب من را می‌فهمد. لبخندی می‌زند.

- سخت نیست فهمیدنش. دوباره لبخند می‌زند.

تمرین کرده بودم که پیش از آوردن اسم حاتم‌بیگی مقدمه‌ی کوتاهی بگویم. ولی شاید لازم نباشد.

- بفرمایید. در خدمتم.

- آقای حاتم بیگی را حتماً یادتان می‌آید. آقای نصرالله حاتم بیگی.
سر تکان می‌دهد. منتظر است بیشتر بگوییم.
- چایی سرد نشود.
- فنجان را برمی‌دارم. به دستی که چای را نگه داشته نگاه می‌کند.
- بله. همکار بودیم در قوه‌ی قضاییه. چرا؟
- یک پرونده‌ی قدیمی زیر دست ایشان بود. آن موقع به خواهرم گفته بود توی پرونده گفته‌های زیادی هست. گفته بود فعلاً نمی‌شود گفت. فکر کردم شاید حالا...
- خواهر شما متهم بود؟
- نه. نه. برادرم بود.
- چه سالی؟
- اوایل. بعد از انقلاب.
- چه سالی؟
- شصت و دو، شصت و سه.
- از کجا معلوم حالا آن پرونده یادش مانده باشد؟
- بله. شاید یادش نباشد.
- الان به نظرم ایشان بازنشست شده. خبری ندارم. همین قدر می‌دانم.
دوباره عینکش را جابه‌جا می‌کند.
- شما از خارج آمده‌ای برای همین؟
- نه. سر زدن معمولی. گفتم پرس‌وجویی هم نکنم.
- پرونده‌ها مثل هم بودند. گفته‌ها و ناگفته‌هایشان مثل هم بود. شما هم بهتر است سر خودتان را درد نیاورید.
- صندلی را طوری عقب می‌دهد که نشان دهد می‌خواهد بلند شود.
- ولی اگر می‌شد ایشان را...

- دادگستری. به دادگستری مراجعه کنید.
صندلی را کامل عقب می‌زند و می‌ایستد.
فنجان را روی میز می‌گذارم و بلند می‌شوم. میز را دور می‌زند و می‌رود در را باز می‌کند.

سعی می‌کنم مجسم کنم اگر توی مغازه‌ای در وینچستر بود چه شکل و شمایلی داشت. از این کت و شلوار خبری نبود. به جای کفش‌های براق لابد دمپایی می‌پوشید. موهایش روغن خورده نبود. به جای فنجان توی استکان سنتی چای می‌خورد.

دستش روی دستگیره‌ی در است.
به پیرمرد می‌گوید ایشان را راهنمایی کن بیرون.

آفتاب تازه بالا آمده. تاکسی درست مقابل جگرکی‌ها توقف می‌کند چون لباسم به کوهنوردها نمی‌خورد. این ساعت یا کوهنوردها اینجا می‌آیند یا جگرخورها.
از پارک کوهستانی بالا می‌روم و می‌اندازم سمت چپ. اینجا مسیر کوه شروع می‌شود. دره سرخ را که بالا بروم می‌رسم جایی که پایین‌تر از غار مثلثی است. آن اوایل، دوره‌ی دبیرستان، به آنجا که می‌رسیدم دودل می‌شدم. اگر درس داشتم یا آن روز قراری داشتم باید می‌رفتم سمت راست و از زیر غار مثلثی رد می‌شدم. ولی پاهایم مایل نبودند. می‌خواستند بالاتر بروم. نمی‌رفتم. راه کوتاه را در پیش می‌گرفتم و نیم‌ساعت بعد سرازیر می‌شدم پایین به سمت طاق‌بستان.

ولی بعدها که همه‌ی روز را داشتم می‌رفتم بالا. بیشتر روزهایی که دوره‌ی سربازی آمده بودم مرخصی این‌طور بود. دوره‌ای که همه پریده بودند. عده‌ای زندان. عده‌ای خارج. عده‌ای سر به نیست. همه‌ی روز را داشتم. مستقیم از دره سرخ می‌رفتم بالا و بعد می‌پیچیدم سمت چپ به طرف غار مثلثی دوم که خیلی بالاتر بود. از آنجا تا

قله‌ی فرخشاد راهی نبود. روی قله‌ی فرخشاد می‌شد پشت کوه پراو را دید. بلندتر از همه، همیشه در سایه. یخچال‌های بزرگی که آفتاب به خود نمی‌دیدند اسرارآمیز بودند. نشنیده بودیم کسی از سمت پشت برود قله‌ی پراو. سمت پشت نمی‌گفتیم. آن روزها دوست داشتیم بگوییم از جبهه‌ی شمالی. حماسی‌تر بود.

نمی‌دانم امروز می‌رسم به قله‌ی فرخشاد یا نه. کفش‌ها خوبند و پای چپم دیروز بد نبود. ولی آفتاب تند است. پیش از رسیدن به دامنه‌ی دره سرخ روی سنگی که همین حالا هم از آفتاب گرم شده می‌نشینم و موبایلم را چک می‌کنم. پیامی از نسرين می‌آید. داداش برای صبحانه برمی‌گردد پایین؟ می‌نویسم نه داداشی.

قبل از اینکه موبایل را ببندم می‌بینم دیشب آخر شب ایمیلی از عبدی رسیده. کمی بعد پیامی روی تلفن از او می‌رسد. عبدی اهل این نبود کله‌ی سحر بیدار شود. توی پیامک چند حرف و رقم گذاشته و نوشته این برای باز کردن فایل داخل ایمیل دیشب است. ولی فایل ایمیل باز نمی‌شود. باید بروم پایین، جایی که اینترنت بهتر است. نمی‌روم. چند دقیقه می‌نشینم و آن پایین را نگاه می‌کنم. دود و دم شهر شروع نشده.

چرا عبدی فایل را رمزگذاری کرده؟

برمی‌گردم داخل طاقبستان. باز هم بی‌فایده است. اینترنت ندارم. می‌نشینم کنار دریاچه و با حسرت کوه را تماشا می‌کنم. قبل از اینکه به نسرين پیام بدهم که صبحانه برمی‌گردم تلفن زنگ می‌زند. شماره‌ی طاهره است.

صدای نسرين است.

- داداش کجایی؟

- همین طاقبستان.

- همانجا باش تا اسفند برسد. کجای طاقبستان؟

صدایش را نمی‌شناسم. می‌لرزد.

- چه شده؟
- اسفند برسد می‌گوید. کجای طاق‌بستان؟
- کنار دریاچه. بیرون یکی از...
- بمان کنار دریاچه. الان اسفند می‌رسد. توی راه است.
- خب بگو چه شده؟
- مکث می‌کند.
- چه شده؟
- آمدند در خانه. دو نفر بودند. زنگ زدند تو را خواستند. سه نفر. یکی هم توی ماشین بود.
- نگفتند از کجا هستند؟
- نه. الان اسفند می‌رسد. من باید برگردم خانه.
- قبل از اینکه قطع کند می‌گوید داداش همانجا بمانی‌ها.
- نسرین؟
- بله.
- چیزی هم بردند؟ پاسپورت یا...
- نه داداش. نیامدند داخل. ولی گفتند برمی‌گردند.
- بلند می‌شوم و از کنار دریاچه فاصله می‌گیرم. دود و دم جگرکی‌ها همه جا را گرفته.
- از کنار آن‌ها که رد می‌شوم ماشین اسفند را می‌بینم. از سمت مقابل به دریاچه می‌رسد. می‌گذارم برود دور بزند و برگردد سمت من. آرام به من می‌رسد و نیش ترمزی می‌کند تا سوار شوم.
- چه شده؟ بگو.
- آینه را نگاه می‌کند.
- تو بگو چه شده. کجاها رفتی؟ کی را دیدی که افتاده‌اند دنبالت؟

- دیروز رفته بودم پرس وجو کنم.
منتظر است بیشتر بگویم.
- پرس وجو؟
- در مورد حاتم بیگی از همکار سابقش.
- بابا ول کن جان مادرت.
- هر دو دستش از فرمان جدا می شود.
- تو را به این کوه و کمر که می پرستی ول کن این ماجرا را.
- فکر نمی کردم این طور بشود. اینی که دیروز دیدم همکار سابقش بود ولی به نظر نمی رسید...
- اصلاً تو مگر نیامده بودی این دختره را ببینی؟
- توی بلوار با سرعت به سمت شهر می راند. نمی پرسم کجا می رود.
- تو که نیامده بودی برای این یارو حاتم بیگی. چه شد یک مرتبه بند کردی به او؟
- نکردم. من که نمی دانستم پرس وجو در موردش این قدر...
- این ها را نمی شناسی تو.
- بی شرف. با ظاهر محترمانه گفت نمی داند. اصلاً نمی شد...
- محترمانه؟ اگر ممنوع الخروج شدی می فهمی محترمانه یعنی چه.
- بلوار طاق بستان را که پشت سر می گذارد به سمت داخل شهر نمی رود. می پیچد سمت جاده بیستون.
- کجا؟
- کجا؟ تو فکر می کنی کجا؟ تهران. که همین امشب...
- پاسپورتم. وسایلم.
- شهاب و نسرین توی راهند. شاید جلوتر از ما باشند.
- چرا؟ فکر می کنی چرا؟

به سمت من نگاه می‌کند.

- چه چیز را چرا؟

- چرا اسم حاتم بیگی را که آوردم آمدند دنبالم؟

- چه می‌دانم. لابد کاره‌ای ست آن بالا.

- ولی خارج است. انگلیس. گفتم که.

چیزی نمی‌گویید. از مقابل فرودگاه رد می‌شود.

- نسرين و شهاب کجا می‌رسند به ما؟

- شاید جلوتر باشند. آن طرف پلیس راه بیستون. اگر پیش از ما رفته باشند آنجا

منتظرند.

گوشی‌اش را از جیب درمی‌آورد. می‌خواهد شماره بگیرد. بعد آن را می‌اندازد

سمت من.

- طاهره خیلی نگران بود. زنگی بزن.

- بر نمی‌گردم. فعلاً بر نمی‌گردم لندن.

سرعتش کم می‌شود. قیافه‌اش شبیه زمان سربازی می‌شود، وقتی تقاضای

مرخصی می‌کردیم و نمی‌دادند.

- یعنی چه؟ یعنی چه بر نمی‌گردی؟

فریاد می‌زند.

- نمی‌روم مگر از حاتم بیگی برایم چیزی پیدا کنی.

سرعتش را کم‌تر می‌کند و می‌رود توی خاکی. ترمز که می‌کند ترمز دستی را هم

می‌کشد.

- می‌دانی اگر...

- تهران می‌مانم منتظر. اگر اطلاعاتی پیدا کردی...

- چه اطلاعاتی مرد حسابی؟ مگر شهر هرت است که بشود...

- چیزی پیدا کردی بلیط می گیرم می روم. قول می دهم همان روزی که اطلاعاتی گرفتی سوار بشوم.

- سوار بشوی؟ به همین راحتی؟ همین الان هم معلوم نیست بشود بروی.

- نشد نشد. چه خلافی کرده ام؟

- نمی شناسی. تو این ها را نمی شناسی.

- مگر نگفتی مثل سابق نیست؟ لابد دو سه ماه پاسپورت را نگه می دارند.

بعدش...

- اذیت نکن. تو را به ابوالفضل نکن. دلت به حال آن نسرین بیچاره نمی سوزد؟

- برو پرس و جو کن بین حاتم بیگی چکاره بوده این مدت.

- چه فرقی دارد عزیز من؟ تو که گفתי رفته. یا فرار کرده یا...

- پس چرا تا رفتم بفهمم چکاره بوده افتادند دنبالم؟

- چه می دانم. شاید کاری کرده. شاید...

با دو دست می کوبد روی فرمان.

- شاید اصلاً جاسوس باشد حالا.

- جاسوس که بقالی باز نمی کند.

- از کجا می دانی؟ شاید کارش چیز دیگری باشد.

ترمز دستی را آزاد می کند و راه می افتند.

- شاید هم بازنشست شده. رفته دنبال زندگی اش. اصلاً به تو چه ربطی دارد؟ تو

آمده بودی دنبال کار دیگری.

خیلی زود سرعت می گیرد. تا چند دقیقه دیگر از مقابل پلیس راه بیستون رد می شویم. کوه ها را در سمت چپ نگاه می کنم. داریم می رسیم به دهانه‌ی دره‌ای که منتهی به کوه پراو می شود. مسیر قله‌ی پراو از پشت یک ده کوچک در دهانه‌ی دره شروع می شود. همیشه وقتی از آن عبور می کردیم بوی نان می آمد. تنوری روشن بود.

همین که از شانهِ دره بالا می‌رفتیم داخل ده را می‌شد از بالا ببینیم. داخل حیاط‌ها را. نگاه می‌کردیم ببینیم کدام حیاط بود که قبل از همه نان پخته بود. اسفند نگاهم می‌کند.

- درست حسابی رفتار می‌کردی می‌شد این چند روزه پراو هم بروی.

- داشتم می‌رفتم فرخشاد.

- عکس هم گرفتی؟

- از کجا؟

- از کوه. پشت کوه. تنگه‌ی پشت.

- نه. اصلاً نشد راه بیفتم.

- بهتر. اگر عکسی چیزی از کوه و کمر داری تو را به پیغمبر پاک کن. مکث می‌کند.

- داشته باشی جاسوسی برای اسرائیل هم می‌آید رویش.

می‌خواهم او را برگردانم به موضوع اصلی، به حاتم‌پیگی.

- این همه آدم خلافکار توی این دم و دستگاه هست. از عرق‌خور تا تریاکی و جاکش و...

- بابا دست شما درد نکند. حیف آن عرق‌هایی که...

- این همه آدم که دستشان یک جوری زیر سنگ است. می‌شود دو تا سوال پرسید که...

- زیر سنگ من که نیست.

- می‌شود پیدا کرد. آدمی که بتواند چهار کلمه در مورد طرف در بیاورد را می‌شود پیدا کرد. حتماً پیدا می‌کنی.

- بعدش چه؟ بعدش می‌آیند چوب توی فلانم می‌کنند.

دوباره سرعش کم می‌شود.

- دست بردار سعید. تو را به قرآن دست بردار.
- بعدش از حراست بیرون می‌کنند. بیشتر از آن؟
- معلوم نیست. یک وقت دیدی این طرفی که دنبالش هستی خیلی مهم بود. اگر مهم باشد نمی‌شود چیزی پیدا کرد. دم دست نمی‌گذارند وضعیت این‌ها را.
- خب اگر پرسیدی و پیدا نکردی می‌روم. بگویی به روح مادرم قسم پرسیدم و چیزی پیدا نکردم بلیط می‌گیرم همان روز...
- عجب گیری افتادیم ما.
- بعد ناگهان انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده باشد به من رو می‌کند.
- اصلاً از کجا معلوم تو جاسوس نباشی. ها؟
- نگاه می‌کنم بینم تا چه حد جدی است. منتظرم باز هم بگوید تا از لحنش را بفهمم.
- اگر گفتند جاسوس هستی نمی‌چسبند؟ می‌دانی این شهر چقدر تاسیسات نظامی دارد؟
- روی فرمان خم شده و به جاده چشم دوخته.
- بعدش هم. تو گفتی آمدی خواهر رفیق سابقت را ببینی. رفیقی که عهد بوق از بین رفته. چه شد یک مرتبه افتادی دنبال این یارو حاتم‌بیگی؟
- باید بینم چکار کرده. چرا ده بیست سال انگار آب شده...
- بدانی که چه؟ که راپورتش بکنی؟ خانه خرابش کنی؟
- نه. باید بدانم.
- آخر چرا دنبال چیزی می‌گردی که به هم بریزد همه چیزمان را؟
- از کجا بدانم؟ هنوز هم که طوری نشده.
- سر تکان می‌دهد.

از پلیس راه رد می‌شویم. می‌گویم لازم نیست بیاید تهران. با شهاب می‌روم. بهتر است نسرین را هم بردارد برگردد شهر که بچه‌اش تنها نماند. می‌گویم تهران می‌مانم تا خبر بدهد چیزی پیدا کرده یا نه.

ساکت است. منتظرم به حرف بیاید.

- تهران کجا می‌مانی؟ با درماندگی می‌پرسد.

- هتل نمی‌روم.

- بله. خانه یکی می‌روی و بدبخت می‌کنی طرف را.

- نه. راهی پیدا می‌کنم.

- چه راهی آخر؟

چشم می‌زند ببیند ماشین شهاب است که کنار جاده ایستاده. راهنما می‌زند.

- نگران نباش. می‌روم کوه توی شیرپلا می‌خوابم.

- شیرپلا کجاست؟

- شب‌ها کوهنوردها آنجا می‌خوابند. خوابگاه است.

داخل خاکی می‌شود و ترمز می‌کند. می‌گویم روزها می‌آیم پایین تر جایی که تلفن خط بدهد.

- من که به تو زنگ نمی‌زنم. سیم کارتی که اینجا خریدی را قیچی کن. یکی دیگر بخر.

- باشد. شماره‌اش را مسج می‌کنم برای طاهره.

- الان هم تا تهران گوشیات را باز نکن.

- باشد. حتماً.

- توی راه لازم شد تماس بگیری گوشی شهابِ مادر مرده را استفاده کن.

آهی می‌کشد.

- او را هم از کار و زندگی انداختی.

در را که باز می‌کند می‌گوید فقط خدا خدا کن ممنوع‌الخروج نشده باشی.

روبوسی می‌کنیم ولی هنوز توی صندلی نشسته‌ام. دستم را می‌گیرد.

- سعید؟

- بله.

توی نگاهش خبری از عصبانیت پیشین نیست. از آینه‌ی بغل می‌بینم نسرین از ماشین پیاده می‌شود. ولی همانجا می‌ایستد تا ما پیاده بشویم.

- جان مادرت اگر طوری شد اسم من را نبر.

انگار این اولین بار است او را می‌بینم. خیره شده.

- به شیر مادرم قسم برایت می‌پرسم. ولی اگر در این ماجرا طوری شد من یکی

روحم خیردار نبوده. خب؟

- قول.

هنوز خیره مانده.

- به جان مادرم.

به شهاب می‌گویم اگر می‌شود از آوج برود به سمت تهران.

- چشم آقا سعید.

نمی‌پرسد چرا. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. دلم می‌سوزد. چرا با او مثل میرغضب

رفتار کردم این روزها؟

- از آوج خاطره‌ی خوبی دارم.

- آوج؟ خاطره آن هم توی آوج؟ آقا سعید ما را گرفتی ها!

- دارم. توی سربازی. بعد از آموزشی که ما را فرستادند محل خدمت اتوبوسی

که ما را برد از آوج رد شد.

- همین؟ از آوج رد شد؟ این شد خاطره برای شما؟ می‌خندد.

- توی آوج که برای ناهار ایستاد همه پیاده شدیم بیرون غذاخوری دور گرفتیم، رقصیدیم.

- رقص کردی؟

- همه جور. حال و هوای عجیبی بود. داشتند ما را می بردند منطقه‌ی عملیاتی.

- ولی بزن و بکوب راه انداختید؟

- آره. خوشحال نبودیم. ولی بی خیال شده بودیم. جلوی غذاخوری تا ترمز کرد

پریدیم پایین. راننده و کمکی اش هم آمدند وسط رقصیدند.

- شما نرقصیدی ولی.

به جاده نگاه می کند. می پرسم از کجا می دانی؟

- نمی آید به شما.

- ولی آوج توی خاطر من ماند. تنگه‌ی آوج و درخت‌ها و آبی که آن پایین...

- شما از جاها بیشتر خاطره داری تا از آدم‌ها.

جایی نزدیک جمهوری پارک می کند. می گویم بهتر است برگردد که شب خانه باشد. قبول نمی کند. وقتی می گویم هم سیم کارت لازم دارم هم گوشی می گوید دوست دارد ببیند چه جور گوشی می خرم. گوشی را که می خریم راه می افتد به سمت تجریش. با زحمت زیاد مجبورش می کنم زیر پل گیشا ننگه دارد.

- به خدا اگر نسرین بداند تا آخر خط شما را نرساندم بیچاره ام می کند.

- خب نگو. بگو بردی تا خود در بند.

وسایل را می آوریم پایین. می گویم چمدان را برگرداند و هر چه بردنی ست را داخل

کوله می کنم.

وقتی بغلم می کند اشک توی چشم‌هایش حلقه زده. دوباره بغلش می کنم. از

خودم تعجب می کنم. او هم مرا این طور ندیده. سفت نگاهش می دارم.

از دربند که راه می‌افتم آفتاب دیگر نا ندارد. بند کوله را سفت‌تر می‌کنم. از اینکه مجهزم خوشحالم. بالاخره کفش‌هایم به کار آمدند.

- داداشی این که نصف چمدان را گرفته. چرا با خودت آوردی؟ مگر کفش نیست اینجا؟

- بهتر. جای سوغاتی را گرفته.

- برو بابا. از این ور چه؟ برگردی نمی‌شود چیزی ببری.

سلانه سلانه به سمت شیرپلا راه می‌افتم. بعد از پس‌قلعه از گروهی که از بالا آمده‌اند می‌پرسم شیرپلا توی این فصل شب‌ها باز است؟
- امشب؟ نه. فقط پنج‌شنبه جمعه.

دوراهی اوسون می‌اندازم سمت چپ. از آنجا می‌کشم بالا که پیش از تاریکی سرازیر شوم روی پلنگ‌چال. پلنگ‌چال نباید شب‌ها به سردی شیرپلا باشد. شاید هم جان‌پناه پلنگ‌چال باز باشد.

پیش از تاریکی می‌رسم. باز است. همه چیز مهیاست. تخت. پتو. کافه‌اش هم عدسی دارد هم املت. کوهنوردها به اینجا می‌گویند جان‌پناه ولی هیچ از مهمانسرا کم ندارد.

خسته‌ام. وسوسه‌ی بیرون رفتن و در شب کوهستان را نگاه کردن نمی‌تواند از تخت بکشدم بیرون.

صبح زود سرازیر می‌شوم سمت پایین. از قبل از درکه باید موبایل خط بدهد. اگر درکه کافه اینترنت داشته باشد کارم راه می‌افتد. فکر ایمیل عبدی رهایم نمی‌کند. چه هست که آن‌قدر مهم است که لازم بوده به قول خودش انگریزیت کند. اگر همان ایمیل باعث شده باشد حساس شوند و دنبالم بیایند در خانه‌ی نسرین چه؟

درکه تلفن آنتن می‌دهد اما از اینترنت خبری نیست. باید پایین‌تر رفت لابد. یک راننده تاکسی می‌گوید سعادت‌آباد بهتر است. شماره را بعد از خرید سیم کارت به شهاب دادم ولی از اسفند خبری نیست. حتماً شهاب شماره را به او داده. اگر دیروز چیزی در مورد حاتم‌بیگی پیدا کرده بود تا حالا زنگ زده بود. زنگ می‌زد و اگر چیزی داشت می‌گفت و آخرش می‌گفت حالا دیگر جان مادرت جمع کن برو فرودگاه. حالا نسرین چقدر نگران است. توی خانه راه می‌رود و غصه می‌خورد. داداشی چکار داری به این چیزها آخر؟

آن لحظات خداحافظیِ دیروز مرتب توی مغزم ورق می‌خورد. چه باعث می‌شود تمام چیزهایی که در مادر می‌دیدید در یک آن در خواهر کوچک ظاهر بشود؟ دست‌هایش را دور گردنم انداخت و مرا رها نکرد. نگه داشت. مقاومت نکردم. نگه داشت باز هم. چانه‌ام روی شانه‌ی نحیفش بود. پرتاب شدم به وقتی که مرخصی تمام می‌شد. وقتی برمی‌گشتم سر خدمت. دست‌های مادرم از دور گردنم باز نمی‌شد. نگاه‌ام می‌داشت.

همان موها. همان گونه‌های خیس.

سعادت‌آباد پیاده می‌شوم. می‌گردم دنبال کافه‌ای. نمی‌بینم. از یک قنادی نان خامه‌ای بزرگی می‌خرم. می‌روم توی حیاط مسجدی که دور میدان است می‌نشینم و خامه‌ای را می‌خورم. آفتاب سنگ‌های مسجد را گرم کرده. وینچستر قهوه‌ی خوب داشت، اینجا آفتاب گرم.

روی سنگ‌ها دراز می‌کشم. بازویم را که روی چشم‌ها می‌گذارم صدای پای می‌شنوم. سر بلند می‌کنم. پیرمردی سلانه سلانه از داخل مسجد وارد حیاط می‌شود و می‌آید به سمت من.

- دیشب بالا بودی؟

نمی‌توانم لهجه‌اش را تشخیص بدهم. به کوله اشاره می‌کند.

- از سرمای بالا خوابت نبرد؟

بالا که می‌گوید رو می‌کند به سمت کوه. می‌آید بالای سرم می‌ایستد. نیم‌خیز می‌شوم و می‌نشینم.

- بله. سرد بود.

- بیرون زیاده از حد گرماست. بفرما داخل.

به داخل مسجد اشاره می‌کند. چروک‌های درشت روی پوست گردنش اشکالی شبیه لوزی ایجاد کرده. کلاه مشکی نازک‌بافتی به سر دارد که مرا یاد چیز خوبی می‌اندازد ولی نمی‌دانم چه. نمی‌توانم جایش را بیابم توی حافظه‌ام. شاید کسی شبیه آن را داشته. شاید حین سفرهای کوه توی در و دهات دیده‌ام.

- خیلی ممنون. اینجا بهتر است. آفتاب...

- در باز است اگر خواستی. این را که می‌گوید پشت می‌کند و می‌رود به سمت

خروجی مسجد.

دراز می‌کشم.

گوشی زنگ می‌زند. شماره‌ی طاهره است.

- داداشی.

گریه می‌کند.

- چه شده؟

- هیچ داداشی. هیچ.

- نسرینم چیزی شده؟ شهاب خوبه؟

- آره داداشی. چیزی نشده.

هنوز گریه امانش نمی‌دهد.

- پس چرا...

- زنگ زدم ببینم خوبی.

- نفسم که حبس بود را بیرون می‌دهم.
- خوبم. دیشب هم خوب خوابیدم.
- هنوز بغض دارد. نمی‌تواند حرف بزند. بغضش مرا هم می‌گیرد.
- خیلی بد شد داداشی. کاش این جوری راه نمی‌افتادی. کاش این‌طور...
به زحمت می‌گویم طوری نشده. بغض اجازه نمی‌دهد.
- دوباره امسال برمی‌گردم. بعدش هم...
دوباره بغضش می‌ترکد.
- بعدش هم چه؟
- یادت هست که.
- مکث می‌کنم. منتظرم آرام شود.
- چه یادم هست؟
- همیشه دو سه روز آخر را می‌گذاشتم برای تهران. برای کوه.
می‌خندد و نمی‌خندد.
- آخر این جوری؟
- دفعه‌ی بعد. قول می‌دهم دفعه‌ی بعد بیشتر مرخصی بگیرم که برویم سفر همان
اطراف. می‌رویم سمت پاره. سمت کردستان که سه چهار روز...
- داداش تو را به خدا زودتر برو سوار شو.
- باشد. امروز چک می‌کنم بینم بلیط هست.
- بلیط که هر روز هست.
- پرواز هست ولی بلیط...
- گرتقی خبر کن. سوار شدی حتماً زنگ بزن. همین‌که رد شدی.
- باشد. حتماً. به همین گوشی طاهره زنگ می‌زنم.
- آها. همین شماره. طاهره اینجاست.

گوشی را به او می‌دهد. با ظاهره هم چند کلمه‌ای حرف می‌زنم و دوباره دراز می‌کشم.

پیرمرد برمی‌گردد و می‌رود سمت داخل مسجد. خودم را به خواب می‌زنم. لابد صنم حالا فکر می‌کند دارم کم‌کم آماده می‌شوم بار و بندیلیم را ببندم. حالا از پنجره‌ی اتاق کارش دارد بیرون را نگاه می‌کند. لب‌های نازکش سفت روی هم قرار گرفته. گویی از داخل دارد آن‌ها را می‌جوید. مثل روزی که نگاهم کرد و گفت سنتی یعنی اینکه حرف داشته باشی و زنی.

نمی‌خواهم از اینجا بلند شوم. ساکت و آفتابی‌ست. ولی با صدای پای پیرمرد نیم‌خیز می‌شوم. چیزی نمی‌گویم. می‌رود سمت دیگر صحن مسجد. بلند می‌شوم بروم یک کافه اینترنت پیدا کنم. چشم می‌گردانم از پیرمرد خداحافظی کنم. نیست.

پرس‌وجو که می‌کنم آدرس کافه‌ای را توی یکی از خیابان‌های فرعی می‌گیرم. وقتی به کافه می‌رسم پسر جوانی دارد کلید می‌اندازد در را باز کند. - قهوه اگر می‌خواهید کمی طول می‌کشد. این را که می‌گوید یکی از کامپیوترها را نشانم می‌دهد.

می‌نشینم روی صندلی. کامپیوتر کند است. تا صفحه‌ی ایمیل را بالا بیاورد تلفنم را چک می‌کنم. خبری نیست. پسرک گوشی‌ام را نگاه می‌کند.

- شما از خارج آمدی آقا؟

به کوله‌ام نگاه می‌کند. می‌خندد و ادامه می‌دهد منظورم الان نیست.

- آره.

- این چیز جدیدی که آمده، اسکایپ. می‌شود روی موبایل‌های جدید گرفتش؟

- چه هست اسکایپ؟

- تلفن با تصویر. مثل ویدیو. ویدیوی زنده. حرف که می‌زنی طرف را می‌بینی.
با حال است نه؟
- هنوز نیامده.
- آمده.
- من ندارم.
- برگشتی حتماً بی‌رس.
- بالاخره ایمیل عبدی را می‌توانم باز کنم. بعد از این همه زحمت و نگرانی می‌بینم دو خط است. چطورم؟ پیدا کرده‌ام خواهرش را؟ معلوم شد فرهاد کجاست؟ خبر بدهم که اگر خواستم بیاید فرودگاه.
- ایمیل را می‌بندم. این همه اسم رمز و انکریپت و قضایا برای همین بود؟ نمی‌توانست صبر کند برگردم؟
- از عبدی سردر نمی‌آورم. از وقتی حاتم‌بیگی گفت فرهاد زنده است بیشتر پيله می‌کند.
- یکی دو ایمیل کاری را جواب می‌دهم و مراد صحاف را دوباره توی وب جستجو می‌کنم. جز همین دفتر وکالت چیزی نیست. لابد همین‌که از دفترش بیرون زدم گوشی را برداشته زنگ زده به سربازان گمنام.
- از کافه که بیرون می‌زنم راه می‌افتم سمت درکه. خیلی گرم است. سوار تاکسی می‌شوم. راننده می‌گوید کبابی‌های درکه خیلی بهتر از رستوران‌های لوکس سعادت‌آباد و شهرک غرب هستند. جلو یکی از آن‌ها پیاده‌ام می‌کند. لبه‌ی یکی از تخت‌های توی محوطه‌ی کبابی می‌نشینم. کفش‌هایم را درمی‌آورم.
- مردی که سفارش می‌گیرد می‌پرسد بالا می‌روم یا پایین. به کوله اشاره می‌کند.
- بالا بودم. صبح راه افتادم پایین.
- مشروب هم داریم.

- نه. همان کباب خوب است. ممنون.

به کفش‌هایم نگاه می‌کند.

- آن‌ها که سرازیرند قبل از رفتن لبی تر می‌کنند. بعد از کوه صفا می‌دهد.

- نه. بعد از کوه لب تر کنی لَختِ لَخت می‌شوی.

- هر چه خود دانید.

لُنگش را روی شانه می‌اندازد و دور می‌شود.

ناهار که می‌خورم ناامید از اسفند دوباره می‌روم سمت بالا. امشب هم باید پلنگ چال بخوابم. اگر چندین روز طولش بدهد چه؟ اگر چند روز طول بکشد و آخرش بگویند شرمنده‌ام؟

نسرین هم دیگر زنگ نزد. یعنی امروز صبح مامورها برنگشته‌اند. می‌داند اگر دوباره آمدند باید زنگ بزنند بگویند.

لابد چند تا کتاب باقیمانده از آن سال‌ها که توی خانه‌ی او مانده را هم از بین برده. نسرین هیچ وقت کتاب‌خوان نشد. نفهم‌تر از آن بودم که کتاب مناسب سن او برایش پیدا کنم. می‌خواستم از کیهان بچه‌ها بپرید کتاب‌های آدم بزرگ‌ها. عارم می‌آمد نسرین کیهان بچه‌های قدیمی را نگاه می‌کرد.

یوآر نات گود. دونت یوسی برادر؟

از کوچه‌های درکه می‌گذرم. کوله‌ام برای چنین مسیری بعد از نهار زیادی سنگین است. کنار رودخانه می‌نشینم.

ایکاش توانسته بودم درست و حسابی با صنم خداحافظی کنم. درست و حسابی با او حرف بزنم. بگویم می‌داند سال‌ها احساس گناه کرده‌ام؟ بگویم برای همین نیاز داشتم تماس بگیرد. برای همین فرهاد باید تماس می‌گرفت.

روز اول توی اتاق کارش ممکن نبود و توی آن رستوران هم نمی‌شد. باید قرار می‌گذاشتم فضای بیرون. می‌رفتم پارک کوهستانی بالای طاق‌بستان و روی تختی بیرون یکی از کافه‌های آن بالا می‌نشستم. آخرین نقطه‌ی پارک می‌نشستم و از آن بالا شهر را نگاه می‌کردیم.

یاد حرف استیو می‌افتم. تو آدم فضاهای داخل نیستی. ناآرامی. همین است که این قدر به سوکی خوش می‌گذرد.
ناآرام.

چرا زور بزنی که زودتر به پلنگ چال برسم؟
شانه‌هایم را از بند کوله رها می‌کنم. کفش و جوراب درمی‌آورم و پا توی آب می‌گذارم.

دیشب مهتاب بود. کوله را که داخل پلنگ چال گذاشتم راه افتادم بالا به سمت ایستگاه پنج. از آنجا به بعد به سمت قله‌ی توچال باد شدید بود. آمدم پایین توی پلنگ چال. متصدی جان‌پناه گفت شب آخر است آقا؟ به سلامتی برمی‌گردی پیش زن و بچه؟

مانده بودم اگر از اسفند خبری نشود برای شب سوم برگردم پلنگ چال یا نه. پیش از آنکه جواب بدهم گفت هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.
صبح که وسایلم را جمع کردم و پول دادم دوباره پرسید. نگفتم برمی‌گردم یا نه.

توی درکه دارم صبحانه می‌خورم که گوشی ام زنگ می‌خورد.
از کافه بیرون می‌آیم.
- تازه پایین آمدی؟
می‌نشینم روی سکوی بیرون کافه.

- آره. خیلی طولش دادی. بگو. چه خبر؟
- دیروز عصر زنگ زدم. شمارهات نمی گرفت.
- خب بگو.
- این بابا اسماً توی قوه بوده. تمام این سالها بوده و بازنشستگی اش به اسم قوه قضاییه ست.
- خب؟
- ولی پرونده نمی گرفته. یعنی کارش نبوده.
- چرا؟
- کجایی الان؟
- توی کافه ای صبحانه می خوردم. الان آمدم بیرون. یعنی کار دفتری می کرده؟
- آره ولی نه توی قوه.
- کجا پس؟
- اطلاعات. امنیت.
- پس یعنی تمام این سالها اطلاعاتی...
حرفم را قطع می کند.
- کرمانشاه و ارومیه. کارش هم اینجا بوده هم آنجا.
- یعنی چه؟
- مسئول دسک بوده. دسک ترکیه و عراق.
- مسئول دسک یعنی؟
- خدایی با بدبختی گرفتم همین را. زود جمع کن برو.
- یعنی چه مسئول دسک؟
- نمی دانم.
- اسفند؟

- ها.

- چطور آمده خارج پس؟

- از کجا بدانم؟

می ترسم زود قطع کند.

- اسفند؟

- ممنوع نیستی. تا نشدی بردار برو. همین که از گیت رد شدی زنگ بزن. از

نگرانی دارند می میرند.

قطع می کند.

روی سکوی ایستاده‌ام. صاحب کافه از پشت شیشه دارد نگاهم می کند.

برمی گردم داخل یک بطری آب می خرم. پول که می دهم می گوید چیزی جا

نگذاشتی؟ به کلاه نقابی ام روی صندلی اشاره می کند.

تاکسی می گیرم برای مهرآباد. از راننده می پرسم جایی هست پوند تبدیل کنم؟

می پیچد سمت سعادت آباد.

مهرآباد بلیط برای بعد از نیمه شب می گیرم. مردی که بلیط صادر می کند می گوید

تا حالا با ترکیش ایرلاینز سفر کرده‌ام؟

- نه.

- تجربه‌ی دلپذیری خواهید داشت.

جایی پیدا می کنم کوله را به امانت می گذارم و تاکسی می گیرم به ترمینال غرب.

ردیف سواری‌های بیوک بین شهری را پیدا می کنم. به راننده‌ی بیوک اول صف

می گویم می خواهم مرا ببرد کرمانشاه و برگرداند.

- یعنی در بست؟

- آره. کرمانشاه کارم یک ساعت بیشتر طول نمی کشد.

براندازم می کند.

- مخلصیم.

داخل که می شوم از هم قطارهایش خداحافظی می کند. لنگی روی شیشه‌ی جلو می کشد و سوار می شود.

با یا الله از پارک خارج می شود.

توی صندلی لم می دهم. همان چند دقیقه‌ی اول آفتاب پشت گردنم را می سوزاند. می چرخم و روی صندلی دراز می کشم. چشم هایم را می بندم.

دسک ترکیه و عراق. این همه سال. بی شرف.

حالا هم بیایی بی خیال آدامس بفروشی. نان تست و شیر کم چربی. شراب و آبجو. این دفعه بگوید خداوکیلی می زنم توی دهانش.

کرمانشاه و ارومیه. لابد در دو استان مسئول بوده. شاید رئیس اطلاعات بوده، در دو استان. یا منطقه‌ی غرب. بین کرمانشاه و ارومیه در سنندج هم لابد توقف

می کرده. از کی تا کی؟ چطور شده که زده بیرون؟

راننده آن قدر تند می رود که می گویم آقا عجله ندارم.

خودم را جمع می کنم روی صندلی می نشینم.

از آینه نگاه می کند.

- سواری هر قدر هم راحت باشد نمی شود دراز کشید آقا.

موبایلی که تهران گرفته بودم را هم خاموش می کنم. می شود چشم روی هم گذاشت و باز که کرد کرمانشاه بود بدون اینکه دسک ترکیه و عراق توی مغزت زنگ

بزند؟ بدون قسم های حاتم بیگی که حالا هر کدام انگار فحش بوده.

چشم هایم را روی هم می گذارم.

همین که زده‌ی محوطه‌ی دانشگاه شروع می شود به راننده می گویم نگه دارد.

با تعجب می پرسد اینجا؟

دارد توی آینه نگاهم می کند.

- همین جا. شما برگرد برو طاقستان. کارم تمام شد زنگ می زنم.

- گوشی ندارم آقا. نیم ساعت دیگر خوب است؟

پول یک سمت را داده ام. بیعانه ی سمت دیگر را می دهم و می گویم یک ساعت دیگر اینجا باش. پول را که می گیرد آن را می بوسد و می گوید الهی شکر.

پیاده که می شوم به شماره ی صنم زنگ می زنم. بر نمی دارد. لابد چون شماره ناشناس است.

جلوی ورودی از مرد داخل اتاقک می پرسم خانم خیر خواه رفته یا هنوز هست؟

- خانم خیر خواه؟ به جان تو اگر بدانم. کدام قسمت است؟

- مالی.

زنگ می زند به بخش مالی ولی کسی بر نمی دارد.

- بفرما برو داخل. شاید هنوز نرفته باشد.

وارد راهرو که می شوم می بینم در بسته است. در که می زنم جوابی از داخل نمی آید. این پا آن پا می کنم. راهرو خلوت است.

دستگیره را فشار می دهم. در باز می شود. از لای در می بینم صنم پشت میز است.

بلندتر به در نیمه باز می زنم. سرش را بلند می کند.

خطوط چهره اش را خوب نمی بینم ولی مرا که توی در می بیند بدنش یک لحظه از صندلی جدا می شود. با صدای بلند طوری که داخل راهرو هم شنیده شود می گوید بفرمایید تو.

توی اتاق کس دیگری نیست. در را باز می گذارم. به سمت میزش می روم. نوری

اریب به پهنای یکی از پنجره ها از آن طرف اتاق شروع می شود و تا نزدیک میز او می آید.

روی میز پر از کاغذ است. با دست اشاره می‌کند به یک صندلی دورتر از میز خودش. وقتی نزدیک صندلی می‌شوم نور دیگر چشم‌هایم را نمی‌زند. خوب می‌بینمش.

درست بود. آمدنم کار درستی بود.

چشم‌هایم همان هستند که در خاطر من حک شده. لب‌هایم قفل نشده. می‌خواهد چیزی بگوید ولی نمی‌گوید. بلند می‌شود می‌رود در را که حالا باد تا نیمه بسته کامل باز می‌گذارد. برمی‌گردد می‌نشیند. در حرکاتش چابکی می‌بینم. مانتوش هم می‌پوشاند هم نشان می‌دهد تنی که نه تپل است و نه لاغر. کفش‌هایم قدی که چندان بلند نیست را کمی بلندتر نشان می‌دهد. راه رفتنش خواستی‌ترش می‌کند.

یک دستش را می‌گذارد روی میز و به سمت من خم می‌شود.

- من می‌گفتم قبل از رفتن می‌آید. پریزاد می‌گفت نه.

می‌خندد.

با حرکت سر می‌فهمانم چه خوب. می‌خواهم بگویم برای همین خنده‌اش آمدم. نمی‌توانم. به نظرم لوس می‌آید.

- می‌گفتم می‌آید و چند دقیقه‌ای می‌نشیند و در و دیوار را نگاه می‌کند.

دوباره می‌خندد. من هم با او می‌خندم.

- نه. فقط در و دیوار را نگاه نمی‌کنم.

چند کاغذ را داخل پوشه‌ای می‌گذارد و یک کفش داخل میز را که باز می‌کند

می‌گوید کارش تمام شده.

اول بلوار طاق‌بستان منتظرش هستم. گفت چند دقیقه بعد از من راه می‌افتد. بیرون دانشگاه بیوک را ندیدم. امیدم این بود توی مسیر به سمت طاق‌بستان ببینم ولی خبری نیست. شاید راننده جایی پارک کرده تا چرتی بزند.

داخل بلوار روی نیمکتی نشسته‌ام. سال‌ها قبل این بلوار پهن‌تر به نظر می‌رسید. محوطه‌ی داخل بلوار مسیری دارد برای پیاده‌روی. مسیری که آن‌قدر پهن است که می‌شود داخل آن با توپ پلاستیکی فوتبال بازی کرد. آن وقت‌ها این‌جا و آن‌جا با فاصله‌ی زیاد حوضی داخل این مسیر بود ولی هیچ‌وقت ندیدم داخل حوض‌ها آب باشد. حالا حوض‌ها را برداشته‌اند.

صنم بیشتر از آنچه فکر می‌کردم طول می‌دهد. چشم می‌گردانم ببینم اطراف بلوار اثری از بیوک هست یا نه. آن بالا نزدیک دریاچه پسرکی دارد بلال روی ذغال می‌چرخاند. مردی که نزدیک منقل ایستاده سر می‌گرداند و اطراف را نگاه می‌کند. بلندگوی مسجد طاق‌بستان به کار است. کسی دارد برای اموات حاضران آمرزش می‌طلبد.

صنم را می‌بینم که دارد عرض بلوار را طی می‌کند. کفشش را عوض کرده. کفش راحت پوشیده. روسری‌اش را عوض کرده. سفید.

- دیر کردم. نه؟ باید زنگ می‌زدم بروند هستی را از مهد بردارند. نه پریزاد خودش نه عمه‌اش.

می‌خندد و می‌گوید عمه‌ی بچه، نه عمه‌ی پریزاد.

داخل بلوار راه می‌افتیم. پشت به طاق‌بستان به سمتی که یادم رفته اسمش چیست. می‌گوید میدان لب‌آب.

- آها. لب‌آب. چه اسم‌هایی داریم توی کرمانشاه.

- اسم‌ها قشنگند. محله‌ها نه. پریزاد محله‌ی باغ‌نئی زندگی می‌کند ولی باغی

نمی‌بینی آنجاها.

- لایب زمانی بوده.
- تو کی برمی گردی؟
- امشب.
- امشب؟
- امشب از تهران.
- با تعجب نگاهم می کند. می گویم ماشینی همین جاها منتظرم است.
- که ببردت تهران؟
- با حرکت سر جواب می دهم.
- ماشین فامیل ها؟
- نه. کرایه.
- لُرد شدی ها؟
- می خندم.
- من نیستم. پوند لُرد است.
- کی برمی گردی ایران؟ زود یا چهار سال دیگر؟
- این کلمات را شمرده می گوید. یک به یک. انگار بخواهد بفهماند معنی آن ها را.
- سر را عقب می اندازم.
- همین که...
- مکت می کنم. نمی دانم چه بگویم. چطور بگویم.
- سرش را طوری چرخانده که خوب چهره ام را ببیند.
- همین که؟
- کاری دارم که باید انجام بشود. بعدش...
- کاری که برایش آمده بودی؟
- آره. منتها کمی کش پیدا کرده.

- یعنی کار فرهاد کش پیدا کرده؟ فرهاد که زندگی‌اش را می‌کند.

- نه. نه.

جلو را نگاه می‌کند. سمت ته بلوار.

- کاری دارم که تمامش کنم مرخصی می‌گیرم. مرخصی طولانی که مدتی اینجا

باشم.

سعی می‌کنم در چهره‌اش دقیق بشوم. چیزی که قصد داشته‌ام بگویم را نمی‌دانم

حالا باید گفت یا نه. هنوز ته بلوار را نگاه می‌کند.

- مرخصی بیشتری می‌گیرم که چند روزی اگر خواستی برویم ترکیه. یعنی از اینجا

بیایی.

می‌ایستد.

- ترکیه؟

- آها. اگر بشود فرهاد را پیدا کنیم چه بهتر.

به من خیره می‌شود.

- نشد هم نشد. چند روز استانبول می‌مانیم و...

ادامه نمی‌دهم. راه افتاده دوباره. قدمی جلوتر از من است. به ته بلوار چشم دوخته.

از نیم‌رخش نمی‌توانم حالتش را بخوانم.

- اگر آدرس فرهاد را می‌خواهی ندارم. تازگی شماره‌اش هم عوض شده.

بعد ناگهان دوباره می‌ایستد و سرش را به سمت من می‌چرخاند.

- برای همین آمدی؟ که این چند دقیقه‌ی آخر آدرس فرهاد را بگیری؟

- نه. نه. نه واقعاً.

حالا هر دو به هم چشم دوخته‌ایم.

دلخور است.

در چشم‌هایش دقت می‌کنم. او چه می‌بیند؟ چطور آدمی می‌بیند؟

سرش را پایین می اندازد. با نوک کفش هایش برگ خشکی را خرد می کند. خرده های برگ را از هم دور می کند. منتظرم ببینم کی می خواهد سرش را بلند کند. دوست دارم آن چانه ی گرد را بگیرم و آرام بلندش کنم و توی چشم هایش نگاه کنم. - تو آمدی ببینی فرهاد زنده است یا نه. فهمیدی زنده است. حالا دنبال چه هستی؟

- کسی که این همه مدت فکر می کردم نیست را ببینم.

- ببینی که؟

- ببینم...

مکث می کنم.

خیره به من نگاه می کند.

- فقط ببینم.

سر تکان می دهد، یعنی نمی فهمد. کاش می شد دستش را بگیرم. شاید با تماس بیشتر می شد فهماند.

- می دانی محمد چه گفت؟

می پرسد کدام محمد؟

یادم می آید که او محمد را به اسم دیگری می شناخت.

- دوستم. خانه ی شما هم می آمد. دوست فرهاد هم بود.

- خب؟

- گفت تو برای فرهاد نیست که می روی ایران. دنبال او نیستی.

- خب؟

- گفت برای صنم می روی.

منتظرم. سر بلند می کند.

- خب اشتباه می کند.

لب‌هایش دوباره قفل شده. از داخل دارد آن‌ها را می‌جود.

- نمی‌دانم. می‌شود هم برای...

- نه. نمی‌شود.

خیره‌ست به من. با سماجت. دست‌ها را داخل جیب ماتو مشت کرده.

می‌گفت به تو چه؟ توی چشم‌های فرهاد نگاه می‌کرد و می‌گفت به تو چه؟ با همین سماجت می‌گفت. فرهاد می‌گفت این کتاب را فعلاً نخوان. توی برنامه‌ی مطالعاتی ات نیست. می‌گفت خب نباشد. به تو چه؟ می‌خوانم.

هنوز خیره‌ست به من. دوست دارم دو انگشت شستم را آرام روی گوشه‌ی لب‌هایش بگذارم. این سو و آن سوی لب‌ها. آرام بکشم طوری که لب‌ها باز بشوند. که آن‌ها را از داخل نجود. که بخندد.

کلافه می‌شوم. می‌گویم این چه مملکتی ست آخر؟

- یعنی چه؟

- یعنی فقط باید نگاه کرد. فقط می‌شود نگاهت کرد.

به حرفم که می‌خندد آسوده می‌شوم.

ولی کوتاه است. راه می‌افتد و جدی می‌شود.

- شاید بتوانی اسرا را پیدا کنی. فرهاد می‌گفت توی دفتر سازمان ملل توی استانبول

کار می‌کنند. دفتر پناهندگان.

سرش را پایین می‌اندازد. انگار گام‌هایش را دارد می‌شمارد. دست‌هایش را از جیب ماتو درآورده. روسری از موها عقب نشسته. آفتاب عصرگاهی همه‌ی این‌ها را غرق نور ملایمی کرده. دوست دارم شانه‌هایش را بگیرم و به سمت خودم بچرخانم و همین که بگویم این چه مملکتی ست او دوباره به حرفم بخندد. طوری بخندد که ارتعاش شانه‌هایش را زیر دست‌هایم حس کنم.

داخل بیوک دارد خوابم می‌برد. تا قبل از اینکه از شهر بیرون بزнім فکر نسرین نمی‌گذاشت چشم‌هایم روی هم برود. بلند شوی از تهران برگردی اینجا و بی‌خبر بگذاری مرا؟

حالا از شهر فاصله گرفته‌ایم. فکر صنم برگشته.

تا ته بلوار با هم رفتیم. گفتم بهتر است برگردم و راننده را پیدا کنم مبادا دیر بشود. خداحافظی مان پر از دستپاچگی بود. ولی دلخوری نبود. من ندیدم. گفت رسیدی زنگ بزن.

سوار یک تاکسی شدم که آورد و مرا اطراف باغ‌ابریشم چرخاند تا بالاخره آقا بیوک را پیدا کردم.

وقتی گفتم آقا بیوک بجنب خندید.

- ماشین بیوک است. خودم ماشاالله‌ام.

- بجنب آقا ماشاالله.

- ولی معلوم است خوشحالی آقا. به سلامتی هر کاری داشتی درست انجام شده.

ما هم به خوشی شما خوشیم.

گفت چرت خوبی زده ولی بعد کلی دنبال من گشته.

- پس خودت هم سرحالی؟

- سرحالِ سرحال. اگر خواستی دو دفعه‌ی دیگر همین مسیر را برایت بروم و

برگردم.

بعد یک کاست داخل ضبط صوتی که زیر داشبورت نصب شده بود گذاشت.

- نمی‌دانستم هنوز کاست هست.

- پس چه باشد آقا؟

- سی‌دی.

- نه آقا. این قرتی بازی‌ها به ما نیامده.

آفتاب دارد می‌نشیند. روی صندلی دراز می‌کشم و بازویم را می‌گذارم روی چشمم. اگر خرخر کاست بگذارد خوابم می‌برد.

تکان‌های ماشین بیشتر می‌شود. بازویم را برمی‌دارم و آسمان را از شیشه‌ی ماشین نگاه می‌کنم. فکر صنم برمی‌گردد.

از ابتدا تا انتهای بلوار راه رفتیم و فقط چند کلمه در مورد فرهاد رد و بدل شد. از هستی گفت. اوتیسم خفیف دارد. از کارش گفت. کلی از پریزاد گفت. از همه چیز گفت و از فرهاد فقط چند کلمه گفت، آن هم بیشتر در مورد اسرا بود. از کار اسرا گفت ولی از کار فرهاد چیزی نگفت.

این سال‌ها صنم حتی یک بار ترکیه نرفته. گفت فرهاد وقتی با اسرا ازدواج کرد دعوت نکرد. ولی قبل از آن چه؟ بعد چه؟

شاید شوهر نگذاشته و بعدش بچه‌ای که اوتیسم دارد.

دلخور هم بود. وقتی روز اول هم از فرهاد گفت با دلخوری گفت. می‌گردم میان خاطره‌های آن سال‌ها. نشانه‌ای به خاطر نمی‌آید از اینکه این دو ممکن است روزی

از هم دور شوند. خیره‌سری صنم او را برای فرهاد عزیزتر هم می‌کرد.

زوزه‌ی ماشین می‌گوید به گردن‌هی اسدآباد رسیده‌ایم.

- آقا بیداری؟

- بله.

- قهوه‌خانه‌ی بالای اسدآباد شام بخوریم؟

خودم را جمع می‌کنم و داخل صندلی می‌نشینم.

- بخوریم. وقت داریم.

جابه‌جا می‌شوم که داخل آینه او را ببینم. می‌پرسم دیزل‌آباد هنوز برقرار است؟

- دیزل‌آباد آقا؟

- آها؟

- زندان دیزل آباد؟

- بله

- زندان هستش. تا زندانی هست زندان هم هست. چرا نباشد؟ قسمت شما نشود. از آینه به من نگاه می کند.

- حضرت عباسی به قیافه‌ی شما نمی خورد اسم دیزل آباد را شنیده باشی. پایین دره را نگاه می کنم.

- ما که مدرسه بودیم زندانی‌ها در رفتند. مامورها هم. زندان رها شده بود. رفتم دیدم.

- وقت انقلاب؟

- آره. پس کی؟

- به شما نمی آید آقا. آدم نگاه می کند فکر می کند بچه‌ی همین دیروزی. دوباره در آینه نگاه می کند.

- خدا برکت بدهد به خارج. خارج آدم پیر نمی شود.

- با دو سه تا از هم کلاسی‌ها رفتیم داخل. آن قدر بزرگ بود که می شد یک روز کامل آن داخل بگردی.

- لابد بزرگ‌ترش هم کرده‌اند. حتماً. با این همه مواد فروش و چک برگشتی. می گویم سیاسی هم لابد.

- شما کسی داری آنجا؟ برای همین پرسیدی؟

- نه. فکر می کردم دارم. بعد معلوم شد رفته. منتقل شده جای دیگر.

- دیزل آباد آقا تکلیف طرف روشن است. قبل از رسیدن به دیزل آباد است که پدر طرف را در می آورند.

- یعنی چه؟

- یعنی می ریزند سرش آش و لاشش می کنند. اداره‌ی آگاهی شنیدی شما؟

- خب؟

- همین ماشین را یکی دزدید.

می‌زند روی داشبرد.

- دو هفته بعد که گرفتند بردنش آگاهی. آن قدر توی آگاهی باتون کوبش کردند

آخرش اعتراف کرد. فکر کنم تا ابد زمین گیر می‌ماند.

بالای گردنه‌ایم. از جاده خارج می‌شود و روبه‌روی قهوه‌خانه‌ی کوچکی ترمز

می‌کند.

ورودی فرودگاه پیاده که می‌شوم ماشین را دور می‌زند و می‌آید مرا بغل می‌کند.

حالا دیگر می‌دانم ماشالله چند سر عائله دارد و چرا مادرش را هر ماه باید از

کرمانشاه ببرد تهران. دوا و درمان آقا. خدا نصیب شما نکند. می‌دانم امشب در تهران

نمی‌خوابد. برمی‌گردد توی صف بیوک‌ها منتظر مسافر برای کرمانشاه.

قبل از حرکت برای بار چندم خداحافظی می‌کند. داخل ماشین خم می‌شود و

شیشه‌ی جلو را پایین می‌زند. می‌گوید دست علی به همراه.

چیزی به پرواز نمانده. کوله را می‌گیرم و کمی داخل فرودگاه می‌چرخم.

تا نشستن روی صندلی داخل هواپیما یک ایستگاه مهم باقی مانده. اگر اطلاعات

اسفند دقیق نباشد و ممنوع‌الخروج شده باشم چه؟ اگر همین امروز بعدازظهر، بعد

از زمانی که او گفت، اسمم وارد لیست شده باشد؟ کسی که داخل کیوسک نشسته

تورا نگاه کند. بعد به عکس روی پاسپورت خیره شود. بعد نگاهش روی نوشته‌های

صفحه‌ی کامپیوتر بماند. تو به او خیره شوی. سر بچرخاند به سمت تو و به جای

اینکه دستش به سمت مهر برود گوشی تلفن را بردارد.

رسم معمول این است که گوشی را بردارند و به جایی زنگ بزنند یا خیلی ساده

می‌گویند نمی‌توانید خارج شوید؟ شاید هم بگویند بفرمایید آن طرف بایستید.

- چرا؟

- باشید. بعداً می فهمید.

- از پرواز عقب می مانم.

- حالا آنجا باشید. طول نمی کشد.

این فکر رهایم نمی کند.

به تابلو پروازها نگاه می کنم. پروازم تاخیر ندارد.

اگر بعد از اینکه اسفند زنگ زد آمده باشند خانه‌ی نسرين چه؟ ناامید از پیدا کردن من اسمم را به لیست اضافه کرده باشند. اگر برای ممنوع‌الخروج کردن حکم لازم باشد خیلی ساده زنگ می زنند از قاضی شان می گیرند.

توی ماشین نخوایدم. این فکرها هم خسته‌ام کرده.

عوارض خروج و تحویل بار را انجام می دهم و چیزی برای استیو می خرم. اگر ممنوع شده بودم کوله را تحویل می گرفتند؟ مگر می شود بار را رد کنند بعد تو را نگاه دارند؟

توی هیچ فرودگاهی ندیدم به این فکر کرده باشند که برای سگ یا گربه‌ای که داری می خواهی چیزی سوغاتی ببری.

از اینکه توی فرودگاهی در ایران فکر سوغاتی برای سوکی هستم خنده‌ام می گیرد. برای عبدی هم چیزی نگرفته‌ام، با آن استرسی که داد با آن ایمیل احمقانه‌اش چیزی بیشتر از یک لیوان آبجو در یک پاب درپیتی گیرش نمی آید. چرا صبر نکنی تا برگردم و بررسی؟

یک زن جوان. خیلی جدی. مقتعه‌ی سرمه‌ای. پوست روشن روشن. ابروی نازک. اصلاً خواب‌آلود نیست. پاسپورت را که از دریچه برمی دارد می بینم انگشت‌های کشیده‌ای دارد. بفهمی نفهمی لبخندی می زند که کمی از جدیتش می کاهد. نگاهش

بین پاسپورت و اسکرین رفت و آمد می‌کند. نگاهش به من خیلی گذراست. با آن انگشت‌های بلند پاسپورت را ورق می‌زند. روی صفحه‌ای می‌ماند. دوباره ورق می‌زند. دست دیگرش می‌رود به سمت مُهر. پاسپورت را کنار کیبورد می‌گذارد. مُهر را نمی‌کوبد. آرام یک گوشه‌ی آن را روی کاغذ پاسپورت می‌گذارد و دسته‌ی آن را طوری حرکت می‌دهد که نقش آن کامل بشود. مُهر را کنار می‌گذارد و پاسپورت را رد می‌کند بیرون دریاچه.

e-book

فصل سوم

لندن و وینچستر

خواب راحتی کردم. پرواز خلوتی بود. روی سه صندلی می توانستم دراز بکشم. بدون نگرانی از اینکه بوی عرق بدنم کسی را آزار می دهد یا نه. بدنی که از پلنگ چال بالا و پایین رفت و بین کرمانشاه و تهران رفت و آمد کرد و حالا توی صف گرفتن بار از دیگران فاصله می گیرد.

کوله‌ی من زود می آید. کنجی داخل یک کافه توی هیترو می نشینم تا موبایلم شارژ شود. بوی قهوه را خوب به مشام بکشی و نگران کیوسک کنترل پاسپورت نباشی و کسی دنبالت نباشد. فقط اگر از ایران بیایی می فهمی این ترکیب یعنی چه. تا زنگ می خورد برمی دارد. ولی طاهره‌ست. خوشحال از اینکه از لندن زنگ می زنی.

سریع گوشی را به نسرین می دهد. داداش داداشی اش توی گوشم ترانه‌ست. به خنده و گریه‌ی قاطعی اش می خندم. می گذارم بخندد، گریه کند، بگوید داداشی. چه خوب شد زود زنگ زدی داداشی. صورتم را خشک می کنم که زنِ میز کناری نبیند.

- افسانه و شهاب خوبند؟

- خوب.

- همه؟

- همه خوبند.

پس لابد اسفند هم خوب است وگرنه می‌گفت. اگر مشکلی برایش پیش آمده بود یک طوری اشاره می‌کرد.

- کسی نیامد حال من را بپرسد؟

مکث می‌کند.

- کسی از دوست و آشناها نیامد حالم را بپرسد؟

- نه. کسی نیامده.

نمی‌دانم راستش را می‌گویند یا نه.

- شهاب چطور است؟ این بار طور دیگری می‌پرسم.

- شهاب هم خوب است. نگران نباش.

سکوتم را می‌فهمد.

- نه داداش. نه به جان تو. خوب است. سرکار رفته. می‌خواهی شب زنگ بزنند؟

خداحافظی که می‌کنیم قول می‌گیرد که سال دیگر برگردم.

می‌روم یک قهوه‌ی دیگر می‌گیرم. نمی‌دانم به صنم زنگ بزنم یا نه. می‌گذارم برای

بعد. می‌خواهم صدایش را وقتی اطرافم پر از سر و صدا نیست بشنوم.

به عبدی زنگ می‌زنم.

- کجایی مرد حسابی؟

- همین جا. برگشته‌ام.

- خب می‌گفتی. می‌آمدم فرودگاه. این روزها کار زیاد نیست.

معلوم است دستش روی کیبوردی ست. صدای انگشت‌هایش روی کیبورد شنیده

می‌شود.

- ردش را پیدا کردی؟

- درست بود. صنم گفت همان اوایل فرار کرده.

- نه بابا؟ ایول. پس این یارو راست می گفت.
- آره بی شرف.
- می خندد.
- ماجرا جالب شد. یعنی خوب شد. خیالت راحت شد. حالا کجا هست این رفیقِ آرتیستِ بی معرفت تو؟
- ترکیه.
- ترکیه؟
- آره.
- ترکیه، چه خوب.
- چرا خوب؟ چه فرقی دارد ترکیه یا...
- مکث می کند. بعد می گوید در ترکیه دست و بال آدم بازتر است برای پرس و جو. داخل مترو لندنم. قطار که وارد تونلی می شود ارتباط قطع می شود. از مترو که بیرون می آیم می بینم در این فاصله دوبار زنگ زده. دوباره زنگ می زند.
- کجایی حالا؟
- دارم می رسم. خسته ام. بعداً زنگ می زنم که...
- ولی این چه رفیقی ست تو داری؟ این همه سال نمی شد تماس بگیرد؟ پیدا کردن تو که کاری نداشت.
- مکث می کنم که کوله ام را زمین بگذارم و کلید را از جیب آن در بیاورم.
- کافی بود از طریق خواهره...
- آره. نمی دانم چرا گوشه گیر بوده این سال ها.
- کجای ترکیه ست؟
- استانبول. الان دارم داخل می شوم. باید سوکی را بردارم. بعداً تماس می گیرم.
- آدرس را هم گرفتی لابد. کی می خواهی...

- بعداً حرف می‌زنیم.
- ناهار بیا اینجا. بیا ببینیم چکار...
- نه نه. سوکی را می‌گیرم و دوش که گرفتم باهاش می‌زنم بیرون.
- به‌هه. سوکی حالا از ما مهم‌تر شد.
- باشد. زنگ می‌زنم. امروز زنگ می‌زنم قرار بگذاریم.
- قطع می‌کنم و داخل می‌شوم.
- قبل از اینکه پشت در آپارتمان استیو برسم پارس سوکی بلند می‌شود. همین‌که در باز می‌شود از لای آن می‌پرد بیرون.
- استیو می‌گوید فکر می‌کرد آن‌قدر خو گرفته که دیگر برنگردد پیش من.
- می‌گویم سگ‌ها را نمی‌شناسی.
- سر و گوش و پوزه‌ی بلند سوکی را می‌مالم. زوزه‌ی کم‌جانی می‌کشد از سر خوشحالی.
- کوله‌ام را که برمی‌دارم جلو می‌افتد و پله‌ها را به سرعت بالا می‌رود.
- دوش که می‌گیرم پشت در حمام می‌ایستد. چای درست می‌کنم و می‌آیم دراز می‌کشم روی مبل. می‌پرد روی پایم و بین من و پستی مبل جا خوش می‌کند. به من نگاه می‌کند. دوست دارم نگاهش را. داخل چشم‌هایش را جستجو می‌کنم. سوالی توی آن‌ها نیست.
- بیرون ابری‌ست ولی آرام است. برگ‌ها زردتر از پیش نشده‌اند. حتماً هوا بد نبوده.
- از باد خبری نیست که با سر و شاخ بید بزرگ بازی کند. چقدر آرام است اینجا.
- انگشت‌هایم را دور لیوان بزرگ که گرم است حلقه می‌کنم. به سوکی دوباره زل می‌زنم.
- چه می‌شود که یکی برای یکی دیگر می‌شود مرکز عالم؟

خوشحال است و آسوده. در چشم‌هایش نمی‌بینم که بخواهد او را بیرون ببرم بدود و جست‌وخیز کند. می‌خواهد همین جا باشد. می‌مانم تا ظهر.

قبل از بیرون زدن ایمیل‌های اداری را باز می‌کنم. تمام هفته‌ی آینده پر است. آدرس‌های پراکنده. روزی چهار بازدید. اگر می‌شد این‌ها را داخل سه روز بیندازم می‌توانستم پنج‌شنبه بروم سروقتِ حاتم‌بیگی. باید ماشینی کرایه کنم که هم بازدیدهای ساختمان‌ها را انجام بدهم هم وینچستر بروم. ماشین که باشد می‌توانم سوکی را برای بازدیدها ببرم.

ایمیل شخصی زیاد نیست. ایمیل‌های محمد را داخل مترو دیدم. شب جوابش را بدهم بهتر است. دو ایمیل کوتاه‌اند. چه خبر؟ به نتیجه‌ای رسیدی؟ خبر بده. توی ایمیل دوم نوشته کاش فرصت کنی کوه هم بروی. جواب کوتاهی برایش می‌فرستم. می‌نویسم هم کوه رفتم هم عدسی پلنگ‌چال را خوردم هم جیمز باند شدم. شب مفصل برایش می‌نویسم.

بعد از ظهر سوکی را می‌برم بیرون. توی پارک آن‌قدر می‌دود که از پا می‌افتد. از آنجا می‌رویم تا مغازه‌های ایرانی. چند جعبه نان برنجی برای عبدی و کلی گز و آجیل برای استیو می‌گیرم.

عصر دفتر سازمان ملل توی استانبول را گوگل می‌کنم. دفتر کمیساریای پناهجویان را. صفحه‌ی سازمان ملل می‌گوید دفتر کمیساریا توی آنکاراست ولی در استانبول و چند شهر دیگر هم فعالیت دارد. فعالیت به چه معنا؟ اسم اسرا را جستجو می‌کنم، با املاهای مختلف. نتیجه نمی‌دهد. فرهاد را هم. بی‌نتیجه است. روی صفحه چند

شماره هست. کاش می‌شد زنگ زد و سراغ اسرا را گرفت. ولی بدون دانستن اسم فامیل بی‌فایده است.

بر اساس آنچه که توی صفحات کمیساریا آمده تعداد پناهجویانی که از ترکیه عبور می‌کنند بیشتر از هر جای دیگر است. لابد دفتر و دستک بزرگی دارند. نوشته «فعالیت مداوم ما برای کمک به موج پناهجویانی است که شدت آن کم و زیاد می‌شود اما هیچ‌وقت متوقف نمی‌شود».

عبدی زنگ می‌زند. می‌گوید شام بروم پیش او. اگر سابقه‌ی حاتم‌بیگی را به او بگویم حتماً مرجحاً می‌گوید. چطور پیدا کردی؟ بابا ایول.

در را که باز می‌کند بند سوکی را می‌گیرد می‌بردش توی حیاط. بعد بساط را می‌چیند. اول از همه آبجو و زیتون.

- یک جعبه‌ی بزرگ استلا خریدم. بی خیال باش.
- حین بستن در یخچال می‌گوید آدرس فرهاد را گرفتی؟
- نه. استانبول است. ولی کجای استانبول هنوز...
- خب می‌گرفتی. زنگ می‌زدی می‌گفتی بی‌معرفت این همه سال...
- مثل اینکه شماره‌اش جواب نمی‌دهد.
- چطور؟ یعنی خواهر و برادر بی‌خبرند از هم؟
- قبلاً هم خیلی زنگ نمی‌زده.
- عجب.
- دارد چیزی را توی قابلمه هم می‌زند.
- تو مطمئنی خواهره با تو رو راست است؟
- صنم را بهتر شناختم. هست.
- بهتر. چطور؟

- سه دفعه دیدمش. مفصل حرف زدیم.
- توی کت من نمی‌رود. چطور ممکن است؟
- چه چطور ممکن است؟
- اینکه شماره و آدرس برادرش را نداشته باشد.
- حاتم بیگی را فهمیدم چکاره بوده.
- برمی‌گردد به من زل می‌زند. چشم‌هایش گرد شده.
- سوکی پشت در است. می‌روم در را برایش باز می‌کنم بیاید داخل. عبدی هنوز به من نگاه می‌کند.
- چکاره بوده؟
- اطلاعات. وزارت اطلاعات. مسئول دسک ترکیه و عراق.
- یک دستش با قاشق چوبی داخل قابلمه‌ست.
- دسک ترکیه و عراق؟
- جواب نمی‌دهم. دوست دارم در همین حالت شوک‌زده بماند. هک کردن و باز کردن لپ‌تاپ مردم تنها راهی نیست که می‌شود اطلاعات پیدا کرد.
- یعنی این قدر مقامش بالا بوده؟
- لابد.
- چطور گیر آوردی؟ کی گفت؟
- یکی از خودشان.
- نه؟
- بی‌شرفی بود که نگو.
- با سوکی بازی می‌کنم.
- پس این مادر به خطا حاتم بیگی دروغ می‌گفت.
- مرتب می‌گفت خداوکیلی خداوکیلی. وقتی برگردم اول...

- کجا برگردی؟ وینچستر؟
- آره.
- در قابلمه را می‌گذارد و می‌آید می‌نشیند.
- فرهاد را چکار می‌کنی؟
- باید سرنخی پیدا کنم. بعد مرخصی بگیرم بروم ترکیه.
- هر چه می‌دانی را لیست کنیم. بعد بینم کنار هم بگذاریم چه در می‌آید.
- چیزی نیست که لیست کنم. فقط اینکه ترکیه زن گرفته و مانده.
- کارش چه؟ شاید بشود...
- نمی‌دانم.
- عجب بابا. یعنی چه که این همه سال آنجا بوده و خواهرش نمی‌داند چکاره بوده؟
- زنش توی دفتر سازمان ملل است.
- خب خب. اسمش چه هست.
- اسرا ولی اسم فامیلی‌اش را صنم نمی‌دانست.
- سرچ کردی چیزی در نیامد؟
- نه.
- من امشب نگاهی می‌اندازم. دیگر چه؟
- هیچ.
- محله؟ منطقه؟ استانبول یک دریاست. باید بشود...
- فعلاً باید بروم حاتم‌بیگی را بینم.
- حاتم‌بیگی دیگر چه ربطی به فرهاد دارد؟
- ندارد. ولی از اینکه این‌طور سر من...
- ول کن بابا. حوصله داری. دیر یا زود حقوق بشری‌ها پیدایش می‌کنند.

- مقابلش بایستم و بگویم مسئول دسک...
- آره ولی باید مدرکی چیزی داشت.
- باید با او حرف بزنم.
- حالا او که هست تو هم هستی.
- بشقاب‌ها را می‌چیند.
- این همه سال توی ماتم بودی. حالا که می‌دانی رفیقت کجاست برو پیدایش کن.
- فعلاً نمی‌شود. کلی کار اداری هست. تمام هفته را پر کرده‌اند. روزی چهار تا بازدید توی آدرس‌های پراکنده.
- خب هفته‌ی بعد برو.
- زود است. تازه از مرخصی برگشته‌ام. آخرهای هفته اگر بشود می‌روم سراغ حاتم‌بیگی.
- حاتم‌بیگی چه به تو می‌دهد آخر؟ حاشا می‌کند.
- حالا می‌فهمد بیشتر می‌دانم. می‌گویم او رو نکند من بیشتر رو می‌کنم.
- خب بعداً هم می‌شود این کار را کرد. تازه تو چیزی دیگری نداری رو کنی.
- اگر بازدیدها را جمع و جور کنم توی سه چهار روز شاید بشود رفت وینچستر. اگر خواستی بیا.
- من؟ که چکار کنم؟ بنشینم توی یک پاب که بروی پیش او؟
- نه. بیا. بیا که فکر کند با یک تیم...
- بدتر. خُلی‌ها! تنها که باشی شاید فکر کند با گفتن چیزهایی می‌تواند راضی‌ات کند. بیشتر که بشویم ترس برش می‌دارد.
- راضی شدن نیست. باید مجبورش کنیم. او را بترسانیم.
- چطور؟ دخترش را گروگان بگیریم؟

- باید مجبورش کنیم حرف بزند. کسی که اطلاعاتی بوده از کجا معلوم حالا هم دستش توی کار نباشد. وصل نباشد به...
- وصل به چه؟ از یک مغازه توی وینچستر؟ ول کن بابا. طرف یک پولی برداشته آمده اینجا گم و گور شده.
- بلند می‌شود می‌رود یک آبجوی دیگر بیاورد. توی یخچال دنبال چیزی می‌گردد.
- تازه معلوم است از این چلمن هاست. وگرنه جوری می‌دزدید که برود یک جای درست و حسابی. یک خانهای درست و حسابی. یک بیزنس درست و حسابی.
- مقابل من می‌نشیند و لیوانم را پر می‌کند.
- برو فرهاد را پیدا کن.
- به من خیره شده.
- معطل نکن. اگر بروی استانبول شاید...
- حالا چرا این قدر پيله کردی؟ دو سه هفته دیرتر یا زودتر که...
- شانه بالا می‌اندازد و بلند می‌شود می‌رود سراغ اجاق.
- کی آماده می‌شود؟
- به غذا که اشاره می‌کنم ساعت روی دیوار را نگاه می‌کند.
- باید زودتر بخورم برگردم. لباس‌ها تلنبار شده. به محمد هم باید ایمیل بزنم.
- او چه می‌گوید؟
- چه چیز را؟
- که حالا چکار کنی.
- چیزی نگفته. نرسیدم ایمیل مفصل بزنم.
- حالا تو فکر می‌کنی این صنم با تو روراست است واقعاً؟
- به چشم‌های سوکی نگاه می‌کنم. به سوال عبدی فکر نمی‌کنم. به این فکر می‌کنم که خواهر برادری صنم و فرهاد چرا این شکلی شده. آن‌ها باید بیشتر از من و نسرین

با هم دمخور باشند. آن‌ها با هم بزرگ شدند. نه مثل من و نسرین که دو نسل متفاوتیم.

- رو راست است. فقط نمی‌شود فهمید.

منتظر است بیشتر حرف بزنم.

- چه چیز را؟

- نمی‌شود فهمید چرا فرهاد سرد شده از ماها. نه فقط از ماها. از صنم هم. وگرنه تماس می‌گرفت.

- آره. عجیب است.

- فرصت هست بفهمم. حالا که کار دارم.

- کار؟ چهار تا ورقه است هر کسی می‌تواند امضا کند. به قرآن طوری نمی‌شود. بار قبل که این را گفت فکر کردم شوخی می‌کند. ولی پیدا است خیلی جدی است. به تعجب من می‌خندد.

- تا حالا چند بار شده تایید نکنی؟ ها؟ طرح پیمانکار است که مطابقت می‌دهی با کاری که انجام شده. تا حالا شده کسی خلاف کند؟

- آره. تک و توکی نخاله مثل تو.

حین خنده سرفه‌اش می‌گیرد. قابلمه را بلند می‌کند و می‌آورد می‌گذارد روی میز.

- که نگذاشتی. ولی خدایی چند بار شده توی این یکی دو ساله؟

در قابلمه را کنار می‌گذارد و یک دیس گرد از کابینت بیرون می‌کشد.

- یک امضای ساده که این قدر...

- جعل امضا. به اضافه‌ی...

- کی می‌فهمد؟

- پیمانکار می‌فهمد. پیمانکارها من را می‌شناسند. بناها و کارگرها.

- خب می‌اندازم آخر وقت. دانه‌دانه‌ی آن‌ها را می‌اندازم آخر روز. به صاحب‌کار زنگ می‌زنم. جناب، خانم، ببخشید دیر شد. می‌شود خود شما بیایی آنجا؟ سر تکان می‌دهم.
- بابا ول کن. صبح تا شب توی این مملکت...
- بکش بخوریم. کار دارم.
- دیس را روی قابلمه می‌گذارد و آن را سرو ته می‌کند.
- خلاصه ترکیه اگر خواستی بروی حاضریم این کار را بکنم.
- می‌روم کاسه‌ی سالاد را بردارم. دارد لوبیا پلو را مثل کیک قاچ می‌کند.
- سس سالاد را نریختم. بیا فعلاً حال کنیم با این خوشگل.

تمام راه این فکر مرا رها نمی‌کند که چرا عبدی این قدر اصرار دارد سراغ حاتم‌بیگی بروم و از اینجا دور باشم. عبدی آدم خلافکاری‌ست. تا این حدش را می‌دانم. ولی چه جور خلافی؟ یک بار گفت خلاف گنده، دل گنده می‌خواهد که من ندارم. ندارد؟ از کسی که حاضر است امضا جعل کند چه خلاف‌های دیگری ممکن است سر بزنند؟ ممکن است بخواید حاتم‌بیگی را سرکیسه کند؟ برای همین آن عکس‌ها را از لپ‌تاپ برداشت؟ که برود سراغش و حق‌السکوت بگیرد بابت منتشر نکردن عکس‌ها و مطالبی که برداشته؟

ولی از آدمی که حاضر نشد جلوی کلیدساز ظاهر بشود چنین کاری ساخته است؟

وقتی برمی‌گردم می‌بینم محمد زنگ زده. یادم رفته بود گوشی‌ام را از صامت دریاورم. جواب ایمیل را هم داده. مفصل است. می‌گذارم دیرتر بخوانم. ماشینی آنلاین کرایه می‌کنم و دو سه ایمیل کاری را جواب می‌دهم. جعبه‌ی دمنوشی که نسرين داخل وسایل گذاشته بود را باز می‌کنم. آب را جوش می‌آورم.

دمنوش را که روی میز قهوه‌خوری می‌گذارم سوکی سریع می‌فهمد چیز متفاوتی‌ست. بوی آن برایش ناآشناست. کنار مبل دراز می‌کشد و نگاه می‌کند، با تعجب. دنیای عجیبی‌ست دنیایی که در آن فهم گنگ است ولی حس و غریزه قوی است.

«سعید جان چه کوتاه نوشتی. اول خواستم وقتی بچه خوابید زنگ بزنم تا مفصل حرف بزنیم. بعد که یک سفر ناگهانی کاری پیش آمد رفتم خانه زود جمع کردم. الان توی تاکسی‌ام به سمت فرودگاه توی ترافیک افتضاح نیویورک. زنگ زدم جواب ندادی.

عجب ماجرابی! این همه سال ما فکر می‌کردیم رفیقمان به دیار باقی شتافته نگو در رفته. رفته و زندگی کرده و ما را بی‌خبر گذاشته. دیگر لازم نیست نی‌نوا گوش بدهی. کُشتی ما را از بس توی لندن آن‌سی‌دی را انداختی حلق دستگاه.

تو بیشتر شک داشتی. راست می‌گفتی که می‌گفتی این جریان چاقوکش‌ها قصه است. من که امیدی نداشتم بعد از این همه سال چیزی دستگیرمان بشود. نمی‌دانم اگر این یارو پیدا نمی‌شد چطور می‌شد فهمید. شانس آوردیم از غیب پیدایش شد. نوشتی صنم را چند دفعه دیدی. چطور بود؟ همان آدم سمج؟ چند بار دیدمش ولی فکر نکنم من را به یاد بیاورد.

یک بار آن اوایل بود که هنوز مشکلی نبود و مخفی‌کاری نمی‌کردیم فرهاد بسته‌ای به او داده بود برای من بیاورد. بسته را که داد دیدم باز شده. گفتم این از اول باز بود؟ گفت نه من باز کردم. گفت خواستم ببینم چه توی آن بوده. باورت می‌شود؟ باز کرده بود ببیند داخل آن را. آن وقت‌ها ما از این شوخی‌ها نداشتیم. به فرهاد گفتم. به گمانم حسابی چزانده بودش چون بعدش که صنم مرا دید مثل میرغضب نگاهم کرد.

بین. این را زود خواندی شاید هنوز توی ترافیک باشم. زنگ بزن. اگر نه بنویس. برایم بنویس در مورد فرهاد دیگر چه گفت.

خود صنم چه؟ درست حسابی توانستی با او حرف بزنی؟ با تو چطور بود؟ آن حسی که تو داری او هم داشت؟

ازدواج کرده یا نه؟ حالا حدوداً سی و پنج شش سالی دارد فکر کنم. وقتی پخش و پلا شدیم تو سال آخر را تازه تمام کرده بودی ولی او به گمانم دوم دبیرستان بود.

شماها توی یک مدار بودید. فرهاد می‌گفت این‌ها از یک نسل اند. جوری می‌گفت انگار من و او یک نسل جلوتر بودیم. از این جور حرف‌ها زیاد می‌زد.

بی‌شعور. پیدا کردن ماها سخت بود اگر می‌خواست؟

شاید چون ترکیه مانده سعی نکرده ماها را پیدا کند. ترکیه بمانی یک جورهایی انگار ایران مانده‌ای. افت دارد نسبت به غرب. یک جوری سخت است دنبال آدم‌هایی بگردی که رفته‌اند غرب. یادت هست دو سه سال پیش رفتم آنتالیا که خانواده‌ام از ایران بیایند؟ آنجا یکی از همسن‌های خودمان را دیدم که ترکیه زندگی می‌کرد. از استانبول آمده بود. معلوم بود آن سال‌ها سیاسی بوده. جوری که حرف می‌زد انگار ماها توانسته‌ایم برویم خارج ولی او در مانده شده. با حسرت حرف می‌زد.

فرهاد هم این سال‌ها لابد توی این حال و هوا بوده. اگر ازدواج کرده و بچه‌دار شده که دیگر ماها را یادش رفته. از من بشنو بچه داشته باشی هلاکی. تو که خبر نداری از این چیزها. اگر بچه داشتی می‌توانستی در یک چشم به هم زدن بلند بشوی بروی ایران؟

راستی کوه هم رفتی؟ بنویس کجاها رفتی. اینجا ما چند وقت پیش با ماشین رفتیم خارج شهر. آن بالاها شمال نیویورک. محشر کبراست از بس رنگ هست. هزار جور زرد و قرمز.

فعلاً همین از دست ما برمی آید. بچه که بزرگتر شد با هم می رویم راکی. مهتاب که روزشماری می کند.

وقتی به او گفتم خیلی خوشحال شد. اولین چیزی که گفت این بود که برای حال و روز سعید خوب است چون دیگر این قدر خودش را سرزنش نمی کند. بعد یک سخنرانی کرد در مورد کسی به اسم لاکان. بدجوری غرق روانشناسی شده. کتاب های درسی مهتاب اضافه شده به اسباب بازی و پوشک و شربت بچه. خانه ی ما پر شده از این ها.

تا زود.»

محمد و این همه پرحرفی توی یک ایمیل؟ لابد کلی توی ترافیک مانده. نمی توانم بیدار بمانم برایش بنویسم.

امروز نتوانستم قراری را جابه جا کنم ولی بقیه را انداخته ام توی دو روز آینده. به عبدی گفتم آدرس ایمیل حاتم بیگی را برایم پیدا کند. گفت نمی شود. گفتم چطور ممکن است؟ گفت کلی لپ تاپ سرش ریخته. همه هم مشتری های دولتی که نباید دست به سرشان کرد.

اصرار نکردم. تنها حسن داشتن آدرس ایمیلش این است که فکر کند ایمیل هایش را داریم. ولی اگر هنوز وصل باشد و کاره ای باشد که از ایمیل شخصی استفاده نمی کند.

باید لپ‌تاپی داشته باشد و جایی آن را مخفی کرده باشد. یا ما خوب خانه‌اش را نگشتیم یا آن را توی مغازه نگه داشته.

سر شب کمی در مورد باز کردن مغازه و دفتر کار که کلیدش گم شده باشد تحقیق کردم. اگر گم بشود روال کار چیست و مقررات چه می‌گویند؟ کلیدساز چه مدارکی می‌خواهد تا مغازه را باز کند؟ کلی توی وب گشتم ولی چیزی دستگیرم نشد. می‌شود همان کاری که برای خانه‌اش کردیم را در مورد مغازه‌اش کرد؟ دوباره به عبدی زنگ زدم.

گفت مغازه فرق می‌کند چون کلی جنس آنجاست. شاید هم پول نقد. نمی‌شود به کلیدساز گفت بیا این مغازه را برای ما باز کن. به قول خودش وودی آلن که نیستیم. بیراه نمی‌گفت.

امروز ماشین کلی کارم را جلو انداخت. سوکی هم خوشحال بود. سرش را از شیشه بیرون می‌کرد. باد می‌خورد توی سر و چشمش. باد خنک. کیف می‌کرد. ماشین کارها را راه می‌اندازد ولی آدم را می‌برد توی ریتم تند. مثل نقاله‌هایی که توی راهروهای بلند فرودگاه‌ها برای عابر می‌گذارند. رویشان راه بروی از بقیه جلو می‌افتی. بعد که تمام می‌شود سخت است ریتم خودت را پیدا کنی. ماشین این‌طور است. آدم را عادت می‌دهد به عجله کردن. تک و توک خیابان‌هایی ترافیک داشتند. ولی همان ترافیک هم باعث می‌شود بیشتر عجله کنی. بعد که از ماشین پیاده می‌شوی تند و تند قفل می‌کنی. تند و تند وارد می‌شوی و کاغذها را نگاه می‌کنی. در و دیوار را نگاه می‌کنی و نقشه را. امضا می‌کنی و یک نسخه را می‌دهی دست طرف و تمام.

پنج‌شنبه راهی وینچستر هستم ولی نمی‌دانم چطور وارد مکالمه بشوم و چه خطی را دنبال کنم که نتیجه بدهد.

بگویم از دوره‌ای که روی دسک ترکیه و عراق بوده مدرک دارم؟ این دفعه جدی‌تر تهدید کنم روی فیس‌بوک، هم حساب خودش هم دخترش، آبرویش را می‌برم؟ شاید برای اینکه جدی بگیرد باید چیزی روی حسابش پست کرد. چیزی در مورد آن سال‌های ایران. مثلاً عکسی از آن سال‌ها، از اعدام‌ها. همان عکسی که یک ردیف اعدامی را توی کردستان نشان می‌دهد. یکی دو نفرشان از ضرب گلوله به عقب پرتاب شده‌اند. یکی شان دست بانديچی شده دارد.

باید از عبدی پرسم.

تازه از وینچستر برگشته‌ام. یک روزم هدر رفت. قبل از ظهر رسیدم آنجا. مغازه‌اش بسته بود. با ماشین رفتم از مقابل خانه‌اش رد شدم. نفهمیدم خانه است یا نه. ناهار خوردم و کمی اطراف شهر راندم و برگشتم. مغازه هنوز بسته بود. دوباره رفتم آن نزدیکی‌ها پارک کردم و از جلوی خانه رد شدم. وسوسه شدم در بزنم. ولی نردم. اگر خانه باشد و مجبور شوم برای حرف زدن داخل بشوم چه؟ امن نیست. توی در هم نمی‌شود درست و حسابی حرف زد.

ولی نمی‌خواستم روز را از دست بدهم. کمی با ماشین در خیابان‌های اطراف گشتم و تصمیم گرفتم بروم در بزنم و اگر خانه بود بگویم برویم جایی بنشینیم حرف بزنیم. کجا؟ هر چه فکر کردم دیدم بهترین جا برای حرف زدن همان مغازه‌اش است. باید بیرون در بایستم و بگویم راه بیفت برویم داخل مغازه حرف بزنیم.

توی یک پارکینگ بزرگ دورتر از آن محله پارک کردم. سر راه به سمت خانه‌ی حاتم‌بیگی جلوی یک در قدیمی که درست کنار پل روی رودخانه بود دیدم نوشته قهوه‌ی خوب هم داریم. وارد شدم. یک آسیاب آبی قدیمی بود، مال قرن دهم. داخل که می‌شدی صدای آسیاب می‌آمد. حالا تبدیل شده بود به کافی‌شاپ. در یک سمتش هم میزی بود برای پرس‌وجوی توریست‌هایی که وینچستر می‌آیند. رفتم

طبقه‌ی پایین آسیاب جایی که هم سطح رودخانه بود. از صدای آبی که چرخ بزرگ آن را می‌چرخاند می‌فهمیدی این رودخانه چندان هم آرام نیست. کمی آنجا ماندم. هزار سال آن چرخ چرخیده بود و آب از پره‌های آن پایین رفته بود؟ روی یکی از پوسته‌های چسبیده به دیوار نوشته بود مرگ سیاه که آمد، طاعون، قرن چهارده آسیاب برای مدتی از کار افتاد. نوشته بود یک سوم جمعیت تلف شد. وینچستر چون شهر ثروتمندی بود و رفت و آمد به آن زیاد بود زودتر و بدتر دچار طاعون شد.

قهوه‌ای گرفتم و راه افتادم به سمت خانه‌ی حاتم‌بیگی.

بی‌فایده. کسی نبود. جوابی نیامد. هیچ صدایی از داخل نمی‌آمد.

رفتم گشت دیگری زدم. مغازه همچنان بسته بود. وقتی برگشتم معلوم بود کسی خانه است. ولی دیر بود. رفتم ماشین را برداشتم و راندم به سمت لندن که فردا برگردم وینچستر.

مغازه باز است. در را فشار می‌دهم و داخل می‌شوم. نگاهش به صفحه‌ی موبایل دوخته شده. سرش را بلند می‌کند. چشم‌هایش یک آن طوری تغییر می‌کند که به قول عبدی انگار عزرائیل دیده، چه عایدت می‌شود اگر مثل عزرائیل نازل بشوی بالای سرش؟ حاشا می‌کند چون فکر می‌کند از اول هم دنبال دوستت نبود. دنبال او بودی.

گوشی طوری کف دستش مانده که انگار می‌خواهد آن را به من بدهد.

سکوت. از هر دو طرف سکوت. انگشت دست دیگرش دارد روی پیشخان را

می‌خراشد. آرام.

نگاهم را از او نمی‌گیرم.

چشم‌هایش کم‌کم حالت دیگری پیدا می‌کند. حالا ترس نیست که توی نگاهش می‌خوانم. تعجب هم نیست. چیزی ست توی مایه‌های تو را به خدا دست از سرم بردار.

باید سعی کنم کم‌حوصله نشوم. بفهمانم بهتر است این بار روراست باشد. دستی که موبایل را گرفته آن را می‌اندازد روی پیشخان. محکم. دست دیگر حالا سفت لبه‌ی پیشخان را گرفته. بالاخره چشم از من می‌گیرد و بیرون را نگاه می‌کند. کمی مریض حال به نظر می‌رسد. همین است که دیروز مغازه را باز نکرد؟ دوباره موبایل را دستش می‌گیرد. آن را جایی زیر پیشخان می‌گذارد. گوشه‌ی ام را درمی‌آورم و نشانش می‌دهم که خاموش است.

هنوز حرفی رد و بدل نشده. اگر چارپایه‌ای چیزی اطرافم بود می‌نشستم. باید احساس راحتی کنم. حوصله به خرج بدهم. خصمانه جلوه نکنم ولی پيله کنم. توی ذهنم مرور می‌کنم این‌ها را.

توی ذهن او چه می‌گذرد؟ داخل آن تونل چه هست؟ اگر می‌شد قدم در آن گذاشت و سال به سال عقب رفت، سال به سال و ایستگاه به ایستگاه.

مردی در را فشار می‌دهد. با نگاهش می‌فهماند راه را سد کرده‌ام. به قفسه‌ی پشت سرم می‌چسبم. دور من می‌چرخد و پایین را نگاه می‌کند. بعد نیم‌خیز می‌شود. کنار می‌روم. دستش می‌رود سمت قفسه‌ی پایین و روزنامه‌ای بر می‌دارد. روزنامه را می‌زند زیر بغل و سکه‌ای می‌اندازد روی پیشخان.

قبل از اینکه بیرون برود با لهجه‌ی شمال انگلیس می‌گوید دیروز نبود.

حاتم‌بیگی که انگار صدایش از ته چاه می‌آید می‌گوید مریض بودم.

مرد که چیزی شبیه حوله‌ی کلاه‌دار پوشیده سر تکان می‌دهد.

در که بسته می‌شود حال و هوا عوض شده. آن سکوت را نمی‌شود از نو شروع کرد.

- بفرما بگو. این دفعه چه چیزی پیدا کرده‌ای؟

طوری حرف می‌زند که گویی بار قبل او را سرکیسه کردم.

- دسک ترکیه و عراق.

گوشه‌ی چشم‌هایش حالتی پیدا می‌کند که بار قبل می‌دیدم. همان حالت جلوی یک تونل بودن و تلاش برای دیدن چیزی داخل تونل. داخل تاریکی.

دوباره موبایلم را نشانش می‌دهم.

- چیزی ضبط نمی‌کنم. خیالت راحت باشد.

- خیالِ راحت؟

تقریباً فریاد می‌زند. بعد ساکت می‌شود. حالا التماس توی نگاهش عریان است. هر لحظه ممکن است دوباره فریاد بکشد. فریاد بکشد دست از سرم بردار.

با هر دو دست لبه‌ی پیشخان را گرفته.

بهتر است همان را تکرار کنم.

- دسک ترکیه و عراق.

- خب؟

- سال‌ها مسئول دسک ترکیه و عراق بودی. شغل به این مهمی لابد...

- یعنی چه دسک ترکیه و عراق؟ می‌فهمی یعنی چه؟

- تو بگو یعنی چه.

- اصلاً کی گفته؟ کسی که به تو گفته فهمیده یعنی چه؟

دوست دارم دوباره بگوید تو به کجا وصلی. غیظ نسبت به کسی که به من گفته

دسک ترکیه و عراق را نمی‌تواند مخفی کند.

- آن بی‌همه چیزی که گفته.

مکث می‌کند. می‌فهمد فریاد زده. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- از کسی که گفته باید می‌پرسیدی یعنی چه دسک ترکیه و...

- یعنی یک شغل بالا توی دستگاه. توی وزارت اطلاعات.

- کدام شغل بالا؟
- پس بودی؟
- من که گفتم برو بی‌پرس. پرسیدی؟ پرسیدی از خانواده آن یارو؟
- فعلاً سوال من در مورد سابقه‌ی...
- فردا می‌آیی در مورد نه‌بدتر من می‌پرسی. پس فردا می‌آی و می‌پرسی...
- دسک ترکیه و عراق چکار می‌کردی؟
- لا اله الا الله. تو اصلاً می‌دانی سیستم آنجا چگونه کار می‌کند؟
- نه. تو بگو.
- دسک یا هر چه خداوکیلی من فقط یک دادیار بودم. تا آخر هم پیشرفت نکردم. دادیار ماندم. بعدش بازنشست شدم. به پیغمبر اگر...
- آن دادیاری که می‌شود رئیس دسک ترکیه و عراق و عنوان شغلی اش توی قوه‌ی...
- تو نمی‌دانی. خبر نداری. دادیار چندجور داریم. دادیار اجرا بودم. بعد گفتند که اصلاً معنی دادیار را می‌دانی؟
با شخصتش گوشه‌ی لبش را خشک می‌کند.
- دادیار خر دادستان است. دادستان بگوید برو آنجا باید بروی. بگوید...
- کجا؟
- اول دادیار اجرا بودم. بعد گفتند بیا بشو دادیار اظهارنظر. یعنی روی پرونده‌ها نظر بده.
- یعنی روی اجرای حکم اعدام نظارت می‌کردی. بعد گفتند...
- اجرا یعنی همه‌جور اجرا. زندان. آزادی. حکم سبک و سنگین. فهمیدی؟
همه‌جور.
فریاد می‌زند. دستش را که بالا برده بود دوباره روی پیشخان می‌گذارد.
- پس چرا دسک ترکیه و عراق؟

- دادستان گفت. گفت بیا ارومیه هم برو. آنجا کم دارند. دسک ترکیه نبود که پرونده‌های ارومیه بود.
- دسک وزارت اطلاعات کجا. دادیار کجا؟ لابد توی مراتب اطلاعاتی...
- به پیغمبر قسم این طور نبود. آن وقت‌ها هر کس توی دم و دستگاه قضایی بود با اطلاعات سر و کار پیدا می‌کرد. الانش هم.
- دادیار مسئول دسک نمی‌شود. می‌شود مشاور. می‌شود...
- کی گفته مسئول دسک آخر؟ اصلاً دسک یعنی چه؟ ها؟ دسک یعنی تیم؟
یعنی شعبه؟ یعنی...
- تو بگو؟
- خداوندا این چه بلایی بود سر ما نازل کردی.
بالا را نگاه می‌کند و هر دو دستش را بلند می‌کند به سمت چشم‌ها می‌برد. چشم‌هایش را با کف دست می‌مالد.
- برو پرس. کسی که گفته اگر حرف دهانش را بفهمد باید بداند. دادیار را این‌ور و آن‌ور می‌فرستند. یک اسم گنده‌ای هم بارش می‌کنند.
- پس بودی. عنوان تو همین بود. مسئول دسک ترکیه و عراق.
- باز گفت مسئول...
در باز می‌شود. دختری وارد می‌شود و اسکناسی روی پیشخان می‌گذارد. حاتم‌بیگی برمی‌گردد قفسه‌ی سیگار را نگاه می‌کند. بسته‌ای سیگار برمی‌دارد و به دختر می‌دهد.
دختر جلد بیرون می‌رود.
دکمه‌ی دخل را که فشار می‌دهد می‌گوید اصلاً برو مرا ریپورت کن.
- هر دادیاری اطلاعاتی نمی‌شود.
- همه‌ی دادیارها با اطلاعات سر و کار پیدا می‌کنند.

- هر داديار اطلاعاتی هم مسئول ترکیه و عراق...

- مسئول ترکیه و عراق؟

فرياد می زند.

ساکتم.

بیرون را نگاه می کند.

- بله. اصلاً من رئیس همه‌ی کارهای توی ترکیه و عراق بودم. برو به هر کس که...

- چه بود کارهای توی ترکیه و عراق؟

در باز می شود. مردی وارد می شود و یک برگه به حاتم بیگی می دهد. همدیگر را می شناسند. حاتم بیگی با بی حوصلگی از پشت پیشخان بیرون می آید. سر راه هستم. می آیم بیرون مغازه. مرد راننده‌ی وانت سفید بزرگی ست که جلوی مغازه پارک کرده. در پشت وانت را باز می کند و چند جعبه روی یک گاری می گذارد. دسته‌ی بلند گاری را می چرخاند و به سمت داخل مغازه حرکت می کند. حاتم بیگی که در مغازه را کامل باز گذاشته جلو جلو راه می افتد. می روند سمت ته مغازه. پشت سر آنها داخل مغازه می شوم. حاتم بیگی دری که ته مغازه است را باز می کند تا راننده گاری را داخل ببرد.

هر دو از در عبور کرده اند و مشغول جا دادن جعبه ها هستند. هر دو دستم را ستون می کنم و بلند می شوم تا از روی پیشخان پشت آن را نگاه کنم. حالا با شکم روی پیشخان هستم. پشت آن چند قفسه‌ی مربع مثل لانه‌ی کبوتر می بینم که با خرت و پرت‌هایی پر شده، انبردست، دسته کلید. توی یکی دفترچه‌ی کوچکی با جلد چرمی رنگ و رو رفته می بینم. آن را برمی دارم و برمی گردم روی پاهایم می ایستم. دارند حرف می زنند. دفترچه را داخل جیب اورکتم می گذارم. نمی دانم حاتم بیگی دیده یا نه. مهم نیست. مرد راه می افتد گاری را ببرد بیرون. از در بیرون می روم که راهش باز شود. عبور که می کند برمی گردم داخل.

حاتم‌بیگی از ته مغازه می‌آید سمت من. حین آمدن به من خیره می‌شود. طول می‌کشد تا آن قدر نزدیک بشود که این سوی پیشخان رودررو بشویم. پشت من حالا به در مغازه‌ست. طوری که نزدیک شده حدسم این است می‌خواهد بگوید دفترچه را پس بده. نمی‌گوید. توی چشم‌هایم زل می‌زند.

- به خدا قسم ده دفعه‌ی دیگر هم بیایی بیشتر از این ندارم بگویم.

دست‌ها را توی جیب می‌گذارد و می‌گوید حالا خود دانی.

می‌رود آن سوی پیشخان و به آن تکیه می‌دهد. انگار انرژی گرفته. این وقفه به او فرصت داده.

- وقتی بازجویی می‌کردی فرصت نمی‌دادی. نه؟ زندانی را توی منگنه می‌گذاشتی. طولانی. بین بازجویی‌ها هم باید خواب را از زندانی...

- اصلاً تو می‌دانی راجع به چه حرف می‌زنی؟ مگر دادیار...

- برمی‌گردم. وقتی برمی‌گردم اگر حرف نزنی اولین پست‌ها را روی فیس‌بوک خودت و دخترت می‌گذاریم. عکس اعدامی‌ها را حین اعدام کردنشان روی حساب خودت می‌گذاریم. کنار عکسی که گرفتی جلوی همین مغازه. می‌نویسیم اینجا جایی‌ست که یک جلاد مغازه‌دار شده.

دستم روی دستگیره‌ی در است. در را باز کرده‌ام.

- مگر شهر هرت است.

بیرون می‌آیم. در پشت سرم بسته می‌شود.

- به خداوند عالم کاری می‌کنم که...

دارم برمی‌گردم لندن. باران امان نمی‌دهد به برف‌پاک‌کن. جاده راحت دیده نمی‌شود. قبل از راه افتادن نگاهی به دفترچه انداختم. شماره‌هایی‌ست که معلوم است طی سال‌ها توی دفترچه نوشته شده‌اند. بعضی شماره‌ها معلوم است

خانوادگی ست. قسمت حاتم بیگی چند صفحه است. مقابل اسم‌ها جز سه چهار تا نسبت خانوادگی نوشته نشده. ولی اسم اداره و شرکت و دم و دستگاه‌های رسمی چیزی ندیدم. فقط یکی دو شماره مال دفترهای هواپیمایی ست. وقتی رسیدم باید دقیق‌تر نگاه کنم.

توی راه تلاش می‌کنم لحظه‌ی آخر را به یاد بیاورم. موقعی که داشتم از مغازه‌اش بیرون می‌زدم داشت تهدید می‌کرد ولی حالت خروس جنگی نداشت. حس و حال آدمی داشت که گرفتار است و التماس می‌کند این ماجرا زودتر تمام شود.

به صنم زنگ نزده‌ام. گفته بود همین که رسیدم به او زنگ بزنم ولی یک پیام فرستادم که رسیده‌ام. نوشتم فرصت مناسب به او زنگ می‌زنم.

الان چند روز است. باید فکرم را جمع کنم که چه بگویم. نمی‌خواهم به سلام و علیکی و اینکه راحت رسیدم ختم شود. پرس‌وجو از حال خودش و دخترش کافی نیست. باید حرف بزنم.

ایکاش بشود آن بلوار را دوباره رفت. تنها باری که کمی حرف زدیم آنجا بود. چند خاطره‌ی آن سال‌ها را گفت. گفت من دست و پا چلفتی بودم. اولین بار است کسی این را می‌گوید.

- من؟ من که دو سه سال بزرگ‌تر از تو بودم.

خندید و گفت نبودی.

گفتم اما من همیشه فکر کرده‌ام تو چقدر راحت بودی. با فراغ بال.

- فراغ بال!

کلی به فراغ بال خندید.

چطور شروع کنم؟ مشغله‌ی این روزهایم این بوده. چطور حرف بزیم که نشوم مثل جوان‌های عاشق توی فیلم‌ها. همان‌ها که صدایشان را نازک می‌کنند و می‌گویند آی میس یو.

ولی فارسی‌اش بهتر است. می‌گویم دلم تنگ شده.
 حتماً می‌گوید دلت برای چه تنگ شده؟ برای کی؟
 اگر صنم‌ست چنین چیزی می‌گوید. بعد می‌خندد.

تصور دو تا آدم بزرگ که تلفنی این‌ها را بگویند برایم ناممکن است. به محمد بگویم می‌گوید چند تا از فیلم‌های قدیمی را ببین. مثل کازابلانکا. ولی همفری بوگارت که نگفت. عشقش را بیان نکرد. اینگرید برگمن را فرستاد سوار هواپیما بشود و برود پی زندگی‌اش.

از دفترچه چیزی دستگیرم نمی‌شود. به عبدی که می‌گویم علاقه‌مند می‌شود. زود می‌آید. آن را می‌گیرد و مرتب از اول به آخر ورق می‌زند. همه‌ی صفحه‌ها را نگاه می‌کند. می‌گوید شماره‌های خانوادگی‌ست. مال زمانی که شماره توی تلفن ثبت نمی‌شد. بیشترش هم خط ثابت است.

می‌گوید می‌تواند بردارد برود دقیق‌تر نگاه کند؟

- نه. بیخود.

با تعجب نگاهم می‌کند.

- شاید لازم بشود. شاید به نک‌تک آن‌ها زنگ بزیم.

آن را می‌اندازد روی میز.

- استانبول چه؟ کی راه می‌افتی؟

- فعلاً نه. باید برگردم پیش حاتم‌بیگی.

- دوباره؟ مگر نگفتی نم‌پس نداد؟

- اگر یکی دو تا عکس روی فیس بوکش بگذاریم که بفهمد...
- حتماً تا حالا رمز را عوض کرده. دخترش هم. شاید هم حساب را بسته باشد.
- چک کردی؟
- نه. ولی اگر تهدید کردی که این کار را می‌کنی اشتباه کردی. نباید می‌گفتی.
- خب تو نگفتی نگو.
- به‌هه. از کجا بدانم؟ باید می‌گذاشتی درست وقتی می‌گفتی که...
- تو خودت گفتی می‌شود تهدید کرد که روی فیس‌بوک...
- من گفتم؟
- شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.
- من نگفتم. تازه اگر واقعاً قصدش را داشتی باید جلوی خودش این کار را می‌کردی.
- چه کاری؟
- پابلیش.
- چطور؟
- خب باید جلوی روی خودش صاف دکمه را می‌زدی. پابلیش می‌کردی که ببیند.
- آن را روی حسابش خودش ببیند.
- از در که بیرون می‌رود می‌گوید استانبول رفتی خیرم‌کن.

عبدی که می‌رود بیرون می‌بینم می‌شود برای همین به صنم زنگ زد. زنگ بزنگ بگویم بیاید استانبول. بگویم برای خودش و هستی اتاق رزرو می‌کنم، بچه را برمی‌داریم ول می‌گردیم و فرصت می‌کنیم حرف بزنینم. اگر فرصت شد پرس‌وجویی هم می‌کنیم که فرهاد و اسرا را پیدا کنیم.

اگر به او برنخورد. اگر فکر نکند فقط برای همین پیشنهاد می‌کنم بیاید استانبول. او را با بچه‌اش بلند کنم بیاید دنبال فرهاد بگردیم. برخوردارنده هم هست.

دیشب به صنم زنگ نزدم ولی محمد بالاخره زنگ زد.

توی ماشین هستم. چیزی به وینچستر نمانده. پاییز اگر هوا خوب باشد اینجاها محشر است. بار اول که راه افتادم سمت وینچستر همه جا سبز بود. آن سبز آرام بیرون از لندن را لازم داشتم. ولی بعد از مدتی خسته‌کننده می‌شود. سبز یکدستی که از بس آب خورده مثل یک پتوی خیس روی زمین و زمان افتاده.

حالا زرد و قرمز فراوان است. رنگ خاک هم هست. چند روزی باران نیامده. اینجا و آنجا می‌شود زمین‌های خشک دید. بالاخره خاک رنگ خودش را پیدا کرده. نه رنگ تیره‌ی گِل، رنگ خاک.

محمد می‌گفت چیزی راجع به انواع دادیار نشنیده. دادیارهایی که آن موقع توی دیزل‌آباد بودند همه یک کار انجام می‌دادند. شاید چون توی زندان مستقر بودند کارشان یکی بود. گفت شاید راست بگویند و انواع دادیار داشته باشیم ولی حاتم‌بیگی این را گفته که از سوال اصلی فرار کند. این که اطلاعاتی بوده. از کار قضایی رفته توی کار اطلاعاتی.

دیشب کمی در مورد وزارت اطلاعات ایران توی وب خواندم. تشکیل اطلاعات برمی‌گردد به همان سال‌ها. آن سال‌ها که حاتم‌بیگی توی دیزل‌آباد دادیار بوده. وزارت اطلاعات تازه در حال تشکیل بوده و از دستگاه‌های دیگر آدم می‌گرفته. آدم‌های قابل‌اعتماد از قضایی و سپاهی تا اداری. اگر همان وقت‌ها داخل وزارت اطلاعات شده باید آدم مهمی شده باشد. یکی از آدم‌های مهم توی آن منطقه.

زودتر از معمول می‌رسم وینچستر. کافی شاپی پیدا می‌کنم و قهوه‌ای سفارش می‌دهم. توی یک نوار پهن آفتابی که چند صندلی را گرفته می‌نشینم. شهر خلوت است. لابد خیابان‌های دور از مرکز شهر خلوت تر هم هست.

یک کرنر شاپ در یک نقطه‌ی پرتِ چنین شهری چقدر درمی‌آورد؟ چقدر باید شیر و نان تست بفروشد تا خرج تحصیل دخترش توی مدرسه‌ی خصوصی را دریاورد؟ اینجا ساعات رفت و آمد کوتاه است. از ساعت شش و هفت کسی خرید نمی‌کند. شهر یکی دو تا دانشگاه کوچک دارد ولی تیپ دانشجویی زیاد نمی‌بینم. شاید از کلاس‌ها که بیرون می‌آیند می‌روند ایستگاه قطار و راهی لندن یا شهرهای دیگر می‌شوند.

قهوه را مزه‌مزه می‌کنم. هنوز زود است راه بیفتم.

همین که وارد می‌شوم می‌گویند دفترچه را بده.

- شماره‌ها مال فامیل هاست. لازم دارم.

- ندارم. نیاوردم.

- دزد هم هستی. می‌آیی پا روی خر آدم می‌گذاری و...

- از آدمکشی بهتر نیست؟

- برو بیرون. بیرون.

این را که می‌گویند از پشت پیشخان بیرون می‌آید. به سمت من می‌آید و محکم مرا هل می‌دهد به سمت در. قبل از اینکه به در بخورم به بازوی راستش چنگ می‌زنم. او هم به سمت من کشیده می‌شود. پشت من به در می‌خورد و او با پهلوی راست می‌خورد به پیشخان. خودش را جمع و جور می‌کند و با دو دست پولپورش را صاف می‌کند. از در فاصله می‌گیرم. فاصله‌ی زیادی از همدیگر نداریم. نفس نفس می‌زند. دستش که دوباره بالا می‌آید عقب می‌روم و پشتم دوباره به در می‌چسبد.

دستش می‌رود به سمت شانهاش. پلیورش را از روی شانها می‌کشد به سمت بالا. برمی‌گردد پشت پیشخان.

- توی وزارت اطلاعات چکار می‌کردی؟ کار دسک...

یادم می‌آید گوشه‌ی ام‌را درنیاورده‌ام نشانش بدهم. آن‌را از جیب درمی‌آورم و دکمه‌را می‌زنم که خاموش بشود. صفحه‌که سیاه می‌شود نشانش می‌دهم.

- تو دنبال چه هستی؟ اگر دنبال رفیقت هستی که معلوم شد. اگر حقوق بشری هستی که تا حالا...

- معلوم شد که چه؟

- که در رفت. مگر رفتی بررسی؟ رفتی پرسیدی معلوم شد. اگر معلوم نشده بوده که این قدر دسک دسک نمی‌کردی.

- کار دسک ترکیه و عراق چه بود که تو...

- بابا امنیت. امنیت. بعدش هم من دادیار بودم. اداره‌ی ترکیه و عراق کارش که امنیت باشد دادیار لازم دارد.

- ولی تو مسئول بودی.

- نه نبودم. به پیغمبر قسم.

فریاد می‌زند.

- چه شد که از اینجا سردرآوردی؟

- به تو چه؟

- چطور کسی که رتبه‌ی اطلاعاتی بالا دارد...

- نداشتم. والله نداشتم. بالله نداشتم.

- چنین کسی چرا بلند می‌شود می‌آید در یک شهر پرت...

- خب هر کسی یک وقتی کار و بار را زمین می‌گذارد. می‌رود پی زندگی‌اش.

- با پول گنده‌ای برای خانه و بیزنس و مدرسه‌ی...

- کدام پول گنده؟
- دست‌هایش را به سمت ته مغازه می‌گیرد.
- تو به این می‌گویی پول گنده؟ خداوکیلی تو که این مدت آمدی روی سر من خراب...
 - شاید لازم نداری. پول گنده اگر جایی توی حساب بانکی باشد...
 - اگر بود که حالا توی جکوزی بودم پدر بیامرزد. توی...
 - چه شد آمدی اینجا؟
- سعی می‌کنم لحنم را تغییر بدهم. مثل مشتری باشم که آمده چیزی روی پیشخان گذاشته و سر صحبت را با مغازه‌دار باز کرده.
 - چه شد اینجا را انتخاب کردی؟
 - چندان به تغییر لحنم توجه نمی‌کند.
 - به حضرت عباس صبح تا شب توی این...
صفحه‌ی موبایلش روشن می‌شود. کسی زنگ می‌زند. به آن خیره می‌شود. جواب نمی‌دهد. موبایل را پشت پیشخان می‌گذارد و بیرون را نگاه می‌کند.
 - به قرآن قسم زدم بیرون. گذاشتم کنار.
 - نگاهش همان‌طور شده که می‌خواهم. التماس در آن است.
 - به پیغمبر گذاشتم کنار و زدم بیرون. آمدم اینجا بچه‌ام را بزرگ کنم.
 - از چه زدی بیرون؟
 - از کارم. از کار قضایی با اداره‌ی امور ترکیه و عراق.
 - توی وزارت اطلاعات.
 - گفتم که همه یک جور سر از اطلاعات در می‌آوردند.
 - نه از مسئولیت دسک...
 - هی می‌گوید دسک دسک. بابا نبودم. به حضرت عباس نبودم.

چند جوان با هم داخل مغازه می شوند. سر و صدای زیادی دارند. به سمت ته مغازه می روند. یکی از آن‌ها می آید و سبد فلزی کوچکی از کنار پیشخان برمی دارد. توی مسیر به سمت ته مغازه مکث می کند و چند بسته چپیس توی سبد می اندازد. من و حاتم بیگی با ناهمان آن‌ها را دنبال می کنیم. کارشان طول می کشد. یکی از آن‌ها یک جعبه‌ی بزرگ آجگو می آورد می گذارد روی پیشخان و برمی گردد ته مغازه. انگلیسی حرف نمی زنند.

با سبد پر برمی گردند. تا حاتم بیگی کار آن‌ها را راه می اندازد می روم ته مغازه و اطراف را دید می زنم. انبار ته مغازه شاید به کوچه‌ای در آن پشت منتهی بشود. بیشتر مغازه‌ها چنین راهی به پشت دارند. یک دستگاه زیراکس گوشه‌ی دیگر مغازه‌ست. از دستگاه‌های پایه‌دار که توی مغازه‌های چاپ و اداره‌ها پیدا می شود.

جوان‌ها که می روند برمی گردم مقابل پیشخان.

- آن دستگاه زیراکس آنجا چکار می کند؟
با تعجب نگاهم می کند.

- اعلامیه‌ی کمونیستی چاپ می کنم.

هم تمسخر توی لحنش هست هم عصبانیت. منتظر می مانم ادامه بدهد.

- دوست داری بردار ببر. زیادی جا گرفته.

ساکتم.

- یک وقتی فکر کردم برای مردم پرینت بگیرم. بیست سی پنی اینجا. بیست سی

پنی اینجا. اگر کسی روی سرمان خراب نشود.

- چه شد که آمدی اینجا؟

- به قرآن زدم بیرون. نماندم. زدم بیرون از آن سیستم.

مکث می کند. انگار فهمیده باشد زیادی گفته.

داریوش کریمی ۱۹۱۱

منتظر می مانم. ساکت است. انتظارم طول می کشد. سکوت من برای اینکه ادامه بدهد بی فایده است. هر دو دستش را روی پیشخان گذاشته. قوز کرده. بیرون را نگاه می کند.

ایکاش چارپایه ای آورده بودم و می گذاشتم مقابل پیشخان روی آن می نشستم. می فهمید صبر دارم. باز هم منتظر می مانم. چیزی نمی گوید.

غذای سوکی را که می دهم می نشینم بینم توی وب چیزی در مورد تقسیم بندی داخلی وزارت اطلاعات می شود پیدا کرد. بیشتر لینک ها می رود روی چیزهایی که در مورد قتل های زنجیره ای و سعید اسلامی در آمد. در مورد ادارات داخلی آن و معاونت ها و شعبات چیز دندان گیری نیست.

به عبدی پیامی می فرستم. می نویسد مثل اینکه من شده ام آچار فرانسه ی تو، خودت گوگل کن. ولی بعد لینکی می فرستد. می گوید این مطلب را چک کن که در مورد ایران نیست ولی چارت کلی دستگاه های جاسوسی را گذاشته. لینک می رود روی یک صفحه ی عجیب و غریب و لحظه ای بعد صفحه ی گوشی سیاه می شود.

یک استلا از یخچال برمی دارم و داخل لیوان بزرگ دسته داری می ریزم. صدای حباب های ریز آرام بخش است. کف بالا می آید و بالا می آید و درست روی لبه ی لیوان می نشیند.

روی مبل دراز می کشم و دوباره نگاهی به یادداشت هایم می اندازم. شماره را می گیرم. کمی طول می کشد تا صدای بوق بیاید. باید حالا بیچه را خوابانده باشد.

لابد تلویزیون نگاه می‌کند. صدای بوق چند مرتبه تکرار می‌شود. شاید هم توی آشپزخانه جایی دور از گوشی مشغول کاری ست. می‌رود روی پیام‌گیر. قطع می‌کنم. لیوان را سرپر می‌کنم. می‌روم کاسه‌ی زیتون را از یخچال برمی‌دارم و یکی دودقیقه منتظر می‌مانم.

دوباره زنگ می‌زنم. باز هم می‌رود روی پیام‌گیر. این بار پیام می‌گذارم:
«سلام صنم.»

سعید هستم. خواستم حالی پرسم. چند روزی هست که رسیده‌ام ولی فرصت نشد. کلی کار مانده بود. کارهای عقب مانده‌ی هفته‌ی پیش.

خواستم ببینم در چه حالی و هستی چطور است. این چند روز مرتب خواستم زنگ بزنم ولی نشد. اینجا پاییز خیلی کار سر آدم می‌ریزند. کار که سبک شد شاید بشود سفری رفت. به آن پیشنهاد استانبول فکر کردی؟ با هستی بیایی که چند روزی استانبول را ببینیم؟

اگر خواستی از اینجا راحت می‌شود بوک کرد. رزرو کرد. برای خودت و هستی هتل می‌گیرم.

خودم هم همان هتل یا جای دیگر اتاق می‌گیرم. شاید الان مشغولی. شاید هستی هنوز نخواییده. پیام را گرفتی زنگ بزن. من بیدارم.»

گوشی را می‌اندازم روی میز و روی مبل دراز می‌کشم. باید اولش به جای سلام صنم می‌گفتم صنم جان. باید چیزی هم آخر می‌گفتم. چیزی توی مایه‌های خیلی به فکرت هستم. خیلی یادت می‌کنم.

فصل چهارم

لندن

در آپارتمان را که می‌زنند توی چرتم. تازه از یک بازدید برگشته‌ام. وقتی کسی بدون استفاده از آیفونِ پایین مستقیم می‌آید و در آپارتمان را می‌زند می‌دانم یکی از همسایه‌هاست. سوکی بلند پارس می‌کند. طول می‌کشد او را آرام کنم. تا برسیم دوباره در می‌زنند. محکم‌تر.

باز که می‌کنم سه مامور پلیس می‌بینم. یک زن و دو مرد. یکی از آن‌ها اسمم را می‌پرسد. توی لحنش سوال نیست. طوری وارد می‌شوند که مجبور می‌شوم راه بدهم.

سوکی دوباره شروع می‌کند به پارس کردن. سه نفر غریبه در اتاق پذیرایی چیزی نیست که تابه‌حال دیده باشد.

زن که بعد از وارد شدن گشتی داخل اتاق زده کلاهش را زیر بغل می‌زند. به من نزدیک می‌شود و می‌گوید باید حاضر شوم همراه آن‌ها بروم.

یکی از مردها زانو می‌زند و سوکی را آرام می‌کند.

قبل از اینکه وارد اتاق خواب بشوم زن داخل اتاق را نگاه می‌کند و بعد اجازه می‌دهد بروم تو. می‌گوید در را نبند.

شلوارم را که روی تخت انداخته بودم برمی‌دارم.

یعنی حاتم‌بیگی به این نتیجه رسیده برود پلیس؟ رفته و ماجرای کلید و دفترچه را

گفته و شکایت کرده که این آدم مزاحم می‌شود؟

پیراهنی از داخل کمد درمی‌آورم. متمرکز کردن افکارم سخت است. شاید هم صدای مرا ضبط کرده. حرام‌زاده. وقتی پرسید دفترچه را بده، همان اول که وارد شدم. لابد همان تکه را برده پلیس.

یکی از پلیس‌ها می‌زند به در. می‌گویند زودتر. جوراب می‌پوشم و می‌آیم بیرون که بروم موبایلم را از روی میز بردارم. یکی از پلیس‌ها آن را انداخته داخل پلاستیک کوچکی و دست گرفته. قبل از بیرون آمدن می‌گویند در آپارتمان را نبندم. سوکی دوباره شروع می‌کند به پارس کردن. نمی‌تواند نگاهش را روی چیزی ثابت نگه دارد. طول می‌کشد تا آرامش کنم. اجازه می‌دهند در آپارتمان استیو را بزنم و بگذارمش پیش او.

سعی می‌کنم بفهمم ماجرا چیست ولی نه آن‌ها به من می‌گویند نه وقت ورود به ایستگاه پلیس می‌توانم بفهمم.

ولی نشانه‌ها خوب نیستند. از همان اول که موبایل را برمی‌دارند و داخل پلاستیکی می‌اندازند تا بعد که داخل ماشین پلیس مرا نگه می‌دارند و یکی از آن‌ها می‌رود بالا و کلی طول می‌کشد تا برگردد. کلید آپارتمانم را نمی‌دهند.

نشانه‌ها خوب نیستند. بدترینشان سلول سردی که مرا داخل آن می‌برند. با یک توالی فلزی بدون سرپوش و یک تشک با روکش پلاستیکی و دیگر هیچ.

چند ساعت می‌گذرد. فقط یک بار در باز می‌شود. پلیسی که یکی از آن سه نفر نیست وارد می‌شود. دو پتو روی دستش است. از روی تشک که روی سکوی سیمانی ست بلند می‌شوم. سکو نصف سلول را گرفته. پتوها را می‌گذارد روی تشک. در را می‌بندد و می‌رود.

باز هم ساعت‌ها می‌گذرد.

آن بیرون الان دارند چکار می‌کنند؟ آپارتمانم را دوباره تفتیش می‌کنند؟ از کسی پرس و جو می‌کنند؟

توی چرت می‌روم.

توی کوه هستم. راه را گم کرده‌ام. شب شده و هوا سرد است ولی همه چیز سفید است. هیچ چیز آشنایی که به من بگوید از این مسیر بود که آمدم نمی‌بینم. هر چه بیشتر می‌گذرد مه سفید غلیظ‌تر می‌شود. وسط یک یخچال طبیعی گیر افتاده‌ام؟ نشانه‌ی آشنایی نمی‌بینم. سرما بیشتر می‌شود.

چشم باز می‌کنم. نور سفید چراغ چشمم را می‌زند. چقدر گذشته؟

خیلی می‌گذرد تا چراغ را خاموش کنند.

خیلی بیش‌تر طول می‌کشد تا در باز شود. ساعت‌های کشدار. تمام آن ساعت‌هایی که توی چرت می‌روم و هراسان بیدار می‌شوم.

در که باز می‌شود توی راهرو می‌فهمم صبح شده.

مرا به اتاقی راهنمایی می‌کنند که دو مرد در لباس شخصی داخل آن هستند.

می‌گویند بنشینم. می‌نشینم.

طول می‌کشد تا بفهمم چرا توی ایستگاه پلیس هستم.

حاتم بیگی به قتل رسیده. به ضرب گلوله.

طول می‌کشد تا بگویند. اولین سوال این است که چرا کلیدساز آوردم در خانه‌اش

را باز کند؟

در جواب از کجا شروع کنم؟ می‌گردم توی ذهنم که از کی و کجا شروع کنم.

دور اول از به گفته‌ی آن‌ها مصاحبه که تمام می‌شود امیدم این است که زود با

عبدی تماس بگیرند. وقتی شغلش را می‌گویم کلی در مورد او می‌پرسند. به باز کردن

لپ‌تاپ حاتم بیگی که می‌رسم و می‌گویم عبدی چیزهایی روی مموری گذاشت

مشتاق‌تر می‌شوند.

داخل سلول چیزی تو سینی آورده‌اند که بخورم ولی دوست دارم در باز شود. دوست دارم دوباره سوال و جواب شروع شود بلکه نتیجه بگیرند. در باز شود و مرا به آن اتاق مصاحبه ببرند. بهتر از سلول است. شاید تا حالا عبدی را هم بازجویی کرده باشند. اگر ببینند بین گفته‌های ما تناقض نیست موبایل و کلیدم را می‌دهند و رهایم می‌کنند؟

چند ساعت طول می‌کشد تا در باز شود. دوباره مرا به آن اتاق می‌برند. عبدی جواب تلفن‌ها را نداده. توی آدرسش هم او را پیدا نکرده‌اند. ماشینش پارک است.

سوال‌ها این بار بیشتر در مورد دیروز است. سر شب پیش از ساعت هفت. تا کی بیرون مشغول کار بودم؟ کجا؟ چه کسانی را دیدم؟ دقیق می‌دانم کی برگشتم خانه؟ کسی من را حین برگشتن دید؟ دوباره مرا به سلول برمی‌گردانند.

عبدی. عبدی حتماً جواب می‌دهد پیش از آخر شب.

اگر برای شب دوم مرا توی این سلول نگه دارند چه؟ اگر نروند پرسند؟ به آن‌ها گفتم که قصد داشتم روز جمعه‌ام را خالی کنم تا به وینچستر بروم. برای همین دیروز دو بازدید را به لیست قرارهای دیروز اضافه کردم. تا بعد از هفت و نیم در حال بازرسی خانه‌ای بودم که صاحبش آنجا بود، همین غرب لندن. گفتم شماره‌ی او توی گوشی‌ام هست چون زنگ زده بودم بگویم قرار را بیندازیم دیروز عصر. دوربین ورودی بلوک هم باید نشان بدهد کی برگشتم آپارتمان خودم.

تا کی می‌توانند من را نگه دارند؟

دیگر در باز نمی‌شود. لابد رفته‌اند خانه‌هایشان. راه افتاده‌اند خانه‌های گرمشان که غذا بخورند و تلویزیون تماشا کنند. خوب می‌خوانند و فردا سلاانه سلاانه راه می‌افتند تا از نو به قول خودشان تحقیق را شروع کنند.

کلی می‌گذرد تا سینی غذا برسد.

شب دوم شروع می‌شود. بلند ولی نه به بلندی شب قبل.

مرتب بیدار می‌شوم ولی آن خواب را نمی‌بینم.

چرا نگفتند می‌توانم وکیل بگیرم؟ در فیلم‌ها از همان ابتدای بازداشت این را می‌گویند. تا کی می‌توانند مرا نگه دارند بدون اینکه به من اتهامی بزنند؟

در که باز می‌شود اول سینی صبحانه را می‌دهند. نان تست و مربا و کره و پنیر توی بسته‌های کوچک. همه توی یک بشقاب مقوایی. قهوه‌ی سرد. پلیسی که صبحانه را می‌دهد موقع بستن در می‌گوید ده دقیقه. نمی‌دانم منظورش چیست.

کمی بعد در سلول باز می‌شود. دوباره مرا می‌برند داخل اتاق مصاحبه در انتهای راهرو. همان‌ها نشسته‌اند.

حالا می‌فهمم چرا عده‌ای توی خاطرات زندان می‌نویسند که از دیدن بازجو خوشحال می‌شده‌اند.

می‌نشینم و منتظر می‌مانم سوال کنند.

با صاحب آن خانه که بازدید کردم تماس گرفته‌اند. درباره‌ی دوربین چیزی نمی‌گویند ولی لابد دیده‌اند.

داخل خانه‌ی عبدی شده‌اند. نیستش.

عبدی ناپدید شده.

داخل آپارتمانم روی مبل دراز کشیده‌ام. با دست راستم سر و گوش سوکی را نوازش می‌کنم. دست دیگرم روی رف پنجره یخ زده. به خودم که می‌آیم آن را می‌برم زیر پتو.

موبایلم را پس ندادند. پاسپورتم را پس ندادند. گفتند از لندن خارج نشوم.

سوکی می‌جنبید و خودش را بیشتر به پاهایم می‌چسباند. نگاهش را به من می‌دوزد. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. نمی‌داند ماجرا چیست ولی حس می‌کند اوضاع عادی نیست. پوزه‌اش را نزدیک‌تر می‌آورد و می‌گذارد روی شکمم. بعد پلک‌هایش روی هم می‌روند. می‌دانم این خواب نیست.

اطرافم را نگاه می‌کنم. پلیسی که خانه را گشت چه می‌دید در این آپارتمان؟ چه چیز را قابل برداشتن دانست؟ به یاد دفترچه می‌افتم. از میل که می‌خواهم جدا شوم سوکی زود سرش را برمی‌دارد. بلند می‌شود و دنبالم می‌کند. دفترچه کنار گلدان کوچک داخل کتابخانه‌ست. همانجاست. یادم رفت به آن‌ها در مورد دفترچه بگویم. یادم رفت یا چیزی پس ذهنم مانع شد؟ آن را ورق می‌زنم. دفترچه‌ی آدمی‌ست که دیگر نیست.

تمام صحنه‌ها با دور تند مرور می‌شوند. خداوکیلی. به پیغمبر قسم. به قرآن. دست‌هایش که روی پیشخان می‌رفت و به هم قفل می‌شد. پولیورش. ضرب گلوله به کجا؟

لابد خانه نیامده. دیروقت شده و نیامده. دخترش نگران شده. زنگ زده. جواب نگرفته. راه افتاده به سمت مغازه. در را فشار داده. پدرش را صدا زده. در نظر اول چیزی معلوم نبوده. دختر رفته داخل و رفته به سمت پشت پیشخان. لابد دیده پدرش آنجا پشت پیشخان افتاده.

دفترچه را می‌گذارم همان‌جا. بهتر که چیزی نگفتم. همان ماجرای کلیدساز کافی بود تا خلافتکار بشوم.

از همان ماجرای کلیدساز اسم عبدی برایشان مهم شد. بعد که شغلش را گفتم مهم‌تر شد. لابد از سازمان‌ها و وزارت‌هایی که لپ‌تاپ به او می‌دادند باز کند پرس‌وجو کرده‌اند.

ناپدید شده یا شاید جایی رفته؟ سفری چیزی.

ولی عبدی اهل سفر نبود. اگر هم رفته بود به تلفن جواب می داد. عجیب نیست که من حتی یک دوست عبدی را نمی شناسم؟ از آن ساعت که گفتند ناپدید شده این را بارها از خودم پرسیده ام.

آن ها هم روز آخر قبل از اینکه آزاد کنند برای چندمین بار پرسیدند. یکی از آن ها پرسید چرا توی این کار من و او همدست شدیم؟ گفتم همدست؟ همدست که نبودیم.

گفت تو به همدستی در ورود غیرقانونی به خانه ی دیگران چه می گویی؟ سخت ترین قسمت کار روز اول بود. سوال هایی می کردند که در جواب هر کدام باید یک داستان طولانی می گفتم. چقدر سخت بود بفهمانم به آن ها که چرا به حاتم بیگی پيله کردم. بفهمانم به آن ها که فرهاد کی بود. که آن سال ها چه سال هایی بود و آن دوستی ها چگونه بود.

حوصله شان سر می رفت. من هم نمی توانستم. بنشیننی و درباره ی انقلاب ایران بگویی آن هم با دو افسر پلیس در لندن؟

حوصله شان سر می رفت و سوال های واضح می کردند. جواب واضح می خواستند. تو حاتم بیگی را در ایران می شناختی؟ در ایران چند بار او را دیدی؟

اینجا در ملاقات هایت به تو چه گفت؟ عبدی چه؟ عبدی حاتم بیگی را دید؟ دانسته هایم در مورد عبدی را که می گفتم خودم هم تعجب کردم. از اینکه این قدر کم بود تعجب کردم.

ممکن است از اول که عکس حاتم بیگی را برایم فرستاد دنبال نقشه ی خودش بوده باشد؟ اگر او کلک حاتم بیگی را کننده چرا به من نیاز داشت؟

روزنامه های محلی وینچستر را روی وب پیدا می کنم.

با تاخیر خبر را داده‌اند. روز اول خبر قتل کسی در یک کرنرشاپ بوده. روز دوم اسمش را هم داده‌اند. اسم را هر کدام طوری نوشته‌اند. می‌تواند چند جور خوانده شود. ناصر حاتم. یا ناظر حاتم. حتی نظیر حاتم. در مورد ملیت و ریشه و تبارش هیچ نوشته‌اند.

روز دوم یکی از روزنامه‌ها خبر را مفصل‌تر داده. یک نفر متهم اصلی ست. پلیس دارد او را بازجویی می‌کند. پیش از قتل چند بار با مقتول ملاقات داشته. این‌ها را یک خبرنگار محلی نوشته.

نوشته انگیزه‌ی قتل معلوم نیست. قتل‌های داخل کرنرشاپ‌ها اغلب از ورود به مغازه برای گرفتن پول دخل شروع می‌شود. وقتی خلافکار مقاومت می‌بیند طرف را می‌زند. اگر اسلحه داشته باشد با اسلحه. نوشته به گزارش پلیس ضارب بدون درگیری با دو گلوله او را از پا درآورده. مغازه دوربین ندارد و در آن خیابان و محله هم خبری از دوربین نیست.

نوشته یک مشتری وارد می‌شود و می‌بیند کسی نیست. پشت پیشخان را نگاه می‌کند می‌بیند جسد مقتول آنجا افتاده.

این خبرنگار لابد کسی را توی پلیس دارد که این‌ها را به او گفته. همان روزنامه امروز خبر را در حد سه چهار جمله دنبال کرده. در مورد متهم چیزی نوشته. نوشته پلیس فکر می‌کند این یک قتل ساده نیست. به تحقیقات گسترده‌تری نیاز دارد.

نمی‌دانم صنم جواب پیامم را داده یا نه. اگر داده باشد حالا منتظر است. اگر دفترچه تلفن داشتم می‌شد هم به او زنگ بزنم هم به نسرین. دفترچه تلفن. آن روز می‌شد تصور کرد که این دفترچه که برمی‌دارم پیش من می‌ماند اما حاتم بیگی را دیگر نمی‌بینم؟

مثل روح سرگردان داخل آپارتمان می چرخم. بین یخچال و روی میبل. از زیر دوش به آشپزخانه. داخل اتاق نمی توانم بخوابم. اینجا زیر پنجره‌ی بزرگ که بیرون را نگاه می کنم حالم بهتر است. باد دوباره بید مجنون را به بازی گرفته. ولی بید دل نمی دهد. دل و دماغ کجا بود؟ با این آسمان مزخرف لندن و این باد سمج. تنها با محمد است که می شود تماس گرفت. از طریق ایمیل. ولی ایمیل ندادم. نمی دانم چرا.

سوکی از اینکه تمام روز خانه‌ام خوشحال است ولی از اینکه تا می برمش بیرون برمی گردیم راضی نیست. لابد اگر زبان داشت کلی گفتمی داشت. یک بار چیزی خواندم که خوشم آمد. پیش خودم گفتم این در مورد سوکی است.

چو مضمون بلند

افتاده‌ام در خاطر لالی

عاطل و باطلم. از اداره نوشته‌اند هفته‌ی آینده در جلسه‌ای حاضر بشوم. این هفته بازدیدهای مرا به دیگران داده‌اند. چه می خواهند بگویند؟ پلیس چیزی به آن‌ها گفته؟ ولی مگر پلیس می تواند اگر اتهامی به طور رسمی وارد نشده با محل کار حرف بزند؟

امروز هم به محمد ایمیل ندادم. بیشتر اوقات توی وب می چرخم. عبدی سروانی را به فارسی و انگلیسی که گوگل می کنم هیچ چیز بالا نمی آید. جز صفحه‌ی شرکتش. توی قسمتِ درباره‌ی ما که بیشتر شرکت‌ها دارند نوشته تیم ما در اسرع وقت چنین و چنان می کند. کدام تیم ما؟ می دانستم چاخان است، درست. ولی چرا یک بار از خودم نپرسیدم که این آدم جز من با کس دیگری ایام هست یا نه؟

امروز هم خبرهای وینچستر را دنبال می‌کنم. از علاقه به آن قتل نشانه‌ای نیست.

از پلیس می‌آیند سراغم. پلیس‌های قبلی که روز اول در زدند نیستند. آن دو نفر لباس شخصی که بازجویی کردند هم نیستند. می‌خواهند با آن‌ها بروم. می‌گویند نگران نباشم. طول نمی‌کشد و زود برمی‌گردم. مطمئن نیستم. برای همین در آپارتمان استیو را می‌زنم. خانه نیست. وقت بیرون آمدن از بلوک کلیدم را با یک یادداشت می‌اندازم داخل جعبه‌ی پستش.

داخل ایستگاه پلیس که می‌شویم مرا سمت سلول یا آن اتاق بازجویی نمی‌برند. می‌برند اتاق دیگری. آدم‌های دیگر.

روی یک لپ‌تاپ ویدیویی را برایم می‌گذارند بینم.

اول تشخیص آن سخت است. محیط فرودگاهی و آدم‌هایی که از پله برقی بالا می‌آیند. نزدیک‌تر که می‌شود خوب می‌شود فهمید. به آن‌ها می‌گویم بله. عبدی است.

- مطمئنی؟

- مطمئن.

می‌پرسم خارج شده؟

جواب نمی‌دهند.

دوباره آن را از اول می‌گذارند که بینم. خودش است.

وقتی مرا برمی‌گردانند می‌گویم پیش از رسیدن به بلوک سر خیابان پیاده‌ام کنند. همسایه‌هایی که به سمت بیرون پنجره دارند این چند روزه چند بار ماشین‌های پلیس دیده‌اند.

استیو هنوز برنگشته. یکی از همسایه‌ها در پایین را برایم باز می‌کند. روی پله‌ها منتظر می‌مانم تا استیو برگردد. طولی نمی‌کشد از راه می‌رسد. همان استیو آرام.

عجب بشری ست. وقتی جعبه‌اش را باز می‌کند و دسته کلیدم و یادداشت را می‌دهد حتی نمی‌پرسد چه بوده.

امروز توی وب روزنامه‌های وینچستر را دوباره نگاه می‌کنم. فقط همان خبرنگار چیز کوتاهی نوشته. مظنون اصلی از بریتانیا خارج شده. پرونده دیگر در اختیار پلیس وینچستر نیست. آخرش هم نوشته گرفتن اطلاعات بیشتری از پلیس دشوار است. یک ساعت نمی‌گذرد که در می‌زنند و می‌خواهند دوباره بروم اداره‌ی پلیس. باز هم مامورهایی که تابه‌حال ندیده‌ام. باز هم جلوی بلوک پارک کرده‌اند. پاسپورت را پس می‌دهند. دوباره نمونه‌ی ان‌ای می‌گیرند. می‌گویم قبلاً گرفته‌اید. پلیسی که این کار را انجام می‌دهد می‌گوید این به درخواست مرکز پلیس وینچستر است.

پیش از خروج چند برگه می‌دهند امضا کنم. کسی که برگه‌ها را می‌دهد می‌گوید ممکن است از پلیس وینچستر تماس بگیرند.

- برای چه؟

نگاهی به برگه‌ها می‌اندازد.

- برای ورود غیرقانونی.

موبایل را نمی‌دهند. نمی‌گویند کی می‌توانم آن را پس بگیرم. ترجیح می‌دادم به جای پاسپورت آن را می‌دادند.

از آنجا راهی سر کار می‌شوم. جلسه به یک اخطار شفاهی در مورد نحوه‌ی کارم ختم می‌شود. به قول خودشان فیدبک. سر بعضی از قرارها حاضر نشده‌ام. قرارها را مرتب جابه‌جا کرده‌ام. دو سه نفر از پیمانکارها و صاحب‌خانه‌ها گفته‌اند آن‌ها را تحت فشار گذاشته‌ام که زمان بازدید را عوض کنند.

لابد پلیس چیزی در مورد پرونده به آن‌ها نگفته. شاید هم می‌دانند دو شب بازداشت بوده‌ام و وانمود می‌کنند نمی‌دانند.

لیست هفته‌ی آینده را نگاه می‌کنم. هر روز چهار بازدید در آدرس‌های دور از هم. ساختمان‌هایی که تغییر ساخت اساسی داشته‌اند.

می‌زنم بیرون و می‌روم سوار مترو می‌شوم. بقیه‌ی روزهای هفته‌ام خالی است. نه قرار کاری دارم نه مشغله‌ای. واترلو پیاده می‌شوم و کنار تیمز راه می‌افتم به سمت لاندن بریج. کنار رودخانه باد خیلی شدید است.

برمی‌گردم می‌اندازم آن طرف پل و از آنجا می‌روم سمت وست‌مینستر. سعی می‌کنم همه‌ی تکه‌های چیزی که عبدی نام داشت را کنار هم بگذارم.

اگر عبدی حاتم‌بیگی را کشته از اول نقشه‌اش این بوده یا از جایی به بعد این تصمیم را گرفته؟ اگر از اول می‌خواست او را از بین ببرد چرا من را داخل ماجرا کرده؟ از فرودگاه رفته کجا؟ ایران؟ چه جای دیگری به جز ایران؟

شاید کل ماجرا ربطی به حرف‌های حاتم‌بیگی داشته باشد. زدم بیرون. به قرآن زدم بیرون از سیستم.

ولی من کجای این ماجرا بودم برای عبدی؟ اگر قصدش این بود که من را گرفتار کند طور دیگری عمل می‌کرد. یکی از روزهایی که وینچستر رفته بودم حاتم‌بیگی را می‌کشت.

آن لحظه وقتی وارد مغازه شده و با حاتم‌بیگی چشم در چشم شده چه به او گفته؟ حاتم‌بیگی کی را مقابل خودش دیده؟

بلوار مقابل باکینگهام را قطع می‌کنم و می‌اندازم داخل گرین پارک.

لپ‌تاپ‌های اداره‌های دولتی. این را که توی مصاحبه‌ی اول گفتم چشم‌های هر دو مامور گرد شد. به همدیگر نگاه کردند.

بعد از گرین پارک می اندازم از گوشه‌ی هایدپارک راه می افتم و حاشیه‌ی جنوبی دریاچه را طی می‌کنم. حتی مرغابی‌ها هم سردشان شده. روزهایی که توریست نیست اینجا انگار رها شده به حال خودش.

داخل یکی از چلوکبابی‌های محله‌ی بالای هایدپارک می‌شوم. دوسه بار که با عبدی اینجا ناهار خوردم دوغ سفارش داد. چه باعث شد با عبدی ایغ بشوم؟ آدمی که این همه با من متفاوت بود. بی دلیل نیست این سال‌ها بیشتر اوقات توی پاب یا چلوکبابی قرار گذاشتیم.

ماجرا را بالاخره مفصل برای محمد می‌نویسم. توی یک روز سرد و بارانی چه کار دیگری می‌شود کرد؟

حین نوشتن بود که چیزهایی دوباره یادم آمد. عبدی نخواست اسمش روی قبض‌های ساختگی حاتم‌بیگی باشد. تقاضا از کلیدساز را به نام من انجام داد. نمی‌خواست هیچ رد مکتوبی از او بماند. بعد هم مرتب می‌گفت برو استانبول. ول کن بابا این حاتم‌بیگی را. برو استانبول.

اینکه می‌گفت برو استانبول برای این بود که از حاتم‌بیگی دور بمانم؟ چند ساعتی از فرستادن ایمیل گذشته. انتظار هم ندارم محمد زود جواب بدهد. مفصل بود.

حتماً اولین چیزی که می‌نویسد این است که از روز اول از این عبدی خوشش نیامد. می‌نویسد حیف شد حاتم‌بیگی کشانده نشد به محکمه‌ای که علنی باشد. لابد چند تئوری هم در مورد عبدی می‌دهد. تئوری بردار هم هست این ماجرا. برای محمد نوشتم که عبدی نمی‌خواست روی فیس‌بوک حاتم‌بیگی چیزی بگذارم. ممکن است عبدی نگران شده باشد که حاتم‌بیگی با تهدید من یک سری اطلاعات رو کند؟ ولی اگر این طور است چرا از اول عکسش را برابیم فرستاد که بروم سراغش؟

این یکی دو روزه دفترچه‌ی حاتم‌بیگی مثل کنه به روح و روانم چسبیده. امروز صبح دو سیم‌کارت خریدم انداختم روی یکی از گوشی‌هایی که توی خانه داشتم. یک شماره را به اداره ایمیل کردم برای تماس‌های ضروری. با سیم‌کارت دوم به چند تا از شماره‌های دفترچه زنگ زدم. بعضی شماره‌ها نگرفت. چندتایی جواب ندادند. دو سه نفر جواب دادند ولی زود قطع کردم. سخت بود فهمیدن اینکه طرف کی است. برادر است یا پسرعمه؟ برادر سازمانی یا برادر خونی؟ بیشتر شماره‌ها خط ثابت است. چندتایی شماره‌ی موبایل هم میان آن‌ها پیدا می‌شود. چند تا از آن‌ها اسم فامیل خودش را دارند ولی بستگی هیچ‌کدام را ننوشته.

می‌دانند حالا جنازه‌اش توی سردخانه‌ای توی وینچستر است؟ شاید هم توی راه به سمت تهران. شاید جنازه رسیده و این‌ها که زنگ زدیم توی مراسم ختم حاتم‌بیگی بودند. یا سر قبرش بودند.

دخترش اینجاست یا گذاشته‌اند توی هواپیما و فرستاده‌اند ایران؟

تلفن زنگ می‌زند. از همان لحظه‌ی اول می‌فهمم پلیس است چون مدت‌هاست کسی از تلفن ثابت زنگ نزده. سه چهار سوال می‌پرسد که به قول خودش در مورد هویت من اطمینان حاصل کند.

- ممکن است دوباره شما را ببینیم؟

جواب نمی‌دهم.

- فردا ساعت نه ماشین می‌فرستیم.

- خودم می‌آیم. آدرس را می‌دانم.

- نه. شما آدرس را نمی‌دانی. ماشین می‌فرستیم.

- قبل از اینکه قطع شود می پرسم چقدر طول می کشد.
- معلوم نیست ولی جای نگرانی نیست.
- اگر از پلیس وینچستر زنگ می زنید باید بدانم.
- نه نه. ما از وینچستر نیستیم.

آمده ام توی پاگرد پایین منتظرم تا ماشین پلیس زیاد بیرون نماند. ماشینی می آید آرام پارک می کند. هیچ نشانی از پلیس ندارد. گنده. سیاه رنگ. لوکس. مردی که پیاده می شود می آید زنگ بزند که در شیشه ای را از داخل باز می کنم و می گویم اگر با شماره ی هفت کار داری خودم.

سر تکان می دهد ولی برمی گردد داخل ماشین و چند لحظه ای طول می کشد تا بیاید سمت من.

با او راه می افتم ولی درست پیش از سوار شدن مکث می کنم. از کجا بدانم ماشین پلیس است؟ همان موقع در جلو باز می شود و یکی از دو بازجویی که توی ایستگاه پلیس دیده بودم پیاده می شود. توی ماشین او کنار من می نشیند. وقتی می پرسم می گوید چند ساعتی بیشتر طول نمی کشد.

به سمت ایستگاه پلیس نمی روند. زود این را می فهمم. می گوید می رویم ایستگاه پلیس ولی نه آن یکی.

طی نیم ساعتی که توی ماشین هستم هیچ حرف دیگری رد و بدل نمی شود. می دانم هر سوالی پرسم اینجا توی ماشین جواب نمی گیرم.

از جلوی ایستگاه پلیس هولبرن می پیچد و زیر ساختمان آن وارد پارکینگی می شود که چند طبقه پایین می رود.

داخل ساختمان تنها مردی که من از میان آن‌ها می‌شناسم میانه‌ی راه از آسانسور خارج می‌شود. کسی که آمده بود زنگ آپارتمانم را بزند چند طبقه بالاتر مرا به اتاقی راهنمایی می‌کند و بعد ناپدید می‌شود.

داخل اتاق یک مرد و یک زن نشسته‌اند، آن سر یک میز بزرگ. اتاق بزرگ است و میز وسط اتاق قرار گرفته. از دری واردم کرده‌اند که وقتی زن اشاره می‌کند بنشینم درست نقطه‌ی مقابل آن‌ها پشت میز قرار می‌گیرم. از پنجره‌ی اتاق می‌شود بخشی از شمال لندن را دید. از حالت مرد و زن پیداست این ایستگاه پلیس محل کار آن‌ها نیست. کیف هر کدام را کنار صندلیش می‌بینم.

زن شروع می‌کند. می‌گوید نگران نباشم. اینجا نیستم که به اتهامی جواب بدهم. سکوت می‌شود. تشنه‌ام. بطری آبی روی میز نزدیک من است. به آن نگاه می‌کنم. زن می‌پرسد چای؟ قهوه؟

با حرکت سر جواب می‌دهم نه.

مرد به زن نگاهی می‌کند و بعد به من رو می‌کند.

- ما از سرویس امنیتی هستیم. در مورد عبدی سراوانی می‌خواهیم بدانیم.

زن می‌گوید بهتر است از اولین باری که او را دیدی شروع کنی. کاغذ جلوی دستشان است ولی فقط مرد آن هم خیلی کم یادداشت برمی‌دارد. هر یک لپ‌تاپی باز کرده‌اند.

خیلی کم حرفم را قطع می‌کنند. هر سوالی که می‌پرسند وقتی ست که مکث بلندی بین حرف‌هایم می‌افتد. خیلی از سوال‌ها هم تکراری است ولی نمی‌شود گفت قبلا پلیس این‌ها را پرسیده.

- هیچ شد کس دیگری را با او ببینم؟ هیچ شد جایی ببینم او با کسی حرف می‌زند طوری که انگار با طرف آشناست؟

برای خودم هم عجیب است. فقط توی پاب‌ها وقت سفارش دادن جلوی بار بود که با کسی خوش و بش می‌کرد.

- می‌دانی چه کسانی مشتری‌هایش بودند؟

می‌گویم ادارات دولتی.

- می‌دانیم. ولی غیردولتی چه؟ شخصی چه؟

- نمی‌دانم.

به هم نگاه می‌کنند.

مرد می‌پرسد این چند سال که با او دوست بودی هیچ شد اعضای خانواده‌اش

اینجا بیایند؟

- نه. پیش نیامد.

- در مورد خانواده‌اش چیزی نمی‌گفت؟

- یک بار گفت خواهرش از ایران بیرون زد ولی نرسید اینجا.

- نرسید اینجا؟ یعنی چه؟

- نمی‌دانم. گفت به ترکیه رسید ولی نتوانست برسد به اینجا.

مرد چیزی در حد یک کلمه روی کاغذ می‌نویسد و آن را آرام به سمت زن می‌گیرد

طوری که او ببیند.

زن که به نوشته‌نگاهی می‌اندازد انتظار دارم چیزی بپرسد ولی نمی‌پرسد.

مرد در مورد روزی می‌پرسد که وارد خانه‌ی حاتم‌بیگی شدیم. خم می‌شود و از

داخل کیفش یک لپ‌تاپ در می‌آورد. بلند می‌شود و می‌آورد آن را مقابلم می‌گذارد.

- این است لپ‌تاپی که باز کرد؟

به نظر همان می‌آید. ولی لپ‌تاپ هیچ نشانه‌ای چیزی ندارد که با آن بتوانم

تشخیص بدهم. آن را باز می‌کند تا کیبورد و حاشیه‌ی صفحه را ببینم.

می‌گویم به نظر همان می‌آید.

لپ‌تاپ را برمی‌دارد و می‌رود می‌نشیند.

- می‌دانی سراوانی چه از لپ‌تاپ برداشت؟ چه بود که روی مموری استیک گذاشت؟

- نه.

- یعنی تو هیچ ندیدی که چه چیزی را باز کرد؟ چه فایل‌ی یا...

- نه. من این طرف بودم. داشتم می‌گشتم دنبال چیزهای دیگر.

- چه چیزی؟

- خواستم ببینم خانه‌ی یک بازجو چطور خانه‌ایست. خانه‌ی کسی که زندانی‌ها

را بازجویی می‌کرد.

امیدم این است که حالا در مورد حاتم‌بیگی پرسند. ولی نمی‌پرسند.

زن می‌گوید چرا لپ‌تاپ را برداشتید؟ برای شما که مهم نبود بفهمد.

- لازم نبود. عبدی گفت قطع قطع است. من هم...

مرد حرفم را قطع می‌کند. قطع قطع یعنی چه؟

دنبال توضیح کات توتالی کات می‌گردم.

- یعنی چیزی توی لپ‌تاپ نیست. فکر می‌کنم منظورش این بود که هیچ ردی از

گذشته‌اش توی لپ‌تاپ نیست.

زن دو دست را در هم حلقه می‌کند و زیر چانه‌اش می‌گذارد. می‌خواهد معادل

فارسی کات توتالی کات را بگویم.

توی آسانسور می‌گویم نمی‌خواهم مرا برگردانند. خودم می‌روم. همان مرد است

که تا دم در اتاق مرا برد. دکمه‌ی دیگری می‌زند و بعد از خارج شدن از آسانسور مرا

از در اصلی به بیرون هدایت می‌کند. چشم می‌گردانم برای تاکسی. گفتند زنگ

می‌زنند به ایستگاه پلیس منطقه‌ی خودم تا موبایل را پس بدهند. موبایل را دو روز

پیش آنجا فرستاده‌اند. از اینکه هنوز آن را نگرفته‌ام تعجب کردند. یا وانمود کردند تعجب کردند.

وقتی پرسیدم لابد چند روز دیگر باید در وینچستر جوابگو باشم مرد گفت ما توی کار پلیس دخالت نمی‌کنیم.

این را که گفت سعی کردم نگرانی‌ام را مخفی نکنم. مرد به زن نگاه کرد. زن به من رو کرد.

- اگر لازم باشد ممکن است بخواهیم دوباره بیایی اینجا. ولی تصور اینکه وینچستر احضارت کند دشوار است.

این را گفت که به بیان انگلیسی بگوید از آن‌ها می‌خواهیم ماجرای ورود غیرقانونی را دنبال نکنند. خوشحال شدم. فکر کردم بالاخره زنی که توی فیلم‌ها رئیس جیمز باند است را دیدم. کمی جوان‌تر. به سمت آسانسور که می‌آمدم انگار بال درآورده بودم. مرد گام‌های بلندی برمی‌داشت ولی به من نمی‌رسید.

حالا بیرونم. چشم می‌زنم تاکسی بینم. خیابان شلوغ است. انتظار به جایی نمی‌رسد. می‌روم سمت ایستگاه مترو.

وقتی می‌رسم مامور پشت پیشخان مرا می‌شناسد ولی دوباره کلی سوال می‌پرسد برای به قول خودش احراز هویت. زنگ می‌زند جایی. ماموری می‌آید موبایل را داخل پلاستیکی می‌گذارد روی پیشخان. باز هم چند برگه می‌دهند امضا کنم. تا بیاورم و شارژ کنم کلی طول می‌کشد.

تمام آیکون‌ها همان‌ها هستند. همه‌چیز سرجایش. سوکی هیجانم را می‌فهمد. مرتب دور و برم می‌چرخد.

صنم سه بار زنگ زده. آیکون پیام‌گیر را فشار می‌دهم. پیامی هم گذاشته.

سعید مرسی پیغام گذاشتی. چرا نه؟ خیلی دوست دارم. به هستی هم حتماً در استانبول خوش می‌گذرد. حالا دیرتر زنگ می‌زنم حرف بزیم. بعد مکث می‌کند. صدای تلویزیون می‌آید. بعد می‌گوید پرس‌وجو هم می‌کنیم. فرهاد را ببینیم.

دوباره مکث کوتاهی می‌کند و بعد می‌گوید زنگ می‌زنم. خداحافظ. یعنی قبول کرده؟ روی مبل دراز می‌کشم و خودم را کش می‌آورم. چیزی که خستگی بود حالا مثل یک رخوت دلچسب است. قبول کرده بیاید استانبول! سوکی می‌آید و کنار مبل می‌نشیند. با خوشحالی به او زل می‌زنم. می‌فهمی؟ قبول کرده بیاید استانبول!

گوشی را دوباره برمی‌دارم. نسرین هم چند بار زنگ زده. می‌روم در یخچال را باز می‌کنم. ولی نه. وقت آبجو نیست. یخچال را می‌بندم و شراب قرمزی از کابینت درمی‌آورم. آجیل و زیتون می‌چینم و شراب را داخل گیلاس می‌ریزم. سوکی انگار فیلم سینمایی نگاه می‌کند. هر حرکتی را می‌پاید. خیلی وقت است من را این‌طور ندیده.

چند تکه قلمبه غذا برای او داخل کاسه‌اش می‌گذارم و می‌نشینم. به نسرین زنگ می‌زنم.

همه چیز خوب است. لحنش عادی‌ست.

- کجا بودی داداشی؟ خیلی وقت بود. داشتم...

- خیلی سرم شلوغ بود.

- یعنی یک زنگ هم نمی‌شد بزنی داداشی؟

- از اسفند چه خبر؟

- اسفند هم خوب است. چرا؟

- هیچ. همین‌طور. یعنی خبر داری؟ سر زده یا...

- نه. طاهره را دیدم. چیزی نگفت. چرا؟
- چیزی نیست. همین طوری. دیگر چه خبر؟
- از افسانه و مریض شدنش می گوید. بعد مکث می کند.
- داداشی به دوستت زنگ نزدی؟
- دوستم؟
- آره دیگر.
- آها. نه. شاید امشب.
- یعنی از آن موقع زنگ نزدی بهش؟
- نه.
- زنگ بزنی داداش. او که نباید تماس بگیرد. تو باید...
- باشد داداشی. حتماً.
- گوشی را که می گذارم زنگ های روزهای اخیر روی موبایل را چک می کنم. عبدی صبح روزی که رفته سراغ حاتم بیگی به من زنگ زده، پیش از ظهر. چکار داشته؟ خواسته ببیند آن روز کجا هستم؟ وینچستر یا لندن؟ شاید هم در جواب زنگی بوده که من شب قبلش زدم و او جواب نداد.
- انگشتم می رود به سمت دکمه که زنگ بزنی. انگشتم را برمی دارم. لابد شماره اش تحت نظر است. شاید هم خودش سیم کارت را از بین برده.
- حتماً چیزهایی هست که در مورد عبدی می دانند و به من نمی گویند. امروز معلوم بود. به دو سه سوالی که در موردش پرسیدم جواب ندادند.
- ما می خواهیم تو در مورد او به ما بگویی. هیچ پیش آمد که ببینی او از اسم دیگری به جز عبدی سراوانی استفاده کند؟
- این را دو بار پرسیدند. یعنی امکان دارد عبدی سراوانی اسم واقعی اش نباشد؟

می‌زنم عبدالله سراوانی. چیزی که ظاهر می‌شود به او نمی‌خورد. آدمی کاملاً بی‌ربط است. عبدالرضا. باز هم بی‌ربط. شاید با این اسم از انگلیس خارج نشده. برای همین پرسیدند از اسم دیگری استفاده می‌کرده یا نه. کجا رفته؟ ایران؟ ولی از کجا معلوم خارج شده باشد؟ چیزی که من دیدم فقط توی یک فرودگاه نشانش می‌داد. خارج نشده باشد و همین اطراف باشد چه؟

تا عصر که بشود به صنم زنگ زد چند ساعت مانده. توی وب دوباره اسم اسرا را گوگل می‌کنم. به ترکی اسرا را چطور می‌نویسند؟ به هر املائی که می‌زنم بی‌فایده است. دفتر سازمان ملل در استانبول باید بزرگ باشد اگر این همه پناهجو از ترکیه رد می‌شود. بیشترشان از استانبول سر درمی‌آورند. صنم گفت مادر اسرا ایرانی است. شاید در خبرهای مربوط به ایرانی‌ها بشود او را یافت. به فارسی گوگل می‌کنم. نتیجه نمی‌دهد. می‌نویسم ایرانی‌ها در ترکیه. بیشتر مطالب در مورد تورهای تفریحی است.

خبری هم هست از حرف‌های سخنگوی قوه‌ی قضاییه‌ی ایران. «چندین هزار ایرانی در ترکیه داریم. برخی از این هموطنان به دلیل مجرم بودن زندانی هستند و برخی به بهانه‌های واهی از جمله دور زدن تحریم‌ها در حبس به سر می‌برند. حمایت از همه‌ی آنان از نظر ما ضروری است.»

خبری هم هست در مورد دستگیری و انتقال یک ایرانی از ترکیه در یکی از خبرگزاری‌های داخل ایران. سربازان گمنام امام زمان توانسته‌اند یک عنصر موثر ضدانقلابی را هدایت کنند به ایران.

حالا که گوشی ام دستم است حس می‌کنم در خانه‌ی خودم هستم. وقتی نبود انگار در خانه نبودم، کوله‌ام پشتم بود و رفته بودم جایی که تلفن خط نمی‌داد. دفترچه‌ی حاتم بیگی روی میز است. دوباره آن را ورق می‌زنم. جلوی شماره‌ای نوشته زهرا. اسم فامیلی را ننوشته. فقط زهرا. رقم‌ها مال یک خط موبایل است. گوشی زاپاسی که سیم کارت جدید رویش گذاشته بودم را برمی‌دارم. این چند روزه استفاده‌ی چندانی از آن نکردم.

چشم مرتب می‌رود سمت آن اسم، زهرا. توی دفترچه دو سه اسم زنانه بیشتر نیست. این یکی بالاتر از بقیه در همان صفحه‌ی اول نوشته شده. طوری نوشته شده که انگار دو چشم در اسم زهرا مستقیم به آدم نگاه می‌کند. شماره را می‌گیرم. دو سه زنگ بیشتر نمی‌خورد که جواب می‌دهد.

- نسیم؟ نسیم جان تویی؟

منتظر است جواب بشنود.

- نسیمم تویی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

صدای نفس زدن خودم را می‌شنوم. انگشتم می‌رود که قطع کند. نمی‌کنم. صدای زن آن طرف خط لرزان است. صدای مردی شنیده می‌شود که می‌گوید آره شماره‌ی انگلیس است.

- نسیم؟ خوشگلم حرف بزن. عزیز دلم حرف بزن تو را به خدا.

کلماتش با گریه همراه می‌شود.

- جان مامان حرف بزن نسیم. می‌دانم خودتی.

گریه نمی‌گذارد راحت حرف بزند.

سعی می‌کنم نفسم را حبس کنم.

- نسیمم چرا حرف نمی‌زنی؟ بگو مامان. تو را به خدا.

هق‌هق گریه بلندتر می‌شود.

- عزیز دلم حرف بزن.

هق هق گریه به زاری نو میدانه تبدیل می‌شود.

بعد صدای مردی شنیده می‌شود.

- نسیم همه چیز دست خودت است. اگر نخواهی نمی‌توانند تو را برگردانند. من حرف زدم. اینجا با یکی حرف زدم. گفت نمی‌توانند. بعدش هم مامان می‌آید آنجا پیشت. نسیم...

قطع می‌کنم.

موبایل را می‌اندازم روی میز. دراز می‌کشم روی مبل و پتو را روی سرم می‌کشم.

دو ماه پیش همه چیز عادی بود. من بودم و غم فرهاد.

حالا یک نارنجک پرتاب شده و لت و پار کرده چند زندگی را. من پرتاب کردم آن

را. ترکش‌هایش توی صورتم می‌خورد.

زیر پتو می‌مانم.

یک ساعتی می‌گذرد. بلند می‌شوم دوباره سوکی را برمی‌دارم می‌زنم بیرون. آرام

کنارم راه می‌آید. می‌فهمد حال و هوای بازی ندارم.

هوا ابری‌ست. درخت‌ها دارند لخت می‌شوند در باد. هر روز بیشتر. چمن زیر پا

خیس و متورم است.

از روز اول باید به جای این مملکت می‌رفتم یک جای آفتابی. جایی که فکرها

در آفتاب خشک بشود. این قدر متورم نشود. جایی که یادهایم مثل عکس‌های قدیمی

زرد بشود. بی‌رمق بشود. یادهایم از یاد برود. باید می‌رفتم.

وقتی برمی‌گردم که دیگر دیر شده برای زنگ زدن به ایران.

ماشین را توی پارکینگی پشت کلیسا می گذارم. می روم در کافه‌ای که می شناسم می نشینم. زود است. نگاهی به اطراف می اندازم بینم از روزنامه‌های وینچستر می شود یافت. نه. از روزنامه‌های سراسری هم چیزی پیدا نمی شود.

آخر هفته است و هوا خوب است. آفتاب بی رمق است ولی رنگی که به همه چیز می زند کافی ست. مردم لابد همین فکر را می کنند که بیرون زده‌اند. چند توریست دور کلیسا می چرخند.

قهوه را می دهم توی لیوان کاغذی می ریزد و راه می افتم.

می اندازم کوچه‌هایی که می روند سمت مغازه. سر خیابان که می رسم عرض آن را طی می کنم و از پیاده‌روی سمت مقابل به آن نزدیک می شوم. بسته است. همان طور که انتظار داشتم. ولی از نوارهای زردی که پلیس استفاده می کند تا جایی راقرق کند نمی بینم. یک اطلاعیه روی جرز کنار در چسبانده شده. می آیم این طرف خیابان و از کنار آن رد می شوم. یک متن کوتاه است و زیر آن علامت پلیس. نمی مانم.

راه می افتم به سمت خانه‌ی حاتم بیگی. خیابان خلوت است. از سمت مقابل که خانه را نگاه می کنم هیچ تغییری نمی بینم. عبور می کنم. دفترچه را که دستم گرفته بودم داخل جیب می گذارم.

نمی دانم کدام سمت بروم. بالاخره می روم ماشین را برمی دارم و در جاده‌های اطراف وینچستر می رانم. بی هدف.

از امروز صبح که بلند شدم به این فکر نکرده‌ام که برای رفتار خودم توضیحی پیدا کنم.

صبح زود که بیدار شدم سریع پوشیدم آدمم بیرون. سوکی را هم نیاوردم. نمی شد آن ساعت در آپارتمان استیو را زد. پیامی گذاشتم برای شرکتی که هر وقت بخوام وسط روز یک نفر را می فرستد سوکی را ببرد بیرون.

ماشین را که گرفتم احساس آزادی کردم.

حالا هم همان حس را می‌دهد. توی جاده‌های باریک روستایی می‌رانم و ظهر نهار را در پابی توی یکی از دهات بیرون وینچستر می‌خورم.

وقتی برمی‌گردم مرکز شهر شلوغ شده. ماشین را پارک می‌کنم و دوباره راه می‌افتم سمت خانه‌ی حاتم‌بیگی. خیابان مثل همیشه خلوت است. از سمت دیگر از جلو خانه عبور می‌کنم. سرخیابان که می‌رسم می‌آیم این سمت و برمی‌گردم. دفترچه را درمی‌آورم و آن را توی دستم لوله می‌کنم. مقابل خانه می‌رسم. مکث می‌کنم. دست دیگرم می‌رود سمت درزی که برای پست روی در ایجاد شده. دریچه‌ای که درز را پوشانده با فشار انگشتم صدا می‌دهد. پیش از آنکه دفترچه را سُر بدهم داخل بی حرکت می‌مانم. آن سمت خیابان را نگاه می‌کنم. کسی نیست. از داخل خانه هم صدایی نمی‌آید. کمی پایین تر گربه‌ای روی پله‌ی دم خانه‌ای نشسته و نگاهم می‌کند. انگشت اشاره‌ام که روی دریچه بود را آرام برمی‌دارم. دفترچه را توی دست دیگرم سفت نگه داشته‌ام. قد راست می‌کنم و آن را می‌گذارم داخل جیبم و دور می‌شوم.

تند و تند راه می‌افتم که ماشین را بردارم و برانم به سمت لندن.

داخل خیابانی که به پارکینگ می‌رسد می‌بینم دو زن دارند از روبه‌رو می‌آیند. به من که می‌رسند می‌ایستند. جا می‌خورم. هر دو لبخند می‌زنند. به دیوار می‌چسبم که رد شوند ولی ایستاده‌اند. من را نگاه می‌کنند، با همان لبخند بی حرکت.

زن مسن تر می‌گوید سلام آقا.

نمی‌توانم جواب بدهم. صدایم در نمی‌آید.

- ما می‌خواهیم برای شما دعا کنیم. زن جوان تر می‌گوید.

لابد حالت من دیدنی است که زن مسن تر می‌گوید نگران نباشید، چیزی نیست. می‌خواهیم برای شما دعا کنیم.

شانه‌ام را از دیوار جدا می‌کنم و سعی می‌کنم لبخندی بزنم. زن جوان‌تر می‌گوید
دو یو اسپیک انگلیش؟

- بله.

سر تکان می‌دهم.

- ما امروز می‌خواهیم برای چند نفر دعا کنیم.

به زن دیگر رو می‌کند و لبخند می‌زند.

- شما اولی هستی. اولین کسی هستی که به او برمی‌خوریم.

زن مسن‌تر می‌گوید می‌شود بگویید برای چه دعا کنیم؟ چه چیز نگران‌تان می‌کند؟

با همان لبخند ثابت نگاهم می‌کنند. مثل دو عروسک بزرگ. گردن یکی خم شده

و دیگری مرتب پلک می‌زند.

- چه دعایی لازم دارید؟ چه چیز می‌تواند به شما آرامش ببخشد؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. تکان نمی‌خورند.

- سفر. می‌خواهم بروم سفر. این سفر برایم مهم است. دعا کنید خوب پیش برود.

دست‌ها را قفل می‌کنند و سرشان را پایین می‌اندازند و دعا می‌کنند در سفری که

در پیش دارم خداوند مرا حفظ کند و سفر خوش و خرمی داشته باشم.

زن مسن‌تر در چشم‌هایم خیره می‌شود و می‌گوید از همه مهم‌تر دعا می‌کنیم آرام

باشید. پیس‌فول.

توی راه محمد زنگ می‌زند. می‌گوید چند روزی رفته بودند کلبه‌ای توی

کوهستان‌های پنسیلوانیا. اینترنتِ درست و حسابی نداشته. تازه برگشته‌اند. می‌گوید

اول باورش نشده. هر چه بیشتر به ماجرا فکر کرده فهمیده قسر دررفته‌ام.

- عجب ماجرای! از اول هم از این یارو عبدی خوشم نیامد. واقعاً قسر در رفتی.

تابلوهای کنار جاده را نگاه می‌کنم. چیزی به لندن نمانده.

- آدمی که این قدر شامورتی بازی داشت از اول باید بهش شک می کردی.
- خب کرده بودم. ولی فکر نمی کردم.
- باید می دانستی همه کاری از او ساخته است.
- تو چه فکر می کنی؟
- چه چیز؟
- چرا این کار را کرده؟ چرا حاتم بیگی را کشته؟
- اگر اطلاعاتی بوده برای این که حاتم بیگی بیشتر حرف نزند.
- این آخرها حاتم بیگی داشت چیزهایی در مورد بیرون زدن از سیستم می گفت.
- مگر تو به عبدی گفتی که حاتم این حرف را زده؟
- ترافیک دارد زیاد می شود. آخرین چیزهایی که به عبدی گفتم را در ذهنم مرور می کنم.
- نمی دانم اطلاعاتی بوده یا نه. به او نمی آمد.
- خب اطلاعاتی یعنی همین. فکر می کنی چون مشروب می خورد و فوتبال نگاه می کند...
- یاد چیزی می افتم که در مصاحبه با امنیتی ها به خاطرم رسید. خواهرش که بیرون زد ولی به اینجا نرسید. چند سال پیش گفت و دیگر هیچ اشاره ای نکرد.
- اگر شخصی باشد چه؟
- شخصی؟
- انگیزه اش.
- ولی چرا از اول تو را انداخت جلو؟ چرا عکس او را برایت فرستاد؟
- همین. این سوال مخ من را خورده.
- رانندگی می کنی؟
- آره.

- ماشین خریدی؟
 - نه کرایه کردم. دارم از وینچستر برمی‌گردم.
 - وینچستر. باز هم؟
 - رفتم دفترچه‌ای که توی ایمیل نوشته بودم را پس بدهم.
 - کدام دفترچه؟
 - همان که نوشته بودم از مغازه‌ی حاتم‌بیگی برداشتم.
 - به کی پس بدهی؟
 - می‌خواستم پس بدهم به دخترش.
 - سکوت می‌کند.
 - ندادم. می‌خواستم داخل خانه بندازم. نکردم.
 - دوباره رفتی در خانه‌اش؟
 - نه. یعنی رفتم ولی در نزدم. خواستم...
 - بابا عجب چیزی هستی تو.
 - ورودی لندن نزدیک تقاطع فرودگاه هیترو ترافیک سنگین شده.
 - اگر به پلیس زنگ می‌زد چه؟
 - خب نکردم. پس ندادم.
 - اگر پلیس بفهمد دوباره بازجویی‌ات می‌کند. می‌پرسند دیگر چه داری ازش؟
 - چه چیزهای دیگری برداشتی از مغازه یا از خانه؟
 - خب تمام شد.
 - خدایی خیلی...
 - می‌دانم. آره. نمی‌دانم چه برم داشت بلند شوم بروم وینچستر.
 - تازه بماند که می‌گویند داری دختر مردم را اذیت می‌کنی. آن هم دختری که به
- سن...

- خب خب. گذشت. تمام شد.
- بهتر است یک مدت کل ماجرا را فراموش کنی. برگرد به زندگی عادی.
- شاید بروم استانبول دنبال فرهاد. با صنم.
- جدی؟
- گفتم بیا چند روزی استانبول. نگفتم برای پیدا کردن فرهاد. پیام گذاشته که بد فکری نیست.
- چه خوب.
- توی پیام گفته شاید پرس و جو کنیم و فرهاد را هم پیدا کنیم.
- حالا پیدا هم نکردید، نکردید.
- در فکرم چطور از ترافیک در بروم.
- بعدش هم. فرهاد حتماً بالا پایین زیاد داشته که نخواستہ ماها را پیدا کند.
- شاید دلخور بوده. من هم دلخورم.
- از کی؟
- از خودم.
- ببین. فرهاد در هر صورت آن روز هم دستگیر نمی شد روز بعد می شد. ولی توی کت تو نمی رود. از من بشنو. چند نفر اسمش را برده بودند.
- شاید اگر...
- توی زندان مشخص شد. یکی که اسمش را برده بود بعدش آمد با گردن کج به ماها گفت. گفت اسم فرهاد را داده بود. این ها را من صد دفعه گفتم به تو.
- این قسمتش را نگفتی تا حالا. فرهاد که شنید چه گفت؟
- به یک فرعی که می رسم می اندازم بیرون بزرگراه.
- بی خیال بود. من که آن بند نبودم. به بند او راه نداشتیم ولی بچه ها گفتند.
- منتظر است چیزی بگویم. ساکت.

- این چند روزه را با صنم باش. فعلاً بی خیال فرهاد. بعد از این همه سال حالا که بهش رسیدی...

می خندم. می گویم هنوز نه به بار است نه به دار.

- الاغ خودتی. صنم این همه سال نرفته استانبول. نرفته برادرش را ببیند ولی حالا که تو...

- بچه اش مریض بوده.

- خب بچه را...

- حالا باید ببینیم. اگر صنم خودش بخواهد فرهاد را پیدا کند پرس و جو می کنیم. اگر زنش را پیدا کنیم.

- بین. شاید...

قطع می شود. دوباره زنگ نمی زند.

حتماً برای مهتاب ماجرای دفترچه را تعریف می کند. او هم سر تکان می دهد و می گوید این قضیه دیوانه اش کرده.

نیم ساعت مانده تا برسم به گاراژ و ماشین را پس بدهم. پس دادن ماشین مثل پایان یک فصل است برایم. این آخرین باری بود که می رفتم وینچستر.

اگر دفترچه را داخل انداخته بودم حالا دخترک چه حالی داشت؟ حتماً در شوک بود طفلک. ورق می زد و نمی دانست کی آن را داخل انداخته. آن نسیم نسیم مرا پاک به هم ریخت به گمانم.

آن صدا هنوز هم توی گوشم خاموش نمی شود.

زنگ که می ززم زود جواب می دهد.

- الو. صنم جان.

- سلام. خوبی؟ ببخش زنگ زده بودی. تا آمدم بردارم...

- نه. طوری نیست.
- نفس نفس می زند. لابد از کنار تخت دخترش دویده تلفن را از جایی بردارد.
- خب. چه خبر؟ خوبی؟
- آره. خوبم. چند روزی خیلی درگیر بودم.
- خیلی طول کشید. از آن روز که پیام گذاشتم فکر کردم چه شد؟
- اگر می شد زودتر زنگ می زدم. ببخش.
- نه بابا. حالا که زنگ زد.
- هستی خوابیده. نه؟
- آره. کنارم خوابیده. صدای نفسش را می شنوی؟
- گوشی را نزدیک می گیرد. صدای نفس ها را بهتر می شنوم.
- توی خواب هم می چسبید به آدم.
- سکوت می شود.
- سعید.
- می گویم بله. این اولین بار است این طور صدا می زند. انگار دهانش را بیخ گوشم گذاشته و اسمم را زمزمه می کند.
- مطمئنی؟ توی این وضعیت مجبور نیستی. شاید بهتر باشد بنوازیم دیرتر این سفر را.
- توی چه وضعیتی؟
- خودت گفתי درگیر هستی. اگر کار آن قدر زیاد است که از پیام قبلی تا حالا...
- درگیر؟ نه بابا.
- می خندد. می گوید خودت گفתי.
- از این کلمه‌ی درگیر بدم می آید ولی نمی دانم چرا استفاده می کنم.
- باز هم می خندد. ریز، طوری که هستی را بیدار نکند.

- راستش دست خودم نبود که جواب ندادم. اصلاً تلفنم چند روزی همراهم نبود. سکوت می‌کند.

- یک دوره‌ی پر مشغله بود. گذشت. بعداً مفصل تعریف می‌کنم. چیزی نمی‌گویید.

- تو چطور؟ کار و بار تو طوری هست که بیایی؟

- با هستی نمی‌شود. بیخود گفتم.

منتظرم بیشتر بگویید.

- بچه را نمی‌شود بلند کرد برد سفر. با دکترش حرف زدم. گفت نمی‌شود.

- خب؟

- هستی با پریزاد خیلی حال می‌کند. می‌گذارمش پیش او.

نفس راحتی می‌کشم. نیازی به حرف زدن نمی‌بینم.

- ولی زیاد نمی‌شود ماند. نمی‌شود بچه را...

- آره. آره. می‌دانم.

باز ریز می‌خندد. صدای خنده‌اش مثل موسیقی است. می‌شد بدانم چه چیزهایی

ممکن است او را بخنداند؟ اگر می‌شد خوب بود.

- از کجا می‌دانی؟ بچه داری؟

این بار من می‌خندم. خنده‌ام سوکی را که توی چرت بود بیدار می‌کند. سر بلند

می‌کند. ندیده توی خانه حین حرف زدن با دیگران بخندم.

- نه نه. بچه ندارم. یک سگ دارم.

صنم این بار غش می‌کند از خنده. بعد می‌گوید بچه بیدار شد.

- می‌خواهی دیرتر زنگ بزنی؟

- نه. بیدار که می‌شود زود می‌خواهد دوباره.

سکوت می‌شود. منتظرم حرف بزنند. توی تلفن زمزمه می‌کند.

- الان دارم پشت انگشتم را روی پوستش می کشم. این کار را که می کنم زود خوابش می برد.

e-book

فصل پنجم

استانبول

حالا باید از روی اروپا گذشته باشیم. چیزی نمانده برسیم. هواپیما که از لندن دور شد چرتی زدم. بعد هم که غذا دادند بیشتر سر حال آمدم. دیروز که با محمد حرف می زدم گفتم از ترکیش ایرلاینز خوشم می آید. گفت تو فعلاً از همه چیز خوشت می آید.

از بعد از حرف زدن با صنم دو هفته‌ی خوب داشتم. مرخصی که تصویب شد بلیط گرفتم و هتل رزرو کردم. بعد اسم و مشخصات هتل را برای صنم فرستادم. گفت اگر اسم هتل را فرستاده بودم خودش رزرو می کرد.

نوشتم نزدیک میدان تقسیم است. می گویند آنجاها تا دیروقت خیابانها شلوغ است و می شود بیرون ماند.

این دو هفته روزشماری می کردم برای شروع سفر. کلی توی وب نگاه کردم ببینم برای بچه چه می شود خرید. توی ایمیلی از صنم پرسیدم. جواب داد چیزهایی که لمس کند. پرسیدم همین؟

دیگر جواب نداد. کمی وبگردی کردم و چند چیز سفارش دادم ولی راضی نبودم. زنگ زدم به مهتاب. فوق لیسانس روانشناسی کودک خوانده بود. خیلی خوشحال شد.

- به به. چه عجب از این طرفها!

محمد همه چیز را به او گفته بود. قضیه‌ی دفترچه‌ی تلفن را هم. با مهتاب نمی‌شود به یک مکالمه‌ی کوتاه قناعت کرد. ماجراهایی که داشته‌ام را برای خودم تعریف کرد. به پس دادن و ندادن دفترچه که رسید گفت با این تجاری که من داشته‌ام این رفتارها قابل فهم است. جوری گفت این رفتارها که انگار مرتکب جنایت شدم.

بالاخره در مورد خرید برای هستی پرسیدم. گفتم اوتیسم دارد. کمی در مورد سن و سال و چیزهای دیگر پرسید. داشت در مورد اوتیسم حرف می‌زد که یک مرتبه گفت بچه‌اش دارد گریه می‌کند. قبل از خداحافظی قول داد تحقیق کند و خبر بدهد. روز بعد چند لینک فرستاد و دوسه تا مقاله.

یاد حرف محمد افتادم. پوشک پر از فضولات توی دست گرفته‌ام. از مهتاب می‌پرسم کجا بیندازم، توی سطل یا توی پلاستیک؟ چند تا مقاله برایم می‌فرستد. دیروز رفتم کمی لباس خریدم. پریروز که چمدانم را می‌بستم دیدم لباس‌هایم اصلاً خوب نیستند. از بس انداخته‌ام توی خشک‌کن و گذاشته‌ام روی دور تند. حرف نسرين توی گوشم بود. لباس‌ها ت خوبند‌ها داداشی. ولی بهشان نمی‌رسی. حین خرید و جمع و جور کردن مرتب توی رویا می‌رفتم.

مچ خودم را می‌گرفتم حین رویاپردازی. توی رویا من و صنم و نسرين دور میزی بودیم توی استانبول. توی هوای آفتابی. نسرين نسرين متفاوت، بی‌اعتنا به من. صنم با موهای مشکی که وقتی می‌خندید موج می‌خورد و توی آفتاب برق می‌زد. نسرين خوشمزگی می‌کرد و صنم می‌خندید.

این رویا از کجا می‌آید؟

شاید دوست دارم مادرم زنده بود و صنم را می‌دید.

حالا آن پایین دارد تاریک می‌شود. تا از فرودگاه بیرون بیایم و برسم به هتل دیروقت می‌شود. چمدان را که بگذارم هتل می‌زنم بیرون. می‌روم ببینم درست می‌گفتند اطراف میدان تقسیم همیشه شلوغ است حتی توی زمستان.

استانبول برایم مثل صندوقچه‌ای شده که نمی‌دانم از آن چه درمی‌آید. فرهاد در آن است، جایی در این صندوقچه‌ی اسرارآمیز. انگار صنم را هم قرار است در استانبول پیدا کنم. توی این صندوقچه قرار است صنمی که رویا بوده صنم بشود؟

این همه سال فکر نکردم بیایم ترکیه، بیایم استانبول. یکی دو بار فکر رفتن به کوه آرارات به کله‌ام زد. ولی آرارات را به استانبول ربط نمی‌دادم.

مرتب اسم استانبول می‌آمد و می‌رفت. رستوران‌های ترکی در لندن که می‌رفتم اسم بعضی‌شان استانبول بود. صاحب‌کارهای ترک که می‌دیدم بعضی اهل استانبول بودند. ترک‌ها هم همه می‌خواهند خانه‌هایشان را بزرگ کنند. همه می‌خواهند آشپزخانه را اوپن کنند. همه چانه می‌زنند. وسط آشپزخانه ستون لازم است واقعاً؟ نمی‌شود از آن صرفنظر کرد؟ همه هم تعارف می‌کنند که کار تمام شد خبرم می‌کنند برای بارکیو توی حیاط. همه هم کار که تمام شد فراموش می‌کنند.

فردا صنم ساعت یازده می‌رسد. باید زود بلند شوم قبل از رفتن به فرودگاه بروم دفتر سازمان ملل. اگر تلفنی جواب نمی‌دهند حضوری شاید بگویند. مشکل این است که اسم فامیلش را نمی‌دانم. از صنم پرسیدم هیچ پیش آمد اسم فامیل اسرا را از فرهاد بپرسد؟ گفت نه.

دیروقت است. از فرودگاه به هتل یک سفر کامل است. تصور من از استانبول چقدر اشتباه بود. صندوقچه نیست. از لندن هم بزرگ‌تر است.

وقتی می‌رسم هتل از زنی که توی رسیپشن است می‌پرسم اتاق مسافر دیگر که برای فردا رزرو کرده‌ام مشخص شده؟ بدون پرسیدن اسم می‌گوید نه هنوز. وقتی

می بیند انگار جواب نگرفته ام می گوید اتاق مسافر را همان روزی که وارد می شود مشخص می کنیم. می بیند هنوز قانع نشده ام.

- خود شما آن را رزرو کرده ای؟

- بله.

- می توانم اتاقی نزدیک اتاق شما بدهم. اسم مسافر؟

- شاید هم لازم نیست. فقط خواستم بپرسم.

از رسپشن که دور می شوم توی آینه های اطراف می بینم دارد نگاهم می کند.

وسایلم را داخل اتاق می گذارم و از هتل می زنم بیرون. از میدان تقسیم رد می شوم

و توی خیابان باریکی که از میدان به سمت پایین می رود وارد اولین رستوران می شوم.

هوا سرد است. سوز سردی دارد.

همه ی کسانی که این چند روزه با من از استانبول حرف زدند احتمالاً فقط تابستان

ترکیه آمده اند. استیو که استانبول را ندیده بود. وقتی گفتم ترکیه شروع کرد در مورد

بُدروم حرف زدن. گفتم استانبول چطور؟ دوباره از ماسه های داغ حرف زد. گفت ولی

سوکی با این پشم حتماً همین لندن را ترجیح می دهد.

سوکی اگر بود از این سوز فرار می کرد. همان لندن را ترجیح می داد.

این چند هفته ی گذشته به سوکی خیلی خوش گذشت. مدتی هر روز خانه بودم.

کامل. دو هفته ی بعد هم هر روز سر وقت برمی گشتم که او را ببرم بیرون. داشت به

روال عادی برمی گشت. ناپدید شدن های من فراموشش شده بود.

شب قبل از آمدن بردمش دم در آپارتمان استیو که حس کند دارم می روم سفر.

برایش ناگهانی نباشد. استیو که در را باز کرد سوکی حتی سر برنگرداند مرا نگاه کند.

از لای در رفت داخل. گفتم نه نه. حالا نه. فردا. به زحمت آوردمش بیرون و توی

آپارتمان کلی نوازشش کردم.

ولی معلوم بود قهر است.

صبح زود که بیدار شدم همان حال بود. چمدان را بردم گذاشتم پایین. برگشتم بالا سوکی را بردارم. همین که در را باز کردم از پله‌ها آمد پایین و استیو که در را باز کرد از لای در رفت تو. پشت سر را هم نگاه نکرد. دلم گرفت.

ترافیک استانبول وحشتناک است. دفتر سازمان ملل هم آن طرف شهر است. نیمه‌ی راه به تاکسی می‌گویم نمی‌رسیم. بهتر است مرا برساند فرودگاه. مسیر فرودگاه هم خیلی عالی نیست ولی راننده می‌گوید می‌رسیم. می‌پرسد قرار است بقیه‌ی خانواده امروز برسند؟ انگلیسی‌اش بد نیست. مسیرهای عجیب و غریب می‌رود و تند می‌راند. بالاخره به موقع مرا به فرودگاه می‌رساند. هنوز پرواز ننشسته. لابد تا بیرون بیاید کلی طول می‌کشد. می‌روم طرف دستشویی‌ها سر و وضعم را نگاه کنم. بعد کافه‌ای پیدا می‌کنم و می‌نشینم. مرتب چک می‌کنم جعبه‌ای که همراهم است را جایی توی فرودگاه جا نگذارم. همیشه هر چه دارم داخل یک کوله است، چیزی جا نمی‌ماند. امروز کوله نیاوردم. چیزهایی که برای هستی و خودش آورده‌ام توی اتاق هستند ولی این جعبه را برداشتم. یک شال گل‌گلی گرم و نرم داخل آن است. خوب شد آوردم. لازمش می‌شود. چای ترکی تلخ و غلیظ است، باقلوا زیادی شیرین. آخرین جرعه‌ی چای را بالا می‌اندازم که شیرینی باقلوا را ببرد. عادت ندارم. لندن چیزها نه زیادی تلخند نه زیادی شیرین. یک بار این را در ایران به کسی گفتم. به طعنه گفت یعنی هیچ چیز خیلی وحشتناک یا خیلی خوبی در زندگی آدم رخ نمی‌دهد؟ می‌روم صفحه‌ی پروازها را نگاه می‌کنم. هنوز خیلی به نشستن پرواز مانده. آدم‌ها را نگاه می‌کنم. خیلی‌هاشان ایرانی‌اند. شاید من این‌طور فکر می‌کنم و مردم اینجا و آنجا چندان فرق نمی‌کنند.

چرا این سال‌ها جاهایی که مردمش مثل ایرانی‌ها هستند کم رفتیم؟ نه اینجا. نه آذربایجان. نه افغانستان. خواستم بروم هرات. افغان‌های لندن گفتند فقط باید داخل شهر ماند. از شهر نمی‌شود بیرون رفت. گفتند امن نیست.

قبل از اینکه او مرا ببیند می‌بینمش. جایی که من ایستاده‌ام روبه‌روی او نیست که زود متوجه بشود. فاصله‌ی ما یک مانع شیشه‌ای کوتاه است که تا کمر می‌رسد. دو سه مسافر دیگر که بین من و او هستند مانع دید می‌شوند ولی وقتی عبور می‌کند سراپا می‌بینمش. یک مانتو سرخابی پوشیده که سر دست و حاشیه‌ی پایین آن گل دوزی شده. مانتویی که تازیر زانویش را می‌پوشاند. شلوار جین و یک کفش ورزشی سفید. روسری سفید با حاشیه‌های گل دوزی که با مانتو می‌خواند. روسری تقریباً روی شانهاش افتاده.

صدایش می‌زنم ولی نمی‌شنود. شلوغی مانع است. سریع از میان آدم‌هایی که اطرافم را گرفته‌اند خارج می‌شوم. زنی که پشت سرم ایستاده بود چشم‌غره می‌رود. جمعیت را دور می‌زنم که بروم مقابلش بایستم. با خودم می‌جنگم که مثل بچه‌ها ندوم.

مرا می‌بیند.

وقتی دستش از دسته‌ی چمدان جدا می‌شود و کمی بالا می‌آید درست روبه‌رویش ایستاده‌ام. نزدیک.

دست دیگر که کیف کوچکی به آن آویزان است کمی حرکت می‌کند و از تن جدا می‌شود. فضایی باز می‌شود برای من که بغلش کنم. بغل می‌کنم. سرم را روی شانهاش می‌گذارم. موی او را بو می‌کشم. او هم نگه می‌دارد مرا.

انگشت‌هایم تا می‌توانند کش می‌آیند روی پشت او. نوک انگشت‌هایم خطوط ریزی را لمس می‌کنند که از آن چیزی ست که زیر مانتو پوشیده. انگشت‌هایم می‌جویند او را.

سعی نمی‌کند جدا شود. دست‌هایش را روی پشتم حس می‌کنم. بو می‌کشم او را. کمی صورتم را می‌جنبانم که بهتر لانه کنم در زاویه‌ی شانه و گردنش، زیر موهایش. نگه می‌دارم او را. بوی موهایش با عطری که از پوستش به مشام می‌خورد فرق دارد. دست‌هایش که کمی شل می‌شود سرم را برمی‌دارم. فاصله می‌گیرم. توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. آن‌ها را این قدر از نزدیک ندیده بودم. بغل کردن دوباره‌اش خواهشی ست که با چیز دیگری می‌جنگد، سرش را میان دست‌ها گرفتن و بوسیدنش.

نگاهش به من با یک لحظه چشم گرداندن و پاییدن اطرافش قطع می‌شود.

من هم نگاهی به اطرافم می‌اندازم.

دوباره بغلش می‌کنم. کوتاه است این بار. دست‌هایش که پایین می‌افتند رهایش می‌کنم و دسته‌ی چمدانش را می‌گیرم.

توی لابی منتظرش نشسته‌ام. داخل تاکسی حرف‌ها پراکنده بود. از شیشه بیرون را نگاه می‌کردیم. بعد که نگاهمان به هم می‌رسید می‌خندید. گفتم چرا؟ گفت انگار بار اول است من را می‌بینی.

وقتی نگاهش می‌کردم دوست داشتم جلو را نگاه کند که نیم‌رخش را بهتر ببینم.

گفت چه می‌بینی؟

- بینی کشیده که عمل نشده.

خندید. گفت عمل شده بود بهتر بود.

- دیگر چه می‌بینی؟

- لب‌ها هم کشیده. لب‌هایی که پر نیستند.

باز هم خندید.

دیدم همان‌طوری حرف می‌زنیم که از آن می‌ترسیدم. ولی ترسم بیراه بود.

- خب. دیگر چه؟

- موهای سیاه سیاه. برق می‌زند.

سر تکان داد.

- گردنی که کشیده است و حالا از روسری یک مملکت فاصله دارد.

باز هم خندید. گفت نمی‌دانستیم این قدر کشیدگی داریم.

یادش آمد روسری روی پایش گلوله شده. آن را گذاشت توی کیفش. بعد سر

چرخاند به سمت من و موهایش را انداخت پشت گوش‌ها.

چشم‌هایش می‌خندید.

منتظرم. لابی هتل خلوت و سرد است. نمی‌دانستم استانبول این قدر سرد می‌شود.

صنم عاقل‌تر است. مانتوش ضخیم بود. اورکتی که چندان هم شیک نیست را دستم

گرفته‌ام که از هتل زدیم بیرون بپوشم. شاید اینجا چیز بهتری بخرم.

او چطور مرا می‌بیند؟ اگر می‌پرسیدم چه می‌گفت؟

مردی که پشت رسپشن است می‌آید سمت من. اسمم را صدا می‌زند. اشاره

می‌کند به تلفن روی پیشخان.

گوشی را که برمی‌دارم می‌گوید خیلی وقت است منتظری؟

- نه.

- کمی طول می‌کشد. می‌خواهم به هستی زنگ بزنم.

- ها. حتماً.

- پریزاد او را از مهد گرفته. حالا باید رسیده باشند.

- حتماً. بیرون قدمی می‌زنم و برمی‌گردم.

از هتل که بیرون می‌زنم به سمتی که به میدان تقسیم می‌رسد نمی‌پیچم. سمت راست را می‌گیرم که رو به بالا می‌رود. کمی دورتر شیب خیابان تند می‌شود و یک کوچی باریک را قطع می‌کند.

قبل از اینکه به نبش کوچی برسم از کنار ماشین قرمز کوچکی رد می‌شوم. فاصله‌اش با ماشین جلو و عقب کم است. پارک کردن اینجاها خیلی سخت است، از بس ماشین زیاد است و فضا کم.

هنوز کامل از مقابل آن رد نشده‌ام که پاهایم سست می‌شود. مردی که پشت فرمان بود بالا را نگاه کرد و نگاهش از روی من گذشت. آن سمت راننده مرد ریشویی بود که انگار می‌شناختم. قدم‌هایم سست‌تر می‌شود. می‌ایستم. عبدی بود.

برمی‌گردم سمت ماشین را نگاه می‌کنم. صدای موتور ماشین می‌آید. تکانی می‌خورد. عقب. بعد جلو.

قدمی به سمت ماشین برمی‌دارم. دوباره تکانی به سمت عقب می‌خورد. دارد از پارک در می‌آید. چند قدم دیگر برمی‌دارم، با شتاب بیشتر. قبل از اینکه برسم از پارک خارج شده. صدای زوزه‌ی موتور ماشین می‌آید. دود سیاهی از پشت آن بلند می‌شود. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. ماشین سرعت می‌گیرد. می‌دوم. ماشین دور می‌شود ولی پایین‌تر از هتل به نبش خیابان بزرگ که می‌رسد ترمز می‌کند. تندتر می‌دوم. ماشین‌های دیگر که در خیابان اصلی عبور می‌کنند مانع شده‌اند پیچد داخل خیابان. هنوز به ورودی هتل نرسیده‌ام که می‌پیچد و ناپدید می‌شود. به نبش خیابان که می‌رسم میان ماشین‌های دیگر گم شده.

برمی‌گردم روی پله‌ی جلوی هتل می‌نشینم.

عبدی بود. خودش بود. ریش گذاشته بود.

من را نگاه نکرد. راننده بود که دید زد. خوب مرا دید زد. عبدی جلو را نگاه می‌کرد. بلند می‌شوم می‌روم سمت ته خیابان. به سمت نبش کوچه‌ی باریک، جایی که ماشین پارک کرده بود. نبش کوچه به چپ می‌پیچم. کمی بالاتر به خیابانی وصل می‌شود که پر از هتل‌های کوچک‌تر است.

بر می‌گردم کوچه‌ی باریک را به سمت دیگر ادامه می‌دهم. پیچ می‌خورم و آن پایین به خیابانی می‌رسد که ماشین قرمز در آن گاز داده بود و در میان ماشین‌های دیگر گم شده بود.

بر می‌گردم سمت هتل.

- هستی چطور بود؟

بطری آب را با زحمت باز می‌کند و می‌گوید خوب.

- پریزاد بهتر از من بهش می‌رسد.

اشاره می‌کند به منوی غذا. توی تاکسی نیم‌رخش را می‌دیدم حالا روبه‌رویش نشسته‌ام. شالی که به او دادم را از دور گردن باز می‌کند و داخل کیفش می‌گذارد.

- طوری شده؟

می‌گویم نه، چرا؟

- از هتل تا اینجا خیلی توی فکر بودی.

- نه. چیزی نیست.

می‌پرسد دیشب که اینجا رسیدم جایی هم رفتم.

- نه. خسته بودم. تو هم امروز خسته‌ای لابد.

اطراف را نگاه می‌کند.

- ساعت چند بلند شدی؟

- پرواز کرمانشاه صبح زود بود. خیلی زود. اولین پرواز.

- پس دیشب نخوابیدی.
 - کم. ولی خیالم راحت بود. پریزاد از دیشب آمد بساطش را پهن کرد. هستی پیش او خوابید.
 - خیلی خوش شانسی.
 - پریزاد؟
 - آره.
 - خمیازه‌ای را فرو می‌دهد. می‌خندد.
 - تو چه؟ دوست و آشنا کی داری آنجا؟
 - سوکی. همان سگم که وقتی به تو گفتم خندیدی.
 - چشم‌هایش برق می‌زند.
 - به تو می‌آید.
 - به من؟ که سگ داشته باشم؟
 - سر تکان می‌دهد.
 - سگ و کوه و کوله و...
 - دستش را که حین گفتن کوه و کوله تکان می‌دهد آرام توی دستم می‌گیرم.
 - یخ یخ است. نه؟
 - سر تکان می‌دهم. دست دیگر را می‌برم و انگشت‌هایش را میان دو دستم گرم می‌کنم.
 - دست دیگرش را می‌آورد و داخل دست‌هایم می‌کند. رها هستند. سرش را پایین می‌اندازد و خمیازه‌ی دیگری را فرو می‌خورد.
 - مردی می‌آید بالای سر ما می‌ایستد که سفارش بگیرد.
- داخل اتاقم.

یک ساعتی هست که برگشته‌ام. او هم رفت اتاقش. تا غذا بخوریم و برویم در خیابان باریکی که از میدان تقسیم سرازیر می‌شود گشتی بزнім دیروقت شد. خیلی خسته بود. برگشتم جایی نشستم. برایش راکی سفارش دادم. گفتم ترک‌ها به راکی می‌نازند. جرعه‌ای که نوشید قیافه‌اش دیدنی بود. کمی نشستم و برگشتم هتل. وقت بالا رفتن از پله‌ها پرسید فردا کی بیاید پایین؟

- بستگی به برنامه دارد. من صبح‌ها زود...

دستش را در هوا تکان داد به علامت اینکه مهم نیست. بالا که می‌رفت گفت هفت و هشت می‌آید پایین برای صبحانه.

لبه‌ی تخت نشسته‌ام. توی رستوران قیافه‌ی ریشوی عبدی را نمی‌توانستم فراموش کنم. حالا هم از مقابل چشمم کنار نمی‌رود. اینجا چکار می‌کند؟ برای چه ما را دنبال می‌کند؟

داخل رستوران مواظب بودم طوری اطراف را نگاه نکنم که صنم بفهمد. دوست داشتم توی چشم‌هایش را نگاه کنم. چشم بدوزم به او. ولی حرکت چیزی یا عبور کسی باعث می‌شد چشم از او بگیرم. سعی می‌کردم آرام سر بچرخانم. آرام دیدم. دوباره که به او نگاه می‌کردم می‌دیدم چشم‌های میشی نرم او به من می‌خندد. دو بار گفت طوری شده؟

حرف‌هایش پراکنده بود. حرف‌های من هم.

فردا باید ماجرا را بگویم. از حاتم بیگی شروع کنم. از اینکه عبدی ناپدید شد و اینکه حالا اینجا است.

اگر بپرسد مطمئنم او بود یا نه؟

ولی خودش بود. واهمه‌ی بیجا نیست. خودش بود.

دنبال چه اینجا آمده؟ از انگلیس که آمد مستقیم پرواز کرده به اینجا؟

دنبال من نیامده. اگر می‌خواست می‌توانست قبل از حاتم‌بیگی کلک من را بکند. صنم هم نه. صنم چرا؟ دلیلی ندارد. می‌ماند فرهاد.

ممکن است دنبال فرهاد باشد؟ برای همین مرتب می‌گفت برو استانبول؟ ولی برای چه باید دنبال فرهاد باشد؟ ممکن است یافتن فرهاد و قتل حاتم‌بیگی یک پروژه باشند؟

بلند می‌شوم اورکتم را می‌پوشم می‌زنم بیرون. همان مسیر عصر را. ماشین‌ها را نگاه می‌کنم. کوچه‌های اطراف پر است از ماشین‌هایی که به زحمت جایی پیدا کرده‌اند پارک کنند.

کوچه‌ی بالا را تا انتها می‌روم. بعد خیابان‌های اطراف. برمی‌گردم داخل خیابان پایین که هنوز پر از نور و صداست. می‌روم میدان تقسیم. آدم‌های توی رستوران‌ها را دیدم می‌زنم. برمی‌گردم سمت هتل. راننده‌های استانبول خیلی تند می‌رانند. از خیابان‌ها عبور کردن سخت است. پای چپم دوباره درد گرفته.

روی تخت دراز می‌کشم و لپ‌تاپم را باز می‌کنم. خوابم گرفته. صدای صنم که توی شلوغی رستوران به زحمت به گوشم می‌رسید هنوز هست. مثل توپی از یک جنس نرم است. از جنس صوت. آرام به جداری پذیرا می‌خورد. توپ نرم داخل سرم می‌رود و می‌آید. قیافه‌ی عبدی آن را می‌پراند.

بیدار می‌شوم. لپ‌تاپ را می‌بندم و دوباره دراز می‌کشم. به حرف‌هایش فکر می‌کنم. از هستی گفت. از اینکه آن اوایل معلوم نبود او تیسمی ست. بعد از محل کار گفت. از اینکه هیچ‌کس جز پریزاد نمی‌داند آمده ترکیه. زن مطلقه صد صاحب دارد.

از پریزاد گفت. گفت مثل خودش است. زیر بار نمی‌رود. از همه چیز گفت تا اینکه از پدر هستی گفت. گفت آدم اینجا نبود. خندید و گفت اینجا یعنی آنجا. آدم ایران نبود. آرام و قرار نداشت. دنبال این بود که زودتر برادر برود. ایرادی نداشت اگر می‌شد با او رفت. زود معلوم شد نمی‌شود. نمی‌شد به او وصل شد.

از آن سال‌های بعد از پخش و پلا شدن گفت. هیچ چیز نبود. همه رفته بودند. یکی زندان. یکی خارج. یکی سر به نیست شده بود. گفتم یکی هم سر بازی رفته بود. سر تکان داد. گفتم آن چند سال اول نمی‌دانستیم چقدر آن رفاقت‌ها به همه چیز رنگ زده. عوض کرده ما را. گرد و خاک که نشست فهمیدیم.

سر تکان داد و گفت اگر گرد و خاک نشسته بود چرا وقتی می‌آمدی سر می‌زدی چیزی نمی‌گفتی؟

- گرد و خاک من دیر نشست.

از همه چیز گفتیم ولی از فرهاد کم گفتیم.

حرف‌هایش توی سرم می‌چرخد. صدایش با قیافه‌ی عبدی می‌جنگد. خسته‌ام.

می‌گذارم صبحانه‌اش را بنخورد. دارد چای می‌ریزد که می‌گویم باید جمع کنیم برویم یک هتل دیگر. قوری چینی را آرام می‌گذارد روی میز. دهانش باز مانده. از قتل حاتم‌بیگی شروع می‌کنم تا به دیروز می‌رسم. به وقتی که عبدی را دیدم. چیزی نمی‌پرسد. می‌گویم نمی‌دانم دنبال چیست.

مثل کسی که می‌خواهد از جای چیزی سر در بیاورد بشقاب و قوری و چیزهای دیگر را جابه‌جا می‌کند. هر یک را روی میز کمی سر می‌دهد به سمتی. سرش پایین است. چیزی نمی‌پرسد.

می گویم امروز صبح هتلی پایین تر از گالاتاسرای که همان محلی ست که دیشب خوشش آمد گرفتم. دو اتاق گرفتم.

- می گفתי اقلاً به من.

سکوت می کنم. حرف دیروزش یادم می آید. اینکه راحت زیر بار نمی رود.

- می گفתי که کمی فکر کنم. بینم قبل از اینکه...

- طوری نشده. اینجا را کنسل نکرده ام. فقط آنجا را رزرو کردم.

- نه.

نه را که می گوید بشقابش را آرام سر می دهد دور از خودش.

- کل این ماجرا را. قبل از آمدنم می گفתי. از اینکه حاتم بیگی را کشته اند. کسی

که دوستت بوده او را...

- دوست نبوده.

- هر چه. قاتل بوده. چه می دانم؟ عامل جمهوری اسلامی یا هر چیز دیگر.

دستش را می گیرم. پس نمی زند. می گویم گذاشته بودم همین روزها وقت مناسب

همه چیز را برایش بگویم. نمی دانستم عبدی اینجاها پیدایش می شود.

سرش پایین است. دستش را نگه داشته ام. میزهای اطراف ما خالی ست. گارسنی

که اطراف می پلکاید پیدایش نیست. می خواهم انگشت های کوچکش را از هم جدا

کنم و هر یک را نوازش کنم ولی می ترسم هر حرکتی اضافه باشد.

صندلی را تند عقب می زند. دستش از دستم خارج می شود. بلند می شود. من

نشسته ام.

- معطل چه هستی؟

بلند می شوم و دنبالش از پله ها می روم بالا به سمت رسپشن.

چمدان‌ها را که می‌گذاریم داخل تاکسی می‌گوید بهتر نیست بعد از هتل برویم اسرا را پیدا کنیم؟

به هتل که می‌رسیم هر دو چمدان را توی یک اتاق می‌گذاریم و برمی‌گردیم داخل تاکسی.

توی تاکسی حرف نمی‌زند. بیرون را نگاه می‌کند. می‌گردم چیزی بگویم ولی پیدا نمی‌کنم. می‌پرسم ساکتی.

- دنبال این می‌گردم بینم چه نشانی‌هایی از اسرا دارم. فرهاد اسم فامیلش را نگفت ولی دو سه بار مختصر از او حرف زد.

- فارسی حرف می‌زند؟

- نمی‌دانم.

- چرا فرهاد این قدر کم در موردش گفته؟

- فرهاد که حرف نمی‌زند. الان هم که چند ماه است شماره‌ای ازش ندارم.

- ایمیلی چیزی.

- هیچ وقت ایمیلی نبود. من هم نبودم.

از روی یک پل بزرگ رد می‌شویم که قایق‌ها از زیر آن عبور می‌کنند. آب آن پایین آبی تیره است.

داخل ساختمان سازمان ملل دختری که پشت رسیشن است می‌گوید اسرا را می‌شناسد. لبخند می‌زند. چیزی روی کیبورد تایپ می‌کند. بعد صفحه‌ی کامپیوتر را نگاه می‌کند. سرش را بلند می‌کند و می‌گوید تا پنج‌شنبه مرخصی است.

- هیچ شماره‌ای که بشود...

- متاسفم. نه. نمی‌شود شماره داد.

به صنم اشاره می‌کنم و می‌گویم بستگانش آمده‌اند او را ببینند.

می گوید متاسفم. بعد به صنم رو می کند.
- پنج شنبه. اینجا یادداشتی می گذارم که ویزیتور داشته.
گوشی تلفنش می افتد به لرزش. قبل از آنکه برش دارد می گوید روز خوبی داشته
باشید.

پیش از سوار شدن به تاکسی اطراف را نگاه می کنم. جلوی ساختمان چندان شلوغ
نیست. اگر ماشینی این جاها بود که ما را دنبال کند حتماً می شد فهمید. نیست.
داخل تاکسی از صنم می پرسم دوست دارد کجا برویم؟ با دست می گوید
نمی داند. صورتش را نگاه می کنم بینم از سر دلخوری است یا نه.
لبخند می زند.

- گفתי لیست بلندی داری. بالای لیست کدام است؟ برویم آنجا.
به تاکسی می گویم برود سمت دلمه باغچه.
- مسافرهایی که استانبول بوده اند به اینجا بیشتر از هر جا ستاره داده اند.
سر تکان می دهد. با حرکت سر و دست خیلی حرف می زند. دوست دارم. سر که
تکان می دهد موهایش تاب می خورد.

داخل کاخ حس و حالش بهتر می شود. اشتیاق همان سالها را توی چشم هایش
می بینم. چند بار وقتی می چرخد که اطراف را ببیند کیف توی دستش تاب می خورد.
آن را از دستش می گیرم. توی رستوران می رویم می نشینیم داخل تراسی که با
شیشه های بزرگ از صحن بیرونی کاخ جدا می شود.

همین که می نشیند می گوید اگر اسرار روز پنج شنبه آدرسی از فرهاد ندهد دیگر وقتی
باقی نمی ماند.

پرواز او یک روز پیش از من است. جمعه برمی گردد.

- برای هستی سخت است اگر بیشتر بمانی؟

- خودم هم. دلم همین حالا هم برایش تنگ شده.
روی تخت پا دراز می‌کند و می‌گوید چقدر خوب است همه‌اش نگاه‌های دیگران به تو نباشد.
- با دو انگشتم پشت ساق پایش را فشار می‌دهم.
- اینجا می‌دانی چقدر توی مغز من بوده؟
با حالت سوالی نگاهم می‌کند.
- حالا زیر جین است ولی آن وقت‌ها که می‌آمدی و جلسات را به هم می‌ریختی نگاه من به اینجا بود.
- به هم می‌ریختم؟
- نه. یعنی رد که می‌شدی. پیراهن بلندی که می‌پوشیدی را کمی بالا می‌آوردی که جمع و جور بشود.
می‌خندد.
- اینجا را بیرون می‌انداختم؟
- نمی‌دانم. از چاک کنار پیراهن می‌افتاد بیرون.
- عجب جانوری بودم!
- می‌خندم. جانور. مدت‌ها بود این کلمه را نشنیده بودم.
- تمام این سال‌ها با این توی مغزت بودم؟
زانونه‌ایش را بالا می‌آورد و بیشتر به پشتی تکیه می‌دهد.
- منتظر جواب نیست. چشم‌هایش را می‌بندد. فرصت دارم بیشتر نگاهش کنم.
پنجه‌ی پاهایش را جوری روی فرش جمع کرده که معلوم است سردش است. اورکت‌م را در می‌آورم روی پاها و زانویش می‌اندازم. چشم‌ها را باز نمی‌کند. لبخند می‌زند.
می‌گویم قشنگ است. نه؟
- چه چیز؟

- کاخ.

- بله. خیلی گفتمی. انگار مال خودت است.

خوشحالم سر حال آمده.

توی رستوران زیاد می مانیم. سکوت زیاد است و حرف کم. نه سکوت آزاردهنده.

کمی از استانبول می گویم. می پرسد تو اینها را از کجا می دانی؟

- توی وب پر است از عکس و توصیف استانبول. مسافره‌های دیگر هم نوشته‌اند.

- ها.

وقتی آفتاب از لای ابرها درمی آید عکسی می گیرم. نور آفتاب توی شیشه عجیب

می شود. می دهم نگاه کند.

- عکس سگ را نشان ندادی.

می دهم صفحه را ورق بزند.

- سوکی گفتمی؟

- آره.

- وقتی نیستی چه؟

- وقتی تمام روز سر کارم یک نفر می آید یکی دو ساعت می بردش بیرون.

- نه. وقتی نیستی. وقتی سفری چه؟

- یک دوست دارم. می گذارمش پیش او.

- خوب پس دوست و آشنا داری.

- استیو.

صفحه را ورق می زنم تا به عکسی که چند وقت پیش استیو از خودش و سوکی

گرفته بود برسم.

- این مال یک ماه پیش است، وقتی می رفتم وینچستر.

- گفتی دختر داشت؟

- کی؟

- حاتم بیگی.

- آره.

ماجرای نسیم را برایش تعریف می‌کنم. می‌گویم آن روز بعد از شنیدن صدای مادرش پتو روی سر کشیدم و گریه کردم.

سرش به سمت من می‌چرخد.

- این سال‌ها ایران نبود.

نمی‌فهمم منظورش چیست.

- چون ایران نیستی دلت این قدر نازک شده.

بیرون را نگاه می‌کنم.

- تازه شاید حالا بهتر شده برای بچه. طرف برداشته دختر را برده مملکت دور.

دور از مادرش. بچه دزدی کرده.

ساکتم. بیرون هوا دارد بهتر می‌شود.

- بزنیم بیرون؟

روی تختم نشسته‌ام. نمی‌دانم بروم بیرون گشتی بزنیم یا نه. شنیده‌ام بعضی از کافه‌های استانبول شب که می‌شود با کنار زدن میز و صندلی فضا باز می‌کنند برای رقص کردی. میزها را می‌چینند دور تا دور کافه و آن وسط هر کس بخواهد می‌تواند برقصد.

به صنم که گفتم چندان استقبال نکرد. گفت رقص کردی کرمانشاه زیاد دیده.

عصر جایی که نشستیم چیزی نخورد. بلند شدیم کمی اطراف گالاتاسرای گشتیم.

گفت باید برگردیم هتل که به هستی زنگ بزند.

برگشتم. توی آسانسور هر دو کلید را گرفت توی دست و گفت کدام؟ یکی را برداشتم.

در اتاقش را که باز کرد و رفت داخل من آمدم چمدانش را بردم توی اتاق. لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت شماره را می‌گرفت. گفت دیر شده، حتماً حالا خواب است. زنگ که خورد کسی از آن سو جواب داد. از در که بیرون می‌آمدم با دست خداحافظی کرد.

اورکتم را می‌پوشم. کلاه گرمی که صنم داده را سرم می‌گذارم و می‌آیم پایین. می‌روم رسپشن و کلید را می‌گذارم روی پیشخان. همین که پشت می‌کنم به رسپشن می‌بینم کسی از مقابل در شیشه‌ای هتل عبور می‌کند. یک لحظه سرش را می‌چرخاند و داخل را نگاه می‌کند. همان قامت. همان ریش.

می‌دوم سمت بیرون. تا در شیشه‌ای را بکشم و بیایم بیرون دور شده. با سرعت راه می‌رود. دست‌ها را داخل جیب کت گنده‌اش کرده. سرش داخل شانه فرو رفته. تندتر می‌دوم. به او که می‌رسم دست دراز می‌کنم بازویش را می‌گیرم. می‌چرخد به سمت من، به سرعت.

به ترکی چیزی می‌گوید. اول سوال است، بعد چیز دیگری با عصبانیت. می‌گویم ساری. ساری.

برمی‌گردد راهش را ادامه می‌دهد.

فریاد می‌زنم ساری.

سر می‌چرخاند و می‌گوید ایتس اوکی.

خشکم زده. دور که می‌شود دوباره برمی‌گردد و با تعجب نگاهی به من می‌اندازد. برمی‌گردد داخل هتل.

زود آدمم پایین. تا حالا یک قوری چای و چند قهوه را خالی کرده‌ام. می‌آید مقابل من می‌ایستد و قبل از اینکه برود سمت بوفه‌ی صبحانه می‌گوید خیلی گرسنه است. لباس عوض کرده. ورنه اندازش می‌کنم. با نگاه می‌پرسد چه چیز را نگاه می‌کنم؟

- به کلی متفاوت.

به خودش نگاه می‌کند.

- خب روز آخر است. این همه لباس آوردم.

- روز آخر؟

- نه خب. فردا هم هست. ولی فردا دنبال اسرا و فرهادیم.

کیف کوچکش را می‌گذارد روی میز و می‌رود سمت بوفه. جوراب شلوار کاموایی پوشیده. چکمه‌ای که تا زیر زانویش می‌آید. کت چرمی چسبی که به زحمت به کمرش می‌رسد. پولیور از زیر کت بیرون زده.

دور که می‌شود روی صندلی می‌چرخم و چشم از او بر نمی‌دارم، از صنم متفاوت. همه‌ی قامتش را می‌بینم. در لباس‌هایی که حرف می‌زنند. دخترانه‌ست لباسش،

حرکاتش. برمی‌گردد و اشاره می‌کند نمی‌خواهم بیایم چیزی بردارم؟

وقتی می‌نشیند بشقاب پر را روی میز می‌گذارد.

- خجالت به خودمان.

می‌گویم این را هم سال‌ها بود نشنیده بودم.

- خجالت به خودمان را؟ می‌خندد. می‌گوید از این‌ها زیاد دارم.

رهاست. متفاوت است با دیروز.

از هتل که بیرون می‌زنیم می‌گوید دوست دارد برویم داخل یکی از قایق‌های مرمره. راه می‌افتیم سمت پلی که قایق‌ها زیرش پهلو می‌گیرند، پیاده. دستش داخل جیب است.

می گوید خیلی هم سرد نیست ولی.
بعد دستش را درمی آورد و می گذارد داخل جیب من. آن را توی دستم می گیرم و فشار می دهم.

می گوید این هم از عشقولی ما.
شانه ام را که به او فشار می دهم سکندری می خورد. می گوید به همین راضی باش وگرنه نمی شود راه رفت.

زیر پل سوار قایقی می شویم. مردی که بلیط می دهد می گوید تور کامل؟ می گویم بله. توی قایق که کوچک نیست به جز ما هفت هشت مسافر دیگر هم هستند. صنم می رود جلو. می رود جایی بنشیند که جلوی قایق را ببیند. دنبالش راه می افتم. از قسمت شیشه دار عبور می کند و توی قسمت باز قایق می نشیند روی نیمکتی.
آفتاب خوبی همه جا را دارد کم کم گرم می کند.

قایق که حرکت می کند آبی آب شدت می گیرد. رنگی که صنم می گوید جای دیگری ندیده. طوری نشسته ام که هم او را خوب ببینم هم آب را. باد موهایش را می پراکند توی صورتش. هم ساحل این سو را نگاه می کند هم طرف دیگر را که بخش اروپایی استانبول خوانده می شود.
چیزی می گوید که توی باد گم می شود. سرم را نزدیک می کنم بشنوم. سر تکان می دهد که مهم نیست.

- نه. بگو.

- گفتم به جای زل زدن به من اطراف را نگاه کن.

قایق از مرکز استانبول به سمت پایین مرمره می رود. آب عریض تر می شود. ساحل سمت راست حالا دیگر دور به نظر می رسد. صدای مردی که داخل قایق چیزهایی توی میکروفن می گوید به زحمت به گوش می رسد. باد بیشتر می شود. شالش را در می آورد و صورتش را با آن می پوشاند و پشت سر گره می زند.

کنار او می‌نشینم و بازویم را دورش حلقه می‌کنم. به من می‌چسبد. بیخ گوشش می‌گویم وقتی فقط چشم‌ها را می‌شود دید قشنگی‌شان بیشتر به چشم می‌آید. سرش را نزدیک می‌آورد.

- یعنی بقیه‌ی اجزای صورت کار را خراب می‌کنند؟
چشم‌هایش بیشتر می‌خندند.

قایق سرعت می‌گیرد. آب ناآرام‌تر و آبی‌تر می‌شود. از هر دو ساحل خیلی دوریم. نمی‌دانم منظور از تور کامل چه بود. نمی‌خواهم بلند شوم بروم پرسم. چند دقیقه بعد که باد شدت بیشتری می‌گیرد می‌گویند سرد است. برویم تو. داخل قایق بهتر است. دوباره محو آب می‌شود که به شدت به بدنه‌ی قایق می‌خورد. راهنما دارد به انگلیسی چیزهایی می‌گوید ولی خرخر میکروفن نمی‌گذارد بفهمم.

صنم بیخ گوشم زمزمه می‌کند کی می‌رسیم.
- نمی‌دانم.

ساحل را نگاه می‌کنم. هنوز داریم دور می‌شویم. معلوم نیست کی مسیر برگشت شروع می‌شود.

دوباره به آب خیره می‌شود.

می‌روم از راهنما می‌پرسم.

- یک ساعت دیگر.

- یک ساعت دیگر پیاده می‌شویم؟

- نه. یک ساعت دیگر ناهار می‌خورید.

به صنم که می‌گویم از تعجب سر تکان می‌دهد. داخل قایق هم دارد سرد می‌شود.

باد از درز شیشه‌ها داخل می‌آید.

وقتی قایق برای ناهار پهلو می‌گیرد جایی دور از استانبول هستیم. از قایق که پیاده می‌شویم راهنما ما را به رستوران کوچکی کنار ساحل هدایت می‌کند. رستوران چنگی به دل نمی‌زند. به صنم می‌گوییم می‌خواهی با همین قایق برگردیم؟

- سرد است. نه؟

- پس برویم جای خوبی پیدا کنیم.

- مگر پول ناهار ندادی؟

- نمی‌دانم. گفت تور کامل. لابد با ناهار است.

- بنشین بابا. بد هم نیست.

اطرافش را نگاه می‌کند. می‌رود گوشه‌ی دنجی می‌نشیند.

حین غذا خوردن می‌پرسد قبلاً چنین آبی دیده بودم، این قدر آبی؟ می‌گوییم توی

آلپ دریاچه‌های خرد و ریز زیاد است. بعضی رنگ عجیبی پیدا می‌کنند، بسته به

فصل.

- با کی می‌رفتی؟ تنها؟

- آره.

- همیشه؟

- آره.

- این سال‌ها کسی نبود همراهت بیاید؟

- بودند تک و توکی که می‌آمدند. یک زمستان با دو سه نفر از هم‌کلاسی‌های

دانشگاه رفتم. ولی آن‌ها بیشتر اسکی می‌کردند.

ابروهایش را بالا می‌اندازد. نمی‌دانم چرا. منوی غذا را نگاه می‌کند.

از رستوران که بیرون می‌زنیم باد شدید است.

- می‌شود با قایق برنگردیم؟ دست روی شکمش می‌گذارد و می‌گوید این همه خوردیم.

از راهنما که می‌پرسم می‌گوید باید منتظر مینی‌بوس بمانیم. ایستگاه را نشان می‌دهد. می‌گوید تاکسی اینجاها کم پیدا می‌شود. چند دقیقه‌ای می‌مانیم. خبری نیست. صنم می‌گوید تا مینی‌بوس برسد برویم داخل مغازه‌ای. باران ریزی شروع می‌شود. داخل مغازه‌ایم که مینی‌بوس پر سر و صدایی از راه می‌رسد. مسافره‌ای این ایستگاه فقط ما هستیم اما داخل مینی‌بوس فقط دو صندلی خالی مانده.

می‌نشیند. بعد می‌چرخد و پشتش را به من تکیه می‌دهد. زانوهایش را بالا می‌آورد و می‌چسباند به شیشه. بازویم را از تنگنا درمی‌آورم و می‌اندازم دور گردنش. هیچ نمی‌گوید. تا استانبول حرکتی نمی‌کند. جز اینکه شالش را دور زانوهایش می‌پیچد.

از مینی‌بوس که پیاده می‌شویم باران شدت گرفته. تاکسی می‌گیریم. راننده می‌گوید فردا ممکن است برف بیاید. به قول خودش کم سابقه است توی این ماه. صنم رو به من می‌کند و می‌گوید لابد اسرا هم خودش را به مریضی می‌زند و نمی‌آید سر کار. می‌خندم.

ترافیک زیاد است. تا به هتل برسیم هوا تاریک می‌شود. می‌گوید شام نمی‌خورد ولی جایی نزدیک هتل بنشینیم جای بخوریم. داخل کافه گرم و راحت است. یک ساعتی می‌نشینیم. حرف چندان‌ی رد و بدل نمی‌شود.

بلند که می‌شویم دستش را توی جیب اورکت می‌گذارد. می‌گوید چه جیب خوبی. دستش را گرم می‌کنم.

- دست‌هایت همیشه این قدر گرمند؟

می گویم نمی دانستم.

- سوکی نگفته؟

می خندد.

حین راه رفتن می فهمم خیلی سردش شده. تا داخل هتل بشویم و برسیم بالا چیزی نمی گوید.

در آسانسور که باز می شود می گوید این هم شد آب و هوا؟ دست دراز می کنم کلیدم را بگیرم. داده بودم بیندازد داخل کیفش.

دستش که داخل جیبم مانده می کشدم سمت اتاقش. نگاهم نمی کند. من هم نه. با دست دیگر کلید را به زحمت از کیف در می آورد. در که باز می شود با پا آن را طوری می کوبد که به دیوار می خورد. خنده ام را فرو می خورم. او بلند می خندد.

روی لبه ی تخت می نشینیم. دست راستم را دورش حلقه می کنم. سفت به من می چسبد. سرش را طوری که انگار سنگینی می کند روی شانهم می گذارد. موهایش را می بوسم. سرم را عقب می برم و پشت گردنش را می بوسم.

وقتی دست چپش را آزاد می کند روی زانو می نشینم پایین تخت، پیش پای او. زیپ چکمه اش را پایین می کشم. آن را پرت می کند دورتر. آن یکی را هم. پنجه هایش را گرم می کنم. آرام.

سر بلند می کنم، توی چشم هایش که به من دوخته شده حالتی می بینم که قبلاً ندیده ام. به من که نگاه می کند گویی به چیزی نگاه می کند که تا به حال ندیده. دهانش باز است، انگار از تعجب. دوست دارم بلند شوم و آن دهان باز را ببوسم. گاز بگیرم. دوست دارم همین طور نشسته بمانم و زانوهایش را بغل کنم و سرم را میان پاهایش ببرم. دوست دارم چند نفر باشم و همه جایش را در آن واحد ببوسم و بو کنم. در همان حال که داخل چشم هایش را نگاه می کنم دست می برم زیر پولیورش و جوراب

شلواری را از بالا لوله می‌کنم. گردنش کج می‌شود. گویی می‌خواهد بهتر مرا ببیند. جوراب را بیشتر لوله می‌کنم. تکانی به خودش می‌دهد. دهانش هنوز باز است. دست‌ها را که روی تخت ستون می‌کند جوراب را می‌کشم پایین. دست‌هایش می‌آیند میان موهایم می‌جنبند. آن را درمی‌آورم و دورمی‌اندازم. بالاتر از زانوهایش را می‌بوسم. صورتم را داخل پاهایش فرو می‌برم. دست‌ها را دوباره ستون می‌کند و بدنش را به سمت بالا تاب می‌دهد که صورتم را بیشتر راه بدهد. زانوهایش را به سمت بیرون که فشار می‌دهم و او را باز می‌کنم آهی می‌کشد. حالا انگشت‌هایش روی پوست پشتم انگار آب‌تی می‌کنند. دوست دارم دوباره آه بکشد. دوباره فشار می‌دهم. پاهایش را بیشتر باز می‌کنم. آه می‌کشد.

بلند می‌شوم و نیم‌تنه‌اش را با شتاب درمی‌آورم. او آرام‌تر دست به کار می‌شود. ایستاده می‌مانم. با دست‌های حرف می‌زند. خم می‌شوم و ستون فقراتش را می‌بوسم. دندان روی مهره‌های آن می‌گذارم. آه دیگری می‌کشد، با خنده‌ای ریز. پایین‌تر را گاز می‌گیرم. دوباره آه می‌کشد. می‌خواهم چند نفر باشم. پشتش را، پایین‌تر را ببوسم. روبه‌رویش باشم و گردنش را ببوسم. می‌خواهم داخل پاهایش باشم. می‌خواهم در آن واحد همه جایش باشم.

می‌نشینم روی زانو.

هر دو دستم را می‌برم پشت ساق پاهایش. فشار می‌دهم. زمزمه می‌کنم اینجا همان جاست که دید می‌زدم. نمی‌شنود. بالا را نگاه می‌کنم. دوباره دست‌ها را ستون کرده. به بدنش تابی می‌دهد. سینه‌اش بالا می‌آید. دهانش آن‌قدر باز است که می‌خواهم دندان‌هایش را ببوسم. دارد چیزی می‌گوید. نمی‌فهمم. قوس بدنش از تخت جدا می‌شود.

دست می‌برم و تکه‌ی آخرش را انگار در یک مراسم آیینی درمی‌آورم. آرام. پر از اعجاب.

پشت پاشنه‌هایش را می‌گیرم. پاهایش را بلند می‌کنم می‌گذارم روی شانه‌هایم. تکانی می‌خورد و جلوتر می‌آید. پاها را می‌برد پشتم و محکم مرا می‌کشد جلو.

از شیبی سرازیرم، شیبی سبز. آفتاب روی سبزه برق می‌زند. دست‌ها را باز کرده‌ام و به سمت پایین می‌دوم. می‌دانم آن بالا ایستاده و من را که به سمت پایین می‌دوم نگاه می‌کند. نمی‌ایستم. می‌دوم که به آن پایین برسم. وقتی می‌رسم سر می‌چرخانم به سمت او. دست تکان می‌دهد. بعد اشاره می‌کند بیایم بالا. آن بالا که ایستاده مثل یک دختر بچه است. باد ملایمی توی پیراهنش می‌دود. این پایین سایه‌ست اما سرد نیست. آن بالا آفتاب است. دوباره با دست اشاره می‌کند بیایم بالا. پایم را بلند می‌کنم که به سمت بالا بروم. از زمین کنده نمی‌شود. هر کار می‌کنم کنده نمی‌شود. بیدار می‌شوم. پاهایم را از لحاف آنکارده شده‌ی تخت رها می‌کنم. بیرون تاریک است. پشت صنم به من است. به او می‌چسبم. پشت گردنش را می‌بوسم. خواب است؟ نمی‌دانم. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و صورتم را توی موهایش فرو می‌کنم. صدای نفس‌های آرامش را می‌شنوم.

روی کوهی ایستاده. دور است. می‌خواهد چیزی به من بگوید اما صدایش نمی‌رسد. فقط تکان دست‌هایش را می‌بینم. دره‌ی بین من و او سفید است. پوشیده از برف. سوز سردی پشتم را آزار می‌دهد. صدایش می‌زنم. دست تکان می‌دهد. مه غلیظی از داخل دره بالا می‌آید و او را از چشم من مخفی می‌کند. فریاد می‌زنم بیا پایین. فریادم توی کوهستان می‌پیچد. مه به سرعت در باد لوله می‌شود و بالا می‌آید. کمی بعد مه از آن بالا عبور کرده و رفته تا قله‌های بالاتر. روی بلندی او را نمی‌بینم. فریاد می‌زنم.

دستش بازویم را فشار می‌دهد. بیدار می‌شوم. می‌گوید خواب می‌دیدم.

لحاف را روی پشتم می‌کشم و به او می‌چسبم.

توی خواب و بیداری صدایش را می‌شنوم. بچگانه حرف می‌زند.

- خوشگلم. عزیز دلم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. لبه‌ی تخت نشسته. پشتش به من است. گوشی را خیلی

نزدیک به دهانش گرفته. زمزمه می‌کند.

- دیروز کجاها رفتی دختر گلم؟

چشم‌هایم را می‌بندم.

از پله‌ها که پایین می‌آیم من را می‌بیند. فنجان من را هم پر می‌کند. پله پله را که

طی می‌کنم رخوتی توی تن احساس می‌کنم که می‌خواهم بماند.

می‌نشینم. راحت تکیه می‌دهم و به همان فنجان اکتفا می‌کنم و تماشایش می‌کنم.

می‌گویم انگار حالاست که دیگر غایب نیست.

سر تکان می‌دهد.

- تا حالا اگر بوم غیابی بوم، ها؟

بیشتر به صندلی تکیه می‌دهم و پاهایم را زیر میز دراز می‌کنم.

فنجانش را برمی‌دارد.

- شبیه آدمی هستی که قله‌ای را فتح کرده.

با خنده می‌گوید. طعنه در آن نیست ولی خودم را جمع می‌کنم.

با انگشت اشاره می‌کند به سمت بوفه.

- تا بخوریم و برسیم ظهر شده.

از آسانسور که بیرون می‌آید دو مرد هم با او بیرون می‌آیند. هنوز مرددیم اسراست یا نه. بعد از گپ و گفت کوتاهی با مردها از آن‌ها خداحافظی می‌کند. بعد اطرافش را می‌پاید و چشمش به ما می‌افتد. به سمت ما می‌آید.

دختری ریزاندام با یک شلوار پارچه‌ای سفید که پاچه‌های گشادش خوب اتو خورده‌اند.

دستش را دراز می‌کند و با من که چند قدم به طرف او برداشته‌ام دست می‌دهد. چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. از من رد می‌شود و می‌پرسد صنم؟ صنم دست‌ها را باز می‌کند. همدیگر را بغل می‌کنند. فارسی حرف می‌زند. من می‌روم کنار صنم می‌ایستم. می‌گوید زود فهمید صنم است. آن قدر شباهت زیاد است.

صنم به من اشاره می‌کند و می‌گوید دوست ما، یعنی دوست فرهاد و من. از انگلیس آمده.

دوباره دست دراز می‌کند. انگشت‌های بلندش را زود از دستم بیرون می‌کشد و می‌گوید کافه‌ی داخل ساختمان خوب نیست. برویم بیرون. راه می‌افتد. حین رفتن برمی‌گردد و با دختری که پشت رسیپشن است با دست احوالپرسی می‌کند.

تند و تند از جلو می‌رود. من و صنم به زحمت به او می‌رسیم.

یک سال است از فرهاد جدا شده.

به صنم رو می‌کند و می‌گوید نمی‌دانستی؟ ولی انگار تعجب نمی‌کند که صنم بی‌خبر است.

می‌گوید شماره‌ی جدیدش را ندارد.

- چون با من کار نمی‌کند. قبلاً بود اما حالا نه.

کلمات را شمرده می‌گوید، با لهجه‌ای که نمی‌دانم چیست.
می‌پرسم پس اینجا کار می‌کرد؟
- با من کار می‌کرد. ترجمه. چیزهایی که لازم بود ترجمه بشود.
صنم حرف نمی‌زند. در چهره‌ی او دقیق شده. لبخند می‌زند.
- می‌دانم کجا خانه‌کشی کرد. ولی شماره تلفن ندارم.
کاش صنم بپرسد فرهاد چطور بوده؟ چرا گوشه‌گیری می‌کرده؟ نمی‌پرسد. فقط به اسرا می‌گوید فرهاد مدتی ست به او هم زنگ نزده.
- حالا که با شما کار نمی‌کند کارش چه هست؟ کجا مشغول است؟
اسرا جوابم را نمی‌دهد. نگاهش از روی من عبور می‌کند و به صنم چشم می‌دوزد.
دست صنم را می‌گیرد.

- خوب است. نگران نباش. می‌شود رفت او را دید.

صنم می‌گوید فردا برمی‌گردد ایران.

- امروز. امروز بعد از پنج برگردد.

به من نگاه می‌کند.

- اوکی؟

تا پنج می‌رویم آن اطراف پرسه می‌زنیم. رستوران و کافه فراوان هست اما محله‌اش لطف چندانی ندارد.

آخرین روزی ست که با او هستم و اولین روزی که فرهاد را می‌بینم. می‌بینم؟ اگر خانه نباشد چه؟

کنار هم راه می‌رویم. دستش را گرفته‌ام. هر دو کم حرفیم.

بگویم می‌آیم ایران؟ بگویم ویزا بگیرد؟ دعوتنامه‌ای بفرستم که زود ویزا بگیرد؟

از روی پلی رد می‌شویم. باد شدید است. می‌اندازیم توی کوچه‌های باریک آن سوی پل.

فکر صنم و فرهاد با هم می‌جنگند. فرهاد را امشب نبینیم چه؟ اگر در آدرسی که اسرا می‌داند نباشد؟ اگر اسرا هم رد دیگری از او نداشته باشد؟ اگر دیدن فرهاد بیفتد فردا یا پس فردا قبول می‌کند بلیط برگشتش را تمدید کنم؟ دلتنگی برای هستی را می‌تواند یکی دو روز تاب بیاورد؟ شاید پس ذهنم دوست دارم عقب بیفتد. برگشتش عقب بیفتد تا برگردیم هتل. برگردیم اتاق. اگر چنین بشود می‌گویم همان‌ها را بپوشد. همان حرکات را تکرار کنیم.

این چیزها تکرار شدنی‌اند یا نه؟ چرا نباشند؟
می‌گوید در چه فکر هستی؟

- هیچ. همه چیز.
سر تکان می‌دهد.

ماندن صنم و دیدن فرهاد دو خط ناآرامند که مرتب توی مغزم می‌لغزند و روی هم می‌افتند. از هم جدا می‌شوند. به هم می‌رسند. هم را قطع می‌کنند. توی کافه‌ای می‌نشینیم. می‌گویم عکس‌های هستی را بدهد نگاه کنم. می‌خندد. موبایل را که دستم می‌دهد می‌گوید دیر درسم را یاد گرفتم.

ماشین اسرا توی پارکینگ زیرزمین است. می‌گوید جلوی در باشیم تا از پارکینگ بیرون بیاید. حین رفتن به سمت آسانسور می‌گوید چند دقیقه طول می‌کشد. می‌آیم بیرون ساختمان می‌ایستیم.

اطراف را نگاه می‌کنم. ماشینی که سرنشین توی آن باشد نمی‌بینم. عابری هم آن اطراف دیده نمی‌شود. مرد ریشویی در حال پاک کردن شیشه‌ی یک تاکسی است ولی خیلی متفاوت است.

صنم می‌فهمد دارم اطراف را دید می‌زنم.

پژوی آبی رنگی جلویمان ترمز می‌کند. اسراست. سوار که می‌شویم می‌پرسد چقدر استانبول بودیم و کجاها را دیدیم؟

با صنم به فارسی حرف می‌زند ولی به من که رو می‌کند تغییر می‌دهد به انگلیسی. انگلیسی را روان‌تر و با مکث کم‌تر حرف می‌زند. جایی میان حرف‌ها می‌گویم دوستی‌ام با فرهاد به بیشتر از بیست سال پیش برمی‌گردد. سر تکان می‌دهد. ادامه می‌دهم که هر کدام به سمتی رفتیم. دوباره سر تکان می‌دهد. می‌گویم برایم خیلی مهم است بدانم فرهاد حالا در چه حال است. چقدر فرق کرده و چقدر همان آدم است؟

گوش می‌دهد. از آینه عقب را نگاه می‌کند.

می‌پرسم زندگی با فرهاد چه؟ حالا باید بهتر از ما او را بشناسی.

داخل آینه را دوباره نگاه می‌کند و می‌گوید تجربه خوبی بود.

طوری می‌گوید که انگار ناهار خوبی بود. یا سفر خوبی بود.

اسرا باید نزدیک باشد به سن ما. ولی خیلی جوان‌تر می‌زند. متفاوت است. فقط

وقتی فارسی حرف می‌زند احساس می‌کنی تفاوت اندکی کم می‌شود.

دست صنم را می‌گیرم و فشار می‌دهم. دست دیگرش را می‌آورد و آرام روی دستم

می‌گذارد.

توی محله‌ای با خانه‌های کوچکی چند طبقه داخل خیابان باریکی پارک می‌کند. سیم‌های برق کلاف پیچیده‌ای درست کرده‌اند. پلاک خیابان را که می‌خواند می‌گوید خودش است، اسمش یادمانده.

می‌گویم اسمش چه هست؟

- ترجمه کنید می‌شود کوچکی آخر.

خانه‌ها آپارتمانی یا تازه‌ساز نیستند. خانه‌های کوچکی هستند که وصله‌پینه شده‌اند. اینجا و آنجا طبقه‌ای اضافه کرده‌اند، یا اتاقکی که سقف حلبی دارد. نمای هیچ‌کدام از آن‌ها شبیه دیگری نیست.

اسرا از ماشین پیاده می‌شود و به انگلیسی به من و صنم می‌گوید یک دقیقه منتظر می‌شوید؟

سمت دیگر خیابان جلوی دری مکث می‌کند. بعد زنگ در را فشار می‌دهد. او را نگاه می‌کنم. شمایلش به این منطقه نمی‌خورد.

صنم آینه‌ی کوچکی درآورده و دارد خودش را داخل آن نگاه می‌کند. بیرون را دید می‌زنم. چند بچه پایین‌تر از ما توی خیابان دور گربه‌ای جمع شده‌اند. یک سمت خیابان ماشین زیاد پارک شده.

بعد از ما ماشینی وارد خیابان نشده.

اسرا دوباره زنگ می‌زند. دست روی زانوهای صنم می‌گذارم. آن‌ها را طوری جمع کرده که انگار سردش است.

دست اسرا دوباره می‌رود سمت زنگ که در باز می‌شود.

- باز شد. صنم با اشتیاق می‌گوید.

اسرا اشاره می‌کند بیاییم. پیاده که می‌شویم سوئیچ را می‌زند و ماشین را قفل می‌کند. منتظر می‌شود تا ما ملحق بشویم. جلو می‌افتد و بعد صنم می‌رود داخل. از این درهای کوچک آهنی زیاد دیده‌ام. توی ایران کوچه‌هایمان پر از این درهای

آهنی باریک بود با نقش و نگارهای متفاوت. در را که می‌بندم پاگرد کوچک پشت آن تاریک می‌شود. یک سمت پاگرد راهرویی ست که به حیاط کوچکی در آن ته منتهی می‌شود.

چشمم بیشتر به تاریکی عادت می‌کند. این سمت پاگرد اسرا و صنم از پله‌ها دارند بالا می‌روند.

بالای پله‌ها توی پاگرد کوچک دیگری صنم منتظر می‌ماند به او ملحق شوم. تق تق کفش‌های اسرا می‌گوید پله‌های بیشتری مانده. صنم جلوتر از من می‌رسد بالا. کنار اسرا می‌ایستد. یک در محکم چوبی مقابل ماست و روبه‌روی آن پله‌هایی که بالاتر می‌روند. اسرا با سوئیچ ماشین در می‌زند. جوابی نمی‌رسد. من و صنم اطراف را نگاه می‌کنیم. پله‌هایی که بالا می‌روند به در کم‌جانی می‌رسند که از ظاهرش پیداست به پشت بام منتهی می‌شود. نور کم‌رمقی از درز آن می‌آید داخل. در باز می‌شود.

صنم به من نگاه می‌کند. به او لبخند می‌زنم. شالی که برایش آورده بودم را طوری دور گردن پیچیده که تا بالای گوش‌هایش رسیده. اسرا به جای اینکه وارد شود در را آرام باز می‌کند و سرک می‌کشد. به ترکی چیزی می‌گوید. بدون آنکه منتظر جواب بماند در را بیشتر باز می‌کند و داخل می‌شود. به ما اشاره می‌کند وارد بشویم.

یک پذیرایی کوچک است که یک سمت آن آشپزخانه‌ست. به جای کابینت پرده‌ای زیر ظرفشویی کشیده شده که سراسر آشپزخانه را می‌پوشاند. این سمت کنار دری که از آن داخل شدیم یک مبل چرمی رنگ و رورفته گذاشته شده. میزی نیست که آشپزخانه را جدا کند از مبل.

اسرا وسط اتاق ایستاده. صنم و من دری را که به اتاق دیگر نیمه‌باز است، نگاه می‌کنیم. اسرا به ظرفشویی و پنجره‌ی کوچکی که بالای آن است خیره شده. از پنجره

می شود سقف خانه‌ای را دید. پشت ما به در است و هنوز ننشسته‌ایم. صنم قدمی برمی‌دارد که داخل آن اتاق بشود.

به اتاق که نزدیک می‌شود صدا می‌زند فرهاد. فرهاد جان؟

صدای حاضر شدن و لباس پوشیدنش را می‌شنویم.

صنم دوباره صدا می‌زند فرهاد؟

اسرا هنوز در و دیوار را ورنانداز می‌کند. به نظر می‌رسد کم حوصله شده.

صنم نمی‌داند نزدیک‌تر بشود به اتاق یا نه.

اسرا شروع می‌کند با قدمی بلند به سمت اتاق برود که ناگهان در پشت من که

بسته نشده بود به شدت باز می‌شود.

پرت می‌شوم جلو ولی خودم را کنترل می‌کنم زمین نخورم.

برمی‌گردم در را نگاه می‌کنم.

عبدی است.

داخل می‌شود و در را می‌بندد.

بلندبلند نفس می‌کشد. این نفس کشیدنش را می‌شناسم. یک قدم عقب می‌رود و

پشتش را به در می‌چسباند. دستش داخل جیب بزرگ یک کاپشن سبز است. همه به

او نگاه می‌کنند. اسرا چند قدم به عقب برمی‌دارد و پشت به آشپزخانه می‌ایستد. من

یک گام عقب‌تر می‌روم. پاهایم به مبل می‌خورد. حالا دو قدم با صنم فاصله دارم.

نگاه عبدی به دری است که صنم کنارش ایستاده. نگاهش مثل زمانی است که آبجو

به دست می‌آمد و می‌گفت دیدی چه گلی زد؟

صدای در اتاق که می‌آید چشم از عبدی می‌گیرم. حالا در کاملاً باز است.

فرهاد میان در ایستاده. فرهاد.

نگاهش به سرعت همه‌ی اتاق را طی می‌کند. روی صنم می‌ماند. یک دستش به چارچوب در است.

طوری پوشیده که انگار می‌خواهد یک جای رسمی برود. مفصل. حتی کفش‌هایش را پوشیده.

قدمی به سمت صنم برمی‌دارد.

عبدی می‌گوید همان جا باش.

صنم که به فرهاد چشم دوخته به سمتش می‌رود. او را بغل می‌کند. فرهاد خم می‌شود و سرش را روی شانه‌ی صنم می‌گذارد. موهایش همان‌طور پریشانند. صدای گریه‌ی صنم با فریاد عبدی قاطی می‌شود.

- بیا عقب.

صنم انگار نمی‌شنود. یا شاید نمی‌داند عبدی با اوست.

عبدی بلندتر می‌گوید گفتم بیا عقب.

اسرا دستش را به لبه‌ی ظرفشویی تکیه می‌دهد.

- گفتم بیا عقب.

صنم از فرهاد جدا می‌شود. عبدی با دستی که داخل جیب نیست به صنم اشاره می‌کند روی مبل بنشیند.

- چرا؟ چرا دنبال‌مان می‌کنی؟

صدای خودم را نمی‌شناسم.

عبدی لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و دوباره به فرهاد چشم می‌دوزد.

- دنبال شماها نبودم. دنبال این بودم.

شکمش کاپشن را چسبان کرده. یک کلاه مشکی به سر گذاشته. کفش ورزشی

تمیزی پا کرده. او را تابه‌حال این‌طور ندیده بودم. اما نفس بلند پر از خرخرش را

می‌شناسم.

- چرا؟

به صنم دوباره اشاره می کند بنشینند روی مبل. صنم نمی نشیند. کنار فرهاد ایستاده. نگاهم از عبدی می رود سمت فرهاد. فرهاد هم همان لحظه من را دید می زند. با اشاره ی سر از او می پرسم چرا؟

نگاهش روی من نمی ماند. اسرا را نگاه می کند که سرش را پایین انداخته. دست دیگر اسرا بالا می رود. عبدی او را می پاید. حالا هر دو دست اسرا روی لبه ی ظرفشویی است طوری که انگار می خواهد لحظه ای بعد بپرد. عبدی اشاره می کند که دست هایش را پایین بیندازد.

- فرهاد؟ چرا؟

نمی دانم فرهاد می شنود یا نه. انگار با خودم حرف زده ام. عبدی می گوید ساکت باش.

فرهاد به صنم خیره شده. دوست دارم سمت من را نگاه کند. - گفتم این طرف. عبدی فریاد می زند.

به صنم می گوید. ولی صنم از فرهاد دور نمی شود.

دستی که داخل جیب بود را درمی آورد. نور نقره ای اسلحه ای که توی دستش است آن را واقعی تر می کند. با آن به صنم اشاره می کند. صنم یک آن به اسلحه چشم می دوزد. بعد به فرهاد رو می کند. به او نزدیک تر می شود طوری که می خواهد دوباره او را بغل کند.

اسرا دست هایش را بلند می کند و به انگلیسی می گوید لوک. لوک.

وسط صدای اسرا صدای گوشخراشی شنیده می شود.

صنم روی زمین می افتد. پیش پای فرهاد. خودم را پرت می کنم سمت صنم. صدای گلوله ی دوم شنیده می شود. روی صنم را می پوشانم. صدای گلوله ی سوم. چهارم.

پی آمد

یک ماه از آن روز گذشته.

عبدی فرهاد را کشت.

گلوله‌ی دوم و سوم و چهارم مال او بود. هر سه توی سینه‌اش نشسته بود. دستش را لابد از قاب در رها نکرده بود که عبدی توانسته بود همه را توی سینه‌اش خالی کند. خودم را که روی صنم انداختم صورتم روی چیز خیس گرمی نشست. خون بود. خون صنم. شالی که داده بودم دور گردنش بیندازد خیس خون بود. گلوله از پشت داخل شانه‌اش نشسته بود. به صورت روی زمین افتاده بود. صورت من جایی بین شانه و گردنش بود. همان جا که می‌شناختم. همان جان که بو کشیده بودم.

داشتم با دست و پا بدنش را می‌پوشاندم که صداهای دیگری شنیدم. صدای پاهایی روی پله‌ها. صدای به‌شدت باز شدن در. فریاد آدم‌ها. به ترکی. و جیغ اسرا میان این همه. جیغی که تمام این لحظات ادامه داشت. وقت شلیک گلوله‌ها نشنیده بودم آن را. حالا می‌شنیدم.

میان جیغ اسرا سروصدای آدم‌ها اتاق را پر کرد. جرات نمی‌کردم سرم را بلند کنم. دست روی بدن صنم می‌کشیدم. خیس نبود. فریادهای ترکی انگار بیخ گوشم بود. صدای کوبیده شدن چیزهایی به در و دیوار و کف اتاق. سراسر این مدت جیغ اسرا مثل خراش عمیقی بود که سر ایستادن نداشت.

صداها که فروکش کرد سرم را بلند کردم. فرهاد میان در افتاده بود. خون پخش بود به دیوار. روی چارچوب در خط‌های خون بی‌شتاب به سمت پایین می‌آمد. سرم را

بیشتر بلند کردم. روی زمین چند جا خون جمع شده بود. بیشتر از کف دست. همه یک جوری وصل به فرهاد.

نیم خیز شدم. بوی چیز ناآشنایی توی فضا بود. داخل جیغ اسرا حالا رگه‌ای از ضجه بود. نشسته بود و صورتش را توی دست‌ها پنهان کرده بود. یک نفر با جملات کوتاه حین نفس نفس زدن به ترکی چیزی می‌گفت. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. دو نفر روی پشت عبدی زانو زده بودند. نفر سوم که حرف می‌زد سر پا بود. از آن لحظه مرتب به آن اسم فکر کرده‌ام. کوچه‌ی آخر.

اگر می‌شد همه چیز به کوچه‌ی آخر منتهی نشود.

اگر می‌شد آن روز که نیمه‌ی راه قایق را رها کردیم و به هتل برگشتیم این ماجرا را رها می‌کردیم.

من بودم. من باید رها می‌کردم.

از آن روز مرتب آن لحظات را دوره کرده‌ام. صداها هنوز هستند. آن چهار انفجار صوت. جیغ اسرا. ضجه‌اش. مکالمه‌ی مردها روی سر عبدی که به صورت روی زمین خوابانده شده بود. صدای آمبولانس.

نگذاشتند سوار آمبولانس بشوم. من را توی ماشینی بین دو مرد انداختند و بردند.

می‌دانستم فرهاد برگشت ناپذیر است. صنم را نمی‌دانستم.

شکنجه‌ی انتظار دو روز طول کشید. ندانستن اینکه صنم هست یا نه.

دو روز طول کشید تا آزادم کردند. گفتند بیمارستان است. خواستم مرا ببرند آنجا.

وارد اتاق که شدم سرش به طرف من چرخید. چیزی نگفت. سرش را برنگرداند اما چشم‌هایش را از من گرفت و به سقف دوخت.

دیگر چیزی نگفت. آن چند روز هر چه رفتم و آمدم چیزی نگفت.

اسرا بود که پلیس را خبر کرده بود. پیش از راه افتادن خبر کرده بود. فکر کرده بود من نه از لندن بلکه از ایران آمده‌ام. فکر کرده بود صنم را فریب داده‌ام.

گفتم پس پلیس دیر جنجیده بود یا عبدی زود وارد شده بود؟
گفت پلیس آنجا بود. داخل ماشین‌ها دورتر از مقابل خانه. قبل از اینکه بالا بیایند همدست عبدی را که داخل ماشینی بوده دستگیر می‌کنند.

گفت از دو سال پیش فرهاد دیگر با او کار نمی‌کرد. اسرا بو برده بود که اطلاعات پناهجوها را به ایران رد می‌کند. پناهجوهای دانه درشت را. عذر او را خواسته بود. فرهاد اول حاشا کرده بود بعد به قهر و سکوت چندماهه فرو رفته بود. گفت فرهاد افسرده شد و از آن حال در نیامد. تا اینکه جدا شدند.

ماجرای حاتم‌بیگی را به او گفتم.

با دقت گوش داد.

- اگر حاتم‌بیگی را کشت و بعد سراغ فرهاد آمد پس فرهاد و حاتم‌بیگی یک کیس بودند. نه؟

چیزی به من می‌گفت همین است ولی نمی‌خواستم درست در بیاید.
یک ماه زمستانی گذشته.

یک ماه برای خانه ماندن و فکر کردن و پر کردن نقطه‌چین‌ها در این ماجرا.
فرهاد را از دیزل‌آباد رها می‌کنند تا برود از ترکیه اطلاعات بفرستد. چه بر سر او آورده بودند؟ حاتم‌بیگی کرده بود یا پیش از آن بوده؟ داخل آن زندان سپاه توی میدان نفت بود که او را خرد کردند؟

اگر هم حاتم‌بیگی خردش نکرده لابد ایده‌ی فرار ایده‌ی او بوده. دسک ترکیه و عراق. حتماً از این ایده‌های ناب داشته که رئیس دسک ترکیه و عراق شده. شاید رابط فرهاد خود حاتم‌بیگی بوده چون ارتباط مهمی بود. از شصت و دو به بعد این همه آدم از مرز عبور کردند.

از جایی به بعد حاتم‌بیگی قطع کرده و آمده انگلیس. پولی برداشته و آمده. عبدی که لپ‌تاپ را نگاه می‌کرد گفت قطع قطع. فرهاد چه؟ بعد از حاتم‌بیگی کسان دیگری رابط او شده‌اند یا او هم بریده؟ افسرده و بریده. با اطلاعاتی در مورد دسک ترکیه و عراق. چقدر حاتم‌بیگی از این کلمه بدش می‌آمد. دسک ترکیه و عراق. حاتم‌بیگی را می‌شد از میان بردارد ولی فرهاد را هم باید پیدا می‌کرد. من بودم که او را به فرهاد می‌رساندم.

من بودم کلید یافتن آن آدرس در جایی به اسم کوچه‌ی آخر. نقطه‌چین‌های این ماجرا مثل زمستان‌های لندن است. تمامی ندارد. چرا عبدی یک بار گذرا به خواهرش اشاره‌ای کرد و دیگر هیچ نگفت؟ داشت چنین خواهی؟ اگر داشت ممکن است حلقه‌ی ماجرا همین خواهر باشد، خواهی که از ترکیه به بعد دیگر نرسید؟ نرسیدن او همان چیزی‌ست که حاتم‌بیگی و فرهاد را به هم ربط می‌دهد؟

ولی اصلاً چنین خواهی داشت یا آن را درست کرد که اگر یک وقت لازم شد انگیزه‌ای شخصی دست و پا کند؟ اسرا اعتقاد داشت چنین خواهی وجود نداشته. گفت ترکیه عبدی را به ایران برمی‌گرداند. با یک زندانی توی ایران معاوضه‌اش می‌کند. حتما در انتظار است دیر یا زود او را بفرستند تهران.

گفتم لابد وقتی رسید تهران توی فرودگاه سوارش می‌کنند. می‌برند جایی که مسئول کنونی دسک ترکیه و عراق او را بغل می‌کند. هر روز که این صحنه را مجسم می‌کنم به خودم لعنت می‌فرستم. آن دوزن در وینچستر برایم آروزی آرامش کردند. آرامش.

چرا تا این حد مطمئن بودم به خود؟ چرا فکر می‌کردم حاتم‌بیگی را به حرف می‌آورم و فرهاد را پیدا می‌کنم و به صنم می‌رسم؟

تمام این مدت پروژهی کسی دیگر را تکمیل می‌کردم. مسیری طی می‌کردم که کسی دیگر می‌خواست. مسیری که کسی دیگر می‌دید.

آن قدر واضح که لازم نبود دنبالم کند. گوشی اسرا و من را که پس دادند گفتند مال من هک شده بود. هر جا رفتم عبدی می‌دانست. لوکیشن را داشت.

می‌دانست دست بر نمی‌دارم تا به آن جایی برسیم که او می‌خواهد، کوچهی آخر. یک ماه گذشته.

از صنم خبر ندارم.

بیمارستان که مرخصش کرد خواسته بود مستقیم او را بفرستند فرودگاه. به فرودگاه که رسیدم بارش را تحویل داده بود. کنارش راه افتادم تا دم گیت.

داخل که رفتم برگشت نگاهی به من انداخت ولی هیچ درنگاهش نخواندم. پشت کرد و رفت از چشم من دور شد.

اسرا گفت خواسته بود جنازه‌ی فرهاد را با خودش ببرد ایران. قبول نکرده بودند. کنسولگری قبول نکرده بود. گفته بود طول می‌کشد.

این مدت چند بار زنگ زدم.

جواب نداد.

فرهاد باری بود روی روح و روان من. آن را گذاشتم روی روان صنم. جنازه‌اش را گذاشتم روی دست صنم.

لابد سیاه می‌پوشد و مرتب به خودش می‌گوید دست مردی را گرفتم و بردم سروقت فرهاد. کسی را برداشتم و بردم برادرم را به کشتن بدهد.

لااقل مجبور نیست توی چشم پدر و مادرش نگاه کند.

ولی از کجا معلوم نکند؟ شاید هر روز با آنها حرف می‌زند. مردی را بردم سر وقت
فرهاد.

این فکرها دیوانه‌اش می‌کند.

فرهاد مثل چاهی بود که من داخلش بودم ولی این روزهای آخر از آن درآمدہ بودم.
با صنم خوش بودم.

اگر می‌شد همان‌جا این نوار را قیچی کرد. نوار زندگی‌هایی که به کوچه‌ی آخر
می‌رسند.

نکردم.

صنم را داخل چاه انداختم.

بارها او را تصور کرده‌ام که دست هستی را گرفته. داخل جمعیت توی فرودگاه چشم
می‌گرداند. چشم می‌گرداند تا من را بیابد.

بارها.

رویا کجا نکبت این داستان کجا؟

پشت پنجره‌ام.

سوکی به من چشم دوخته.

لندن را آب دارد می‌برد. باد دست از سر بید برنمی‌دارد.

پاهایم یخ زده.

تمام

First Published in the UK by Nikaan House publishing

Copyright © Daryoush Karimi 2023

The moral rights of the author has been asserted.

Copyright © Nikaan House publishing 2023

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: NikaanHouse@gmail.com

Cover design: Farshid Ghorbanpour

Painting: D.P.B

ISBN 978-1-913374-06-8

The Last Alleyway

Daryoush Karimi



Published in London, 2023
Nikaan House publishing